

دارُ المجانین

نشد محمد علی جمال زاده

از نویسندگان این کتاب

یکی بود یکی نبود	بها ۳۰ ریال
معصومه شیرازی	> ۵۰ >
راه آپ نامه	> ۴۰ >

بهای این کتاب } با کاغذ معمولی ۱۴۰۰ ریال
> ۱۲۰ اعلای >
> ۱۲۰ جلد زر کوب >

دار المجالین

سید محمد علی جمال زاده

انجمن تلمیذین مدرسہ
مدرسہ اسلامیہ
۸۴۰۰/- روپے

۱۲۱۰
اسکن شد

دارالمجائین

بقلم
سید محمد علی جمال زاده

چاپ سوم

حق چاپ و اقتباس محفوظ است

طہران

۱۳۳۳

آزمودم عقل دوراندیش را

بعد از این دیوانه سازم خویش را

هست دیوانه که دیوانه نشد

این عس را دید و در خانه نشد

«مولوی»

فهرست

۴	صفحه	دیباچه
۹	<	قسمت اول
۹	<	من و پدرم
۱۹	<	دختر عمویم
۳۳	<	عمویم
۳۵	<	آقامیرزا و پسرش
۵۲	<	شاه باجی خانم
۶۰	<	سوز و گداز
۶۷	<	نور چشم نعیم التجار
۷۲	<	در بدری و خون جگری
۷۶	<	نبرد يك و دو
۸۲	<	عالم یقین
۹۳	<	دل و دریا
۹۸	<	حکیم و دیوانه
۱۰۷	<	دشت جنون
۱۲۰	<	بوف کور
۱۲۹	<	وسوسه
۱۳۹	<	عقل و جنون

۱۶۵	صفحه	گناه فکر
۱۸۲	<	قسمت دوم
۱۸۲	<	سرمنزل عافیت
۱۹۴	<	نشئه کامرانی
۲۰۵	<	کیف و حال
۲۰۹	<	دیوانه بازی
۲۱۶	<	شترنمد مال
۲۲۴	<	کور عصا کش
۲۳۷	<	عزا و عروسی
۲۴۲	<	برگشتن ورق
۲۵۲	<	مواجهه با اولاد آدم
۲۶۴	<	پرده آخر
۲۷۱	<	دادخواهی

و س ا ح ه

بیست و چهار پنج سال پیش در موقع تعطیل تابستان و بسته شدن آموزشگاهی که در آنجا درس میخواندم سفری بایران نمودم. روزی در بازار حلبی سازها بدیدن میرزا محمود کتابفروش خونساری که از دوستان زبده و دیرینه پدر شادروانم بود رفتم. از دیدنم شادیا کرد و مرا پهلوی خود نشانده از قهوه خانه تنک و تاریکی که بدکانش چسبیده بود پی در پی دوسه استکان چای داغ قندپهلو برایم سفارش داد. در میان هیاهوی بازار و غوغائی که از صدای چکش حلبی سازها در زیر زنجیره گنبد های سوراخ دار سقف پیچیده و گوش فلک را کر میکرد دو ساعت تمام از صحبت های این پیر مرد روشندل که اینک سالهای دراز است که روان پاکش بروان رفتگان پیوسته لذت بردم (۱)

در همان اثناء پیرزن چادر بسری رسیده سلام داد و از زیر چادر خود بقیچه بسته ای در آورده جلوی تشکچه میرزا محمود بزمین نهاد. مقداری کتاب و رساله بود که برای فروش آورده بود. گفت مال شوهرم است که سالها درد یوانخانه کار میکرد و دو سه ماه پیش بی جهت و بی سبب دستش را از کار کوتاه و نانش را آجر کرده اند. امروز هم اگر کارد باستخوانم نرسیده بود و از زور قرض و قوله و ناچاری نبود هرگز راضی

(۱) چند سال پیش که مسافرتی بایران کرده بودم بقصد زیارت تربت مادرم و تربت فروغی و فرزین بابن بابویه مشرف شدم بمحض اینکه وارد شدم اولین مزاری که در آستانه ورود پایم بدان رسید سنک احدی بود که اسم میرزا محمود خوانساری کتابفروش بر آن نوشته شده و اسباب تعجب گردید (یادداشت مؤلف بر طبع سوم «دارالمجانین») «نجل مرحوم سرور آقا شیخ علی اصغر خوانساری بن تاریخ ۲۷ شهر صیام ۱۳۴۶ هجری»

بفروش این کتابهایی که تنها چیزی است که از مال دنیا برایم مانده و چند جلد از آنها هم از پدرم بمن رسیده است راضی نمیشدم.

میرزا محمود پرسید پس شوهرت کجاست. گفت زبانم لال چون نسبت دست کجی باوداده بودند از ترس بازخواست الان پنجاه روز است که مرا سرپیری بیخرجی و بی تکلیف در این شهر سرگردان گذاشته و نمیدانم کدام گورسیاهی سرش را زیر آب کرده است.

میرزا محمود قدری کتابها را از این دست بآن دست کرده برسم خریداری نکاهی بجلد و شیرازه آنها انداخت و گفت باجی جان بدرد من نمیخورد ببر پیش شیخ تقی که در جلو خان مسجد شاه بساط کتاب فروشی دارد شاید مشتری باشد.

دیدم خدا را خوش نمیآید که پیرزن بیچاره ناامید و دست خالی برگردد. از میان کتابهایك جلد «قصص العلماء» برداشتم و گفتم مادر جان این یکی را من برمیدارم بگو ببینم چند میخواهی. مدتی بعد وجوانیم دعا کرد و گفت خیرش را ببینی هشت قران لطف کنید.

از شما چه پنهان آن رزوها کیسهام ته کشیده بود و چانه زدن هم خوی دودمانی و عادت خودمانی بود. از این رو بدستکاری میرزا محمود بنای چانه زدن را گذاشتم. فروشنده نیز هر چند کهنه بود ولی کهنه کار نبود و زود تر از آنچه انتظار میرفت قدم را پله پله از زردبان آری و نه باین نهاد و سودای مادر ظرف دوسه دقیقه بچهار قران و دو عباسی سر گرفت. يك پنجقرانی در مشتش نهادم و منتظر شدم که بقیه آنرا پس بدهد. از قضا نه او پول خرد داشت و نه من و در دستگاه میرزا محمود هم پیدا نشد. سرانجام پیرزن برای پایان معامله کتابچه ای را که لوله کرده و نخ

قند بدور آن پیچیده بود از میان بقیچه بیرون آورده بمن داد و گفت بیا این راهم بتوسرا نه میدهم و تو هم سه عباسی دیگر را بمن حلال کن. گفتم مادر جان چون شما هستید نمیخواهم روی شما را زمین بیندازم بردار و برو امیدوارم همین امروز فردا از شوهرت هم خبر خوش برسد. گفت خدا از دهنش بشنود و دعاگویان دور شد.

«قصص العلماء» را بشیخ حیدر علی روضه خوان که شبهای جمعه در خانه ما برای مادرم روضه میخواند هدیه دادم و کتابچه دیگر را همانطور مانند پایروسهای مقابر مصر و مومیائیهای مصری پیچیده و بسته و با خود بفرنگستان آوردم. سالها گذشت و بصرافت خواندن آن نیفتاده بودم تا چندی پیش اتفاقاً چشم بآن افتاد و خواستم بینم بجای آن سکه پنجهقرانی چه آتش دهن سوزی نصیب گردیده است. نفخ قند پوسیده را از دور آن باز کردم. دیدم اوراقی است که همه را بادست نوشته اند و خطش هم برخلاف انتظار خواناست. با آنکه برگهای کاغذ مدام لوله میشد و در خواندن اسباب زحمت بود مشغول خواندن شدم. قصه شیرینی بود و هر چه پیشتر میرفت شیرین تر میشد. معلوم شد بقام جوانی است که پیاره ای جهات بیمارستان افتاده و همانجا بنوشتن سرگذشت خود پرداخته است. حالا این اوراق از کجا بدست آن پیرزن رسیده بود معما می است که هنوز هم برای من حل نشده ولی شاید بتوان احتمال داد که چون شوهرش در دیوانخانه کار میکرده این کتابچه در آنجا بدست او افتاده بوده است. وقتی از خواندن آن فارغ شدم بخود گفتم که راست یا دروغ سر گذشت خواندنی شگرف و با مزه ایست. ایکاش اسبابی فراهم میآمد که بجای میرسید و هم میهنان عزیز را نیز از مطالعه آن تفریح خاطری دست

میداد. ولی افسوس که در بن بست کوتاه عمر ماهها و سالها با کوله بار غم و شادی و عزا و عروسی بی در پی بشتاب میگذشت و مرا نیز حلقه بگوش و خانه بدوش از اینسو بدانسو دنبال خود می کشید و مجالی برای انجام این منظور بدست نمیآمد. از اینرو بحکم ضرورت این آرزو را نزدیک بیست و پنج سال تمام در گوشه صندوقچه آرزو های خود دست نخورده نگاهداشتم.

اینک که درهم و برهمی اوضاع جهان دایره کاروبار مرا نیز مانند بسیاری از دایره ها و کاروبارهای دیگر تنگ تر ساخته و فراغت بدست افتاده است آن سرگذشت را همانطور که بیست و چهار پنج سال پیش دست تقدیر در بازار حلبی سازها بدستم سپرد بدون هیچگونه دخل و تصرفی در انشاء و املاء و یا کم و کاستی در ساختمان و شکل و قواره آن پیشگاه آن کسانی تقدیم میدارم که چون من در میان دو راه حقیقت و افسانه سرگردان مانده و سرحد بین پندار و یقین ره نبرده اند و بحکم «المجاز قنطرة الحقیقة» در معنی استوارند که :

« هست اندر صورت هر قصه ای خرده بینان را زمعنی حصه ای »
 امید آنکه بحال جوان ناکام و بدبختی که اکنون روزگار فریاد دادخواهی او را از این راههای دور و دراز بگوشها میرساند رقت آورند و از راه مروت و مردمی در حق او خواستار آمرزش شوند باشد که بدین وسیله روان ستم دیده اش که لابد اکنون رهسپار جهان دیگر گردیده شاد گردد و بدینوسیله شاید بیدادی که از دست همدیاران بدو رفته تا اندازه ای تلافی شود.

ژاو (سویس) آذرماه ۱۳۱۹ هجری شمسی
 سید محمد علی جمال زاده

«آزمودم عقل دور اندیش را»
 «بعد از این دیوانه سازم خویش را»
 «هست دیوانه که دیوانه نشد»
 «این عس را دید و در خانه نشد»
 (مولوی)

دارُ الجانین

قسمت اول

من و پدرم

تولد من در سال وبائی اخیر بوده که از قرار معلوم ثلث جمعیت ایران را برده مادرم در همان موقع زائیمان و با گرفته آمدن من همان بود و رفتن او همان همه گفتند قدم بچه نحس بود و حالا که خودمانیم چندان بی حق هم نبودند. خوشبختانه پدر مهربانی داشتم که از مستوفیان بنام بود و چون دستش بدهنش میرسید هر طور بود مرا بزرگ کرد و در آموزش و پرورش کوتاهی ننمود و چون میترسید که اگر مرا بمدرسه بگذارد با معاشرت اطفال بی پدر و مادر اخلاقم خراب شود دو معلم سرخانه برایم آورد. یکی صبح میآمد برای عربی و فارسی و دیگری بعد از ظهر

برای فرانسه و علوم جدید. یکی از اطاقهای بیرونی که معروف باطاق
زاویه بود درست دانشکده فقه و منقول و منقول گردید و سالهای دراز روی
قالی چهار فصلی که گل و بته و اسلیمی و نقاشیش هنوز در مخیله ام منقوش
است بایند و نفر معلم ایام شیرین طفولیت را با کاغذ و قلم و کتاب و دفتر
بسر رساندم. بعدها در موقع دفن یکی از این دو یار عزیز شخصاً حاضر
بودم و دیگری نیز سالهای دراز است که کوئی یکباره بدون صدا و ندا از
صفحه زمین معدوم گردیده است.

بخوبی در خاطر دارم که شبها ساعتی دراز پهلوی مادر بزرگم
که پس از مرگ دختر ناگامش تمام علاقه خود را بمن بسته بود نشسته و
در زیر شعاع لامپهای نفتی در سهایم را روان و تکلیفهایم را حاضر میکردم.
وقتی که نوبت بدرس جغرافی میرسید مادر بزرگم میگفت عزیزم بتوجه
که آنطرف دنیا کجاست و اسم اینهمه کوهها و دریاها چیست تو همان راه
بهشت را یاد بگیر اینها همه پیشگشت. با حساب و ریاضیات هم میانه ای نداشت
و میگفت چرا سر نازنین خودت را اینقدر با هزار و کرور بدر میآوری اگر
خدا خواست و دارائیت بآنجاها رسیدی کنفر میرزا میگیری و حساب و کتاب ترا
میدهی دست او و اگر بآن پایه و مایه نرسیدی که دیگر این خون جگرها
برای چه. خدا بیامرزدش که او هم اکنون هفت کفن پوسانیده است.
پدرم وقتی که میزان تحصیلاتم بعد دوره دوم متوسطه رسید بمدرسه
متوسطه ام فرستاد و پس از اتمام آن مدرسه بتحصیل علم طب مشغول گردیدم
خودم بیشتر بادیات رغبت داشتم و از همان وقت سرم برای شعر و عرفان
حرد میکرد و حتی جسته جسته اشعاری هم گفته بودم ولی پدرم عقیده داشت
که انسان و لو شاعر و ادیب هم باشد باید شغلی داشته باشد که نان از آن

در آید و خلاصه آنکه خواهی نخواهی بمدرسه طب وارد گردیدی و خیال
پدرم از بابت من قدری آسوده شد .

برای اینکه پدرم را بهتر بشناسید دلم میخواهد ولو خارج از
موضوع هم باشد لامحاله شرحی در باب عیش و عبادت او برایتان
حکایت کنم .

پدرم عوالم مخصوصی داشت و میتوان در وصف او گفت که متدین
معصیت کار و فاسق خدا پرستی بود . نه عیشش عیش رندان بی باک و قلندران
سینه چاک بود و نه عبادتش عبادت مؤمنین حسابی و زهاد تمام عیار . از
آنجائیکه شغلش استیفای دیوان بود . باستانای ایام جمعه که صرف رفتن
حمام و دیدن و باز دید دوستان و اقربا میشد . روزهای دیگر از منزل میکذرا نید
ولی شبهار ابدون استثناء نیم ساعتی از شب گذشته بمنزل بر میگشت .

منزل ما عبارت بود از عمارت بزرگ و باغچه باصفائی که پشت اندر
پشت بپدرم رسیده بود و با وجود تعمیرات مکرری که در آن شده بود
باز روی هم رفته بهمان صورت قدیمی خود باقی مانده بود و بالارسیها و شاه نشینها
و شیر و انیها و حوضخانه و سفره خانه و صندوقخانه هایش حسن و لطفی داشت
که تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد . زمستان را بکنار میگذا ردم ولی
بمحض اینکه تک سرما میشکست و درختها و بته ها جوانه میزدند بایستی
هر روز پیش از مراجعت پدرم تمام صحن باغچه آب و جاروب شده باشد و
در پای حوض و کنار تپه های گل نمد آبداری انداخته و احرامی روی آن
کشیده و دوشکچه ای در بالا پهن کرده و دو عدد متکائی که مخصوص پدرم
بود در پشت آن نهاده باشند و قدح چینی مرغی آب یخ هم با آن پارچه
کتانی که روی آن میکشیدند حاضر باشد .

پدرم بمحض ورود کفش و جوراب را میکنند و گیوه‌های آلوده‌ای خود را میپوشید و عرقچین بسروقیچی باغبانی بدست بنورد و فانوسی که دردو طرف حوض نصب شده بود میافتاد بجان گلها و علفها و مدتی خود را با باغبانی سرگرم میداشت. پس از آن دولابی را که اختصاص بخودش داشت باز میکرد و لباس روز را کنده در آنجا میگذاشت و لباسی را که اختصاص بنماز و عبادت داشت و عبارت بود از يك قبای قدك آبی رنگ و يك فردعبای نجفی خرمائی و يك شب کلاه ترمه از آن دولاب در میآورد. آنگاه سینی نقره کوچکی را که صابون عطری و شانه و آینه و مسواك و شیشه گلاب و حوله نظیفی در آن بود از دست نوكر گرفته و از پله‌های قناتی که در زاویه باغ واقع بود بقصد تطهیر و دست نماز پائین میرفت و پس از ختم اعمال وضو بطرف محلی که در فضای آزاد و دلباز و دور از اهل خانه برایش جانماز انداخته بودند روانه می‌گردید.

جانماز پدرم هم دیدن داشت. سجاده محرابی نفیسی را که مادر مرحومه اش تماماً بدست خود بافته و پدرم با خود بکربلا برده تبرك نموده و برگردانده بود میانداختند و بر روی آن جانماز عریض و طولی پهن میکردند که در بالای آن کلمات شهادت و در وسط جماعه سبحان- ربی الاعلی و بحمده و در پائین اسماء پنج تن را با مهارت تمام قلاب دوزی کرده بودند. يك جلد كلام الله خطی بغلی قیمتی نیز بسا جلد ترمه و دگمه مروارید همیشه در رأس جانماز جا داشت.

در موقع نماز گاهی صدای پدرم هیچ شنیده نمیشد و تنها لباسش جنبش ملایمی داشت ولی گاهی نیز صدایش بلند میگردد و لرزش و

آهنکی داشت که حاکی بود از نهایت خضوع و خشوع و حضور قلب .
 ضمناً پوشیده نماند که پدرم فقط شبها را نماز میخواند و میگفت در سایر
 اوقات حضور قلب کافی برای نماز ندارم .

بعد از ختم نماز دودست را تا حد دوشانه بلند مینمود و در حالی که
 انگشتان را مانند برگ درختان که بوزش نسیم بجنبش آید آهسته آهسته
 حرکت میداد مدتی بذکر تعقیبات میپرداخت و پس از دعای «اللهم ادخلنا
 الجنة وزوجنا من الحور العین» برای یتیمان بی پدر و مادر و بیوه زنان بی
 شوهر و مظلومین بی یار و یاور و مرضای بی پرستار و مقروضین تنگدست
 و ورشکستگان مستأصل و فقرای آبرومند و پیادگان از قافله بازمانده
 دعای خیر میکرد و برای اسیران خاک طلب مغفرت و آمرزش مینمود بدون
 آنکه هیچگاه درگاه اقدس احدیت را بغبار ناهموار نفرین و لعنت مکدر
 و آلوده سازد . ایاتی را که در اینموقع بالحنی سوزناک میخواند از بس
 شنیده ام در خاطرم نقش بسته است .

«الها پادشاها بی نیازا	خداوندا کریماکار سازا
«بسوز سینه پیران مظلوم	بآب دیده طفلان معصوم
«ببالین غریبان بر سر راه	بتسلیم اسیران در بن چاه
«بدور افتادگان از خانمانها	بوایس ماندگان از کاروانها
«بداور داور فریادخواهان	بیارب یارب صاحب گناهان
«بیارب یارب شبزنده داران	بامید دل امیدواران
«بامید نجات بیم داران	بصدق سینه تسلیم کاران
«بصدق سینه پاکان راحت	بشوق عاشقان بارگاهت

« بشب نالیدن پا در کمندان بآه سوزناک مستمندان
 « بحق صبر بی پایان ایوب باشک چشم چون باران یعقوب
 « که بر جان من مسکین بیخشا در رحمت بر این بیچاره بکشا
 « بده مقصود جان مستمندان بکن داروی ریش درد مندان »

سپس قریب بیک ربع ساعت نظر را بآسمان میدوخت و بعدی
 ساکت و صامت و بی حرکت میماند که گویی یکسره از این دنیای خاکی
 بدررفته سرتاپا در امواج بیکران بیخبری و در عالم جان پرور خلسه و
 مراقبه و مکاشفه غوطه ور است .

پس از نماز لباس عبادت را کنده لباس دیگری می پوشید و بقول
 خودش بلباس فسق در میآمد و بطرف تختی که در وسط باغ در محل مغلا
 بطبعی برایش حاضر کرده بودند روان می گردید . آنکاه سبز علی نوکر
 پیرمردی که معرّمش بود سینی مزه را آورده در مقابلش بزمین میگذاشت
 اگر حوصله داشته باشید مایحتوی این سینی را برایتان میشمارم صورت
 اقلام عمده آن از اینقرار است پنیر خیکی و ماست چکیده خانگی باموسیر
 ماست کیسه باکاکوتی چند نوع ترشی مخصوصاً سیروانبه و چنتی و
 چاتلقوش و هفت بیچاره و غیره که بعضی از آنها با سبزیها و علفهای که از
 کوههای لرستان و بختیاری آورده بودند ساخته شده بود پنیر پرچک و
 خیکی بادالار و سبزی که به فراخور فصل فرق می کرد و معمولاً عبارت بود
 از بالاقوتی (بولاق اوتی) و نعنا و ترخون و مرزه و پونه و شنبلیله و جعفری
 و پیازچه و تربچه و دوسه جور میوه که بر حسب فصل و موسم گاهی خیار
 قلمه گل بسردست چین و گوجه و چغاله بادام و گاهی گلابی دم کج و
 انجیر پیدانه و انگور های مختلف علی الخصوص عسکری آب سنبله

خورده و خلیلی و صاحبی بود بدیهی است که خبر بوزه گرگاب هم در تمام مدتی که طراوت و تندی داشت مقام خود را در سفره میخوارگی بدرم از دست نمیداد.

بدرم عقیده داشت که آب دوغ و خیار از بهترین مزه های عرق است و میگفت که خیارش باید زیر دندان قرچ قرچ صدا کند و مرتباً دوغ را بدست خودش حضوراً درست می کرد و تازه یا خشک قدری هم آبشن و کاکوتی و گلپر و مشکک در آن میریخت ولی اصل مطلب آن چتبول عرق اعلائی ارومیه بود که بترتیبی که میدانید يك دانه ترنج در آن داخل کرده بودند و بدرم با تلافی هر چه تمامتر مانند دایه مهربانی که طفل شیرخواری را بخواباند بدست خود در وسط کاسه آب یخ جامیداد و قطعه پارچه ای از ملامل روی آن میکشیدند.

همینکه نوبت بسومین کیلاس عرق میرسید سبزی با بشقابی که يك سیخ کباب بره و يك سیخ کباب دنبلان بانمک و فلفل و سماق در آن بود وارد میدان میکردید.

در تمام آن مدت احدی از خودی و بیگانه حق نداشت بهیچ عنوانی عیش او را منقص نماید. با ادب تمام دوزانو در مقابل بساط می نشست و مشغول کار خود میکردید و وقتی کیفش کاملاً کوك میشد صدایش را بلند مینمود و با آواز کرم دودانگی که داشت بنای خواندن را میکرد داشت و از جمله اشعاری که عادة در آن مواقع میخواند این دوییت هنوز در خاطرم مانده است:

«بیا که رونق این کارخانه کم نشود بزهد هم چو توئی یا بهسق هم چو منی»



«می خور که صد گناه زاغیارد در حجاب بهتر ز طاعی که ز روی ریا کنند»



آنوقت بود که دیگر عشقش گل میکرد و چون میدانست که مادر بزرگم هرگز در مجلس فسق و فجورش حاضر نخواهد شد مرا نزد خود میخواند و میگفت محمود جان آن دیوان حافظ را بردار و بیاور ببینم چه کارها میکنی و چند مرده حلاجی وقتی مؤدب و شرم زده در حضورش بدو زانو می نشستم میگفت حافظ را باز کن اگر يك غزل بی غلط خواندی از این کبابها يك لقمه چرب نیازت خواهم کرد . از شما چه پنهان هرگز نشد که بی غلط بخوانم ولی هیچ اتفاق هم نیفتاد که از خوان نعمت بی نصیب برخیزم .

وقتی لذت اشعار حافظ مزید لذتهای دیگرش میکردید میگفت برو آن نی مرا بیاور و مرا مرخص میکرد که برم شام بخورم و بخوابم و خودش ساعتها تك و تنها مشغول نی زدن میشد .

گاهی نیز در همان حال نیم مستی بنای درد دل و راز و نیاز را با من میگذاشت و میگفت پسر جانم مردم خیلی پدر سوخته اند میت رسم در این دنیا پس از من خیلی اذیت و آزارت کنند و از حالا این فکر و خیال دلم را ریش ریش میکند ولی تو را بخدا می سپارم . تو هم از من بشنو تا میتوانی بهیچکس و هیچ چیز و هیچ کار زیاد دله بند و در کار دنیا و آخرت توکل داشته باش و تصور مکن که من چون گاهی دو کیلاس عرق میخورم از ذکر و فکر مبداء فارغم . برعکس بخوبی میدانم که اهل معصیت و ولی اهیدم بجعفر و و کرم اوست چه میتوان کرد تنها دلخوشی من هم در این دنیا همین شده بخدا خودش هم راضی نخواهد بود که از این جزئی دلخوشی هم محروم

یمانم . وانگهی باندازه میخورم و چون کیل و پیمانهاش بدست خودم است نه چندان میخورم که هوشیار بمانم نه آنقدر که بیهوش بیفتم .

راستی فراموش نکنم که پدرم طبع شعری هم داشت و گاهی در ضمن راز و نیاز های مستی تك تك از اشعار خودش هم برایم میخواند طبع مزاحی داشت و خوب یادم است حکایت میکرد که در زمان ناصرالدین شاه وقتی که کنت ایطالیائی حکومت تهران را داشت غدغن کرده بود کسی در طهران عرق نخورد و پلیس در کوچه ها دهن مردم را بومیکرد و هر کس که عرق خورده بود جریمه میشد پدرم این رباعی را ساخته بوده :

« ای میخواران سیه شده روز شما حکم است پلیس بو کند پوز شما از من شنوید و می دیگر حقنه کنید تا آنکه پلیس بو کند شما » ولی عموماً اشعار دیگرش حزن آور و غم افزا و بسبک رباعیات بابا طاهر بود . ضمناً علاقه زیادی نیز بخط نستعلیق داشت و خودش هم خوشنویس حسابی بود و میگفت میرعماد فائیل شرق است و ده دوازده فقره از رباعیات خیام را بخط درشت بسیار ممتاز روی کاغذ تیرمه نوشته بود و داده بود تذهیب و قاب کرده بودند و در اطاق و کتابخانه اش بدیوار ها نصب کرده بود . قطعه نفیسی هم بخط میرعماد داشت که باقلم خیلی درشت این عبارت معروف را نوشته بود .

« این نیز بگذرد »

یادم است بجدی کلمه نیز را قرص و محکم گرفته بود که هنوز هم هر وقت فکر متوجه آن خط و آن کشیده میشود نیم دایره مجره و کپکشان و گنبد دوار آسمان و قوس بی آغاز و بی انجام سر نوشت سرمدی کائنات در مقابل نظرم مجسم میگردد .

همینکه تحصیلات طب من شروع شد و دایرهٔ دوستان و آشنایان تازه‌ام وسعتی گرفت کم‌کم استقلالکی پیدا کردم بطوریکه بیشتر اوقات را خارج از منزل بسر می‌بردم و پدرم را کمتر می‌دیدم .

پدرم نیز وقتی خانه را پر خلوت دید از تنهایی ببتک آمده بابعضی از دوستان و رفقای انگشت شماری که داشت بنای رفت و آمد را گذاشت و کم‌کم باهم بنای دوره‌ای را گذاشتند و قرار شد هر هفته یک‌شب در منزل یکنفر جمع شده چند ساعتی باهم با صحبت و مزاح و خوردن و آشامیدن و مثنوی خواندن و جزئی قماری خوش باشند .

متأسفانه این شب نشینها و مخصوصاً قمار و بازی آس و گنجفیه چنان زیر دندان پدرم مزه کرد که رفته رفته دیگر تقریباً تمام شبهای هفته را با حریفان تازه‌ای که پیدا کرده بود در بیرون از منزل می‌گذرانید و حتی گاهی برای خواب هم بخانهٔ خود بر نمی‌گشت . بدتر از همه آنکه از کار اداره هم سرخورده بود و از قراری که می‌گفتند اغلب روزها را هم بقمار مشغول بود . عاقبت هم همین قمارخانهٔ او را خراب کرد و وقتی بخود آمد که آه در بساط نمانده و حتی خانهٔ نشیمنماں هم بگـرو رفته بود .

از آنجائی که تمام عمر را بعزت و احترام و با دست و بال کشاده زندگی کرده بود نتوانست زیر بار ذلت برود و یکروز صبح که مطابق معمول سبزه‌علی با سینی چاشت باطاق خوابش وارد گردید معلوم شد تریاک خورده و خود را آسوده نموده است .

در لای جلد همان کلام الله مجید خطی انفیسی که هر شب در بالای سر رختخوابش می‌گذاشت کاغذی پیدا شد در چند سطر خطاب بعموم

وبدین مضمون :

«برادرم در مدت حیاتم تقدیر نخواست که ما دو برادر زیاد
«باهم معاشر و محشور باشیم و چون اخلاقمان هم درست جور
«نمیآمد و آلمان در يك جو نمیرفت لابد صلاح هم در همان
«بود . در این ساعت که چشم می بندم فرزندم محمود را که
«تنها چیزی است در این عالم که برایم مانده بتو میسپارم و
«چون جوان نجیب و باعاطفه ایست امیدوارم باهم بسازید و
«سعادت مند باشید و باهمین آرزو از این دنیا میروم.»

۲

عموم

عموم را خیلی کم میشناختم ولی معروف بود شخص خیلی متمول
و بسیار خسیسی است و با آنکه در تمام مدت عمر او را دوسه باری بیشتر
ندیده بودم کم و بیش میدانستم چه جنس آدمی و از چه نوع قماشی است.
با آنکه از فضل و کمال بی بهره نبود و معروف بود از آن پولهایی
که صدایش را خروس هم نشنیده است بسیار دارد از آن کسانی بود که
مال خودشان را بخودشان هم حرام میدانند و صندوقدار وراث خود
گردیده از ترس اینکه مبادا روزی بخنس و فنس بیفتند عمری را بخنس
و فنس میگذرانند .

بمحض اینکه از مرك برادرش خبردار شد گریه کنان سر رسیده
مرا مکرر بوسید و پسر عزیز خود خواند و فی المجلس دست بکافروش

خانه واثاثیه مان گردید که هرچه زودتر اقلا قسمتی از قروض پدرم را بپردازد. وقتی همه چیزمان حتی آن قرآن خطی و آن قطعه خط میرهم بفروش رسید مادر بزرگم را بمنزل یکی از اقوام فرستاد و مرا بمنزل خود برد.

طولی نکشید که باحوال او آشنا تر شده درست دستگیرم گردید که چگونه آدمی است حقا که هرچه در باره اش گفته بودند درست بود. حاجی عمو از آن دندان گردهائی بود که بعزرائیل جان نمیدهند و آب از دستشان نمیچکد و از آن چکیده های شاذ و نادر بخل و خست و امساک محسوب میگردد که دنیا را بدیناری می فروشند و کاملترین نمونه آن در ایران خودمان نسبت به فراوان است و برای ادای حق معنی آنهم زبان کوچه و بازاری فارسی خودمان کلمه ای چنان رسا و صریح دارد که برای مفهوم آن در هیچ زبان دیگری بدان خوبی و جامعیتی و صراحت کلمه سراغ ندارم ولی افسوس که عفت کلام و مقال ذکر آنرا در این مورد اجازه نمیدهد رویهمرفته در وصف او میتوان گفت که ماشین دقیق و عجیبی بود برای جمع کردن و نگاهداشتن مال دنیا.

نکته بسیار عجیب آنکه در هر موقعی که صحبت از امساک و خست در میان میآمد حاج عمو چنان در قبح این دو خصلت مذموم داد سخنرا میداد و در اثبات شوم بختی و بیچارگی اشخاص ممسک از سعدی و شعرا و حکمای دیگر شواهد و امثال میآورد و بحال اینگونه مردم تأسف میخورد و دلسوزی میکرد که چون هنوز هم او را با تمام معایب و نواقض اخلاقی که داشت شخص در غکو و دوروئی نمیدانم متحیرم که این معما را چگونه حل کنم و برای این مسئله بغرنج روحی چه تفسیر و تعبیری میتوان

قابل گردید .

خانهٔ عمویم عبارت بود از يك بيرونی و يك اندرونی . من و يك نفر نوكر كه همه كاره بودو باقتضای حاجت عهده دار وظایف قابوچی و قهوه چی و پیشخدمت و مهتر و فراش و آبدار و میرآخور و جلو دار و سرایدار و آشپز و ناظر و میراب و حتی خانه شاگرد و پادو و خواجه حرم سرا نیز میگردید در حیاط بیرونی منزل داشتیم . خود عمویم و دخترش بلقیس و يك نفر گیس سفید در اندرون منزل داشتند . حاج عمو كه هفت سال پیش عیالش را طلاق داده بود دیگر تأهل اختیار نكرده و با عالم تجرد خو گرفته بود .

از قضا روزی كسالتی پیدا كرده در اطاق خود بستری بود اجازه خواستم و بعیادتش رفتم . بلقیس در بالینش نشسته مشغول پرستاری بود ، ده دوازده سال پیش كه يك دوبار او را دیده بودم شش هفت سال بیشتر نداشت اما حالا دختر حسابی تمام و كمالی بود هیجده نوزده ساله . در همان لمحۀ اول دیدم هر آنچه تا آن ساعت از حسن و جمالش شنیده بودم مبالغه نبوده است . در هر حال در نظر من بغایت زیبا و دلربا جلوه نمود . باروی نیم گرفته مختصر تعارفی نمود و باز از نوبمريض پرداخته اصرار داشت كه طیبی خبر كنند ولی حاج عمو زیر بار نمیرفت و از گرانی دوا و بی انصافی اطباء نالیده میگفت شما جوان و جاهلها كه بحكیم باشیهای خودمان اعتقاد ندارید و این دكترهای بی كتاب از فرنگ برگشته هم پول خون پدرشان را از آدم میخوانند و کیسه ما فقیر و فقراء اجازه اینگونه زیاده رویها را نمیدهد . چون بخوبی میدانستم كه دست كم هر سال سیصد هزار ریال عایدات دارد باطناً تعجب نموده گفتم حاج عمو بادكتر جوانی رفاقت

دارم و حق القدمش هم بیشتر از يك تومان نمیشود اگر اجازه بدهید خودم میروم فوراً او را میآورم.

بشنیدن کلمه يك تومان آثار اضطراب و سراسیمگی در وجناتش ظاهر گردید و چند بار کلمه يك تومان را تکرار نمود و گفت از کجا میخواهی اینقدر پول بیاورم مگر پول علف خرس است و یا تصور میکنید که من اینجا ضرابخانه باز کرده‌ام.

بعدی لند لند کرد که حوصله‌ام بکلی سررفته دیگر نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و دل بدریا زده گفتم حاج عموجان در این مدت خیلی که در زیر سایه سرکار عالی زندگی میکنم چنان استنباط کرده‌ام که در جمع آوری مال دنیا رغبتی دارید. اگر چه جوانم و بی تجربه ولی آیا تصور نمیفرمائید که انسان در این پنجروزه عمر اینقدر هاهم نباید بخود و کس- و کارش سخت بگیرد بعقیده قاصر فدوی عقل سلیم هم همینطورها حکم می‌کند. شاعر درست گفته :

« بادوستان خور آنچه ترا هست بیش از آنک

بعد از تو- و دشمنان تو با دوستان خورند »
گفت مگر عقل جناب عالی اینطور حکم کند والا عقل من که هر چه باشد يك پیراهن بیشتر از شما کهنه کرده‌ام بمن میگویند که انسان این دو شاهی پولی را که بهزار مرارت و خون دل بچنك می‌آورد نباید باین مفتیها از دست بدهد.

گفتم پس از اینقرار جمله حکماء و عرفاء و شعرائی را که در باب حقیر شمردن جیفه دنیا و در مدح و ستایش سخاوت و استغناء طبع آنهمه

سخنان بلند گفته‌اند باید دیوانه و یاوه سراشمرده و حرفهایشانرا دری
وری ومفت وچرند دانست .

گفت نه عزیزم اینطور ها هم نیست . انسان هر کاری که میکند
برای کیفی است که از آن کار میبرد . اینهاهم از اینگونه سخن سرائیها
لذت میبرده‌اند ودل خود را بهمین حرفها خوش میکرده‌اند . هر وقت
احیاناً کتابی از آنها بدستم میافتد وحرفهایشان را میشنوم بیاد طفلی میافتم
که در بچگی همبازی ما بود وچون ما هر کدام توپی برای بازی داشتیم
واو نداشت ومادر بیوه زن فقیرش وسیله نداشت برایش بخرد و وقتی که ما
بچها باتوبهای خودمان مشغول بازی میشدیم وكسی باواعتنا نمیکرداو
هم برای خود در عالم خیال توپی درست کرده وبادست خالی مثل دیگران
مشغول بازی میشد وباندازه ما بلکه بیشتر تفریح میکرد .

گفتم جسارت است ولی گفته‌اند «کافر همه را بکیش خود پندارد»
میتراسم فتوای شما در باب این اشخاص والامقامی که پشت پا بدنیامافیها
زده دولت بی زوال را دودرویشی ومایه محترمی را در خدمت درویشان
دانسته‌اند دوراز انصاف ومروت باشد ومرتبہ بلند این شاهنشاهان ملك
استغنا را درست بجا نیاورده باشید .

حاج عمودستمال آلوده‌ای از زیر بالش در آورد دماغش را با صدای
بلند گرفت وریش وپشم را باك نمود وبالعاب اسفرزه گلوئی تر كرد و
گفت نه عزیزم گول این حرفها را مخور . ملك دوعالم را بازبان پیشیزی
وروضه رضوان را بجوی میفروشند ولی بمجرد اینکه سرشان بسامانی
رسید برای پوست گردویی تاباردومیدوند ودر راه يكوجب خاك شش--
دانك ملك قناعت را بوسیده بالای طاقچه مینهند وصدبار در محضر شرع

و عرف بفروتنی زانو بر زمین زده قبول هر گونه اهانتی را مینمایند بقول
 کلیم «صدف گشاده کف است آن زمان که گوهر نیست» تمام حاتم بازیهایشان
 تا وقتی است که آه در بساط ندارند و از کیسه خلیفه میبخشند و الاطمینان
 داشته باش همینکه دستشان بجائی بند شد و بمال و علاقه ای رسیدند
 آنوقت دیگر بخشش بخروار را یکباره فراموش نموده حسابشان بدینار
 میشود و حتی از کجا که همین خواجه حافظ هم با آنهمه بزرگواری
 وجود و کرم که سمرقند و بخارا را بخال هندوی یارمی بخشدا گردارای
 دو جریب زمین میشد و پایش میافتاد که مجبور باشد نیم جریب آنرا
 باسم شاخه نبات از جان عزیز ترقباله کند برای شانه خالی -
 کردن هزار جور کچلک بازی در میآورد . نمیدانم در کجا
 خوانده ام که یکنفر از فلاسفه مشهور روم که گویا اسمش میسینک یا چیزی
 شبیه باین است در پشت میز تمام طلا شرحی در ستایش فقر و تهیدستی
 نوشته است .

در ایجاد دیگر طاقتم یکباره طاق شد و از جاسته سر بالا ایستادم
 و با لحنی برخاش آمیز گفتم معلوم میشود مقصودتان اینست که سر بسر
 من بگذارید والا چگونه ممکن است انسان دارای اینگونه عقاید باشد.
 حاج عمو بدون آنکه هیچ اعتنائی باظهارات من بنماید آروغ
 بالا بلندی تحویل داده دنباله کلام را گرفت و گفت آقای فیلسوف من
 این ریش را در آسیاب سفید نکرده ام خیلی چیزها دیده و شنیده ام تا
 قدری چشم و گوشم باز شده است . این هماصفتان بلند پرواز که شکمشان
 از گرسنگی قار قار میکند تا وقتی بکباب عنقا و مسمای سیمرخ اعتنا
 ندارند که سفره چرب و نرمی در مقابلشان گسترده نشده باشد والا همینکه

که راجعاً جوجه بمشامشان رسید دیگر «عقل باور نکند کز رمضان
اندیشند» و وقتی شکم سیری بخود دیدند چنان در میدان حرص و آز
ترکتازی میکنند که صد چون من و توئی بگرد پایشان نمیرسیم .
باز عصبانی شده و با هیجان تمام گفتم حیف از شماست که این
حرفها را میزنید . آخر هر طفل مکتبی میداند که بزرگان گفته اند «برای
نهادن چه سنك و چه زر»

باهمان طمانینه معمولی گفت نه خیر اینطور ها هم نیست . باید از
آنها بی پرسید که سرشان در کار و زرشان در کنار است و الا «بیدل
بی نشان چگوید باز» . آدم بی پول از کیفیت پولداری چه خبر دارد و
چنانکه ورد زبانهاست «پولدار بکباب و بی پول بدود کباب» حرف
راستی است که برو و برگرد هم ندارد . همانطور که آدمی که هرگز بکشتی
ننشسته هر آنچه در مدح یا ذم کشتی سواری بگوید مبنی بر فرض و وهم
و جهالت خواهد بود آدم بی پول هم محال است حرفش در مورد پول
و در حق اشخاص پولدار مقرون بحقیقت و انصاف و عاری از غرض و
رشك و کینه باشد . کسی که مزه شراب نچشیده از نشئه آن چه خبر
دارد و چنانست که کور مادرزادی بر الوان قوس و قزح نکته بگیرد و یا
آدم کر . آواز بلبل را نپسندد .

صحبت بدینجا رسیده بود که بلقیس در حالیکه لبه چادر نماز را
در میان دو دندان گرفته بود مانند بابلی که برك گلی در منقار داشته
باشد باروش و رفتاری که يك دنیا شرم و حیا از آن میبایرد باسپنی چای
وارد شده يك فنجان در کنار بستر پدر و فنجان دیگری در مقابل من
نهاد و با صدائی ملایم و دلنشین چون صدای بال و پر فرشتگان گفت این

صحبت‌ها جز درد سر نتیجه‌ای ندارد بپنود خودتان را خسته نكنید.
 از تماشای قد و قامت موزون دختر عمو و از شنیدن صدای نازینش
 قلبم سخت بنای طپیدن را نهاد مخصوصاً كه معلوم شد از اطاق دیگر
 گفتگوی مرا با پدرش گوش میداده است. خود را نباخته از روی كمال
 ادب گفتم فرمایش عالی را كاملاً تصدیق دارم و از بنده نوازی خانم هم
 بی اندازه ممنونم ولی در صورتیكه همه میدانیم كه جمله تلاش نوع بشر
 برای درك نوعی از انواع لذت است دلم میخواهد بدانم پس اشخاص متمولی
 كه امسك را بعد افراط میرسانند از دارائی خود چه لذتی میبرند.
 حاج عمو برخاسته در رختخواب نشست و يك دو قلب جای نوشیده
 شب كلاه خود را مدتی با دودست پیش و پس نمود و پس از آنكه اخلاط
 سینۀ قراوانی در گوشۀ متقل انداخت و بالابر خاكستر را بروی آن آورد
 سینۀ را صاف كرد و گفت ان شاء الله اگر پولدار شدى لذت پولداری را
 خواهی چشید ولی يك نکته را هم فراموش نكن كه انسان تا وقتی حرص
 لذت دارد كه دستش از لذت کوتاه است ولی بهمان نسبت كه اسباب لذت
 فراهم میآید بهمان نسبت هم از شدت حرص میکاهد و انگهی لذت پول
 كه زیر دندان آمد سایر لذتها را دیگر رونقی نمیماند و آنوقت است كه
 آدم پولدار باشاعر هم زبان شده خطاب بزر و سیم مسكوك میگوید :

» زین پیش غم جمله بتان بردل من بود

آزاد شدم بـ غـم تو از همه غمها •
 از یاهو گوئیهای این مردك دهشت ز او یرت و بلا گوئی او بجان
 آمده گفتم این تعییرات احدی را متقاعد نمیکند و هیچ نمیتوان باور
 نمود كه پول را صرفاً برای خود پول جمع میکنند .

گفت من کی گفتم برای خود پول جمع میکنند من گفتم برای لذت جمع کردن فرق معامله بسیار است. چنانکه اگر توجه کرده باشی اصولاً نوع بشر از جمع کردن خوشش میآید. یکی تمرست جمع میکند دیگری پرده نقاشی این یکی عاشق کتابهای خطی است و آن دیگری دیوانه سکه های قدیمی. حالا بگو ببینم بین این اشخاص و فلان تاجری که از جمع کردن تنخواه وزر و سیم مسکوک و ملک و علاقه خوشش میآید چه تفاوتی میبینی. از اینهم گذشته گمان مکن که در این دنیا بالا تراز اطمینان قلب و امنیت خاطری که از برکت دارائی پیدا میشود لذتی وجود داشته باشد. انگشتر حضرت سلیمانی که شنیده ای همین دوهزاری چرخ است که جهانی معجز و کرامت در زیر نگین او خوابیده و همین است که گفته اند آدم پولدار در همه حال صدایش از جای گرم بلند است در صورتیکه اشخاص تهیدست حتی در عین سعادت و کامرانی چون ته دل قرصی ندارند ساغر عیش و نوششان پیوسته مانند جام مودار صدای مرگ میدهد. مختصر آنکه هر کسی در این دنیا برای خود بتی ساخته و آنرا میپرستد. اینها هم همین پول رابت خود قرار داده اند و تمام فرق معامله در اینجا است که بت دیگران صدائی ندارد و بت این طایفه صدائی دارد که بصدای پر جبرئیل معروف گردیده است.

بلقیس پس از آنکه ناز بالشهای پشت پدرش را جابجا و عرق پیشانی او را پاک کرد فنجانهای خالی شده را برداشت و باز سینی بدست با قدمهای ریز بطرف اطاق مجاور روان گردید. دلم میخواست بر زمین میافتم و جای پای گرامیش را میبوسیدم و میبوسیدم و در دل گفتم:

«ای زمین بر قامت والا نگر زیر پای کیستی بالا نگر»

حاج عمو بازسینه‌ای صاف نمود و سر را بر بالین نهاد و لحاف را تا بزرگلو کشیده گفت خوب آقای محمود خان حالا متقاعد شدید . با اخم و تخم تمام جواب دادم که فرضاً هم که انسان بقول شما از جمع کردن لذت ببرد ولی آخر فرق است بین آن کسیکه مثلاً کتاب جمع میکند و مردم از کتابهایش نفع میبرند و آن کسی که مدام پول جمع میکند و بمصرف نمیرساند .

گفت نترس هر پولی آخرش بمصرف میرسد و تمام این سراها و مسجد ها و مدرسه ها و حمامها و نهرها و پلها و بناهایی را که میبینی بسا همین پولهایی است که تصور میکنی بیفائده جمع شده ساخته اند و الساعه نیز آنچه درد دنیا میشود با همین پولهایی است که پولدارها بهزار عنوان بدولتها و حکومتها و بمؤسسات گوناگون میدهند حالا خواه بزور باشد یا بطیب خاطر و انگهی فرضاً هم بمصرف نرسد و برای وراثت بماند مگر نه «درمکنست مردن و میراث بدشمنان گذاشتن به که بمحنت بسر بردن و حاجت بدوستان بردن». مگر نه بیازماندگان گذاردن که رحمت بفرستند هزار بار بهتر است از آنکه انسان زن و فرزند را در فقر و استیصال بگذارد که مدام نامش را بزشتی یاد کنند و روزی صد بار لعنت و نفرین نثار گور بیفر و غش نمایند و زنش او را بی مبالا و فرزندانش لاابالی و ناغمخوار بخوانند گرچه اصلاً آدم بی پول با داشتن عیال و اطفال باز در این دنیا تنها و غریب است چنانکه گفته اند هر که بردینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد .

گفتم ای بابا این چه حرفهایی است . پول را دست نخورده چون بت بر فراز طوافگاه هستی خود نشانده اید و تمام عمر را بدون آنکه شکمی

درست سیر و طعمی بدلخواه شیرین کنید دور آن بت بطواف و هرواه
مشغولید .

گفت ای بیکمال از برکت همین کم خوردنها و کم آشامیدنها و از
سایه همین پرهیز و اعتدال است که دارای مزاج سالم هستیم و از بسیاری
بیماریها و کسالتهای جسمی و روحی که همه ناشی از افراط و زیاده روی
است برکنار میمانیم .

گفتم گرفتیم که مثل فیل و لاک پشت سیصد سال هم همینطور بخور
و نمیربخیمال خودتان زندگی کردید تازه آنوقت که چه ؟

گفت معلوم است که هنوز جوانی و مزه عمر را نچشیده ای . وقتی
یابسن گذاشتی و از دور افق تیره و تار مرگ در مقابل پشمت نمودار گردید
آنوقت قدر و قیمت عمر را خواهی فهمید و دستگیرت خواهد شد که بقول
فردوسی عمر شیرین خوش است و چقدر هم خوش است .

گفتم یقین داشته باشد که اگر بنا باشد از خوشیهای زندگی گانی محروم
باشم هزار بار مرگ را بر آن زندگی ترجیح میدهم و میگویم :
« من از دوروزه حیات آدم بجایان ای خضر

چه میکنی تو بعمری که جاودان داری »

گفت اینها همه شعر است و زبان حال کسانی است که بمصیبت پیری و نیستی
گرفتار شده اند . ابداً از ته قلب بر نمیخی-زد و تنها از نوک زبان و نیش قلم
میریزد .

بشنیدن این تقریرات پیچ در پیچ بیش خود فکر میکردم که بارالها
این مرد شوم بخت نه بیسواد است و نه بی ذوق چرا او را اینهمه کم سلیقه
و کج فهم آفریده ای و با آنکه خون خونم را میخورد و از شدت تنفر و

نرجار خاطر نزدیک بود فریاد بزنم باز جلوی خود را گرفتم و بآرامی گفتم پس از اینقرار انسان که اشرف مخلوقاتش میخوانند خلق شده که عمری دوقرانی روی دوقرانی بچیند و برای ابناء نوع منارجنبان بسازد. قاه قاه خندیده گفت حقا که کهنه اصفهانی صحیح النسبی ولی من هرگز چنین دعوی باطلی نکردم و نمیکنم چیزی که هست میگویم اگر انسان برای مقصود معینی خلق شده از سه شق خارج نیست یا برای خدمت بخلق الله است یا برای برخورداری از تمتعات زندگانی و یا برای عبادت پروردگار است شکی نیست که وسیله خدمت بخلق الله و اسباب برخورداری از تمتعات دنیا برای اشخاص فقیر و بینوائی که بادست بسته و پای شکسته نه استطاعت دارند که خیری بدیگران برسانند و نه قدرتی که از نعمتهای گوناگون حیات نصیبی بگیرند میسر نیست و حتی در کار عبادت هم کمیتشان لنگ است چه اولین شرط عبادت حضور قلب و سکینه خاطر است که هرگز با فقر و مسکنت جمع نمیآید. دلی که برای نان و آب هر روزه ارزان است کی در فکر نماز و روزه و در بند دین و ایمان است و همانطور که گفته اند شکم گرسنه ایمان ندارد.

گفتم عمو جان اینها همه مغالطه و سفسطه است و نوع بشر همیشه برای تشخیص خوبی و بدی ملاک و مقیاسی داشته است که ولو بمرو زمان نیکی و بدی هم تغییر بیابد آن ملاک و موازین تا روز قیامت برقرار و باعتبار خود باقی خواهد ماند و جنابعالی هم صد سال دیگر برای من دلیل و برهان بتراشید مرا بقدر سرسوزنی متقاعد نخواهید ساخت و تمام استدلالهایتان در مقابل این يك كلام سعدی که فرموده « مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال » نیم قاز قدر و قیمت ندارد و هیچ عاقلی

قبول نخواهد کرد که انسان عمر شریف را باید صرف جمع آوری مال نماید و در این طریق نا معقول با سم اینکه قناعت از صفات اولیاء است هر گونه ظلم و سختگیری و مذلّتی را بر خود و دیگران جایز شمارد و معتقد هم‌انطور که مردها حسادت را غیرت و مقدسین نامقدس تعصب را حمیت دین و ترسوها جبن و بی غیرتی را احتیاط نام داده اند اشخاص همسك هم برای تشفی قلب خود بخست و لثامت اسم قناعت میدهند که لامحاله در نزد نفس خود خجل و شرم‌زده نباشند.

حاج عمو کم کم داشت خسته میشد ولی صحبت پول و دارائی زیر دندان مزه کرده بود و ول کن معامله نبود. با صدائی که آواز غیر را بخاطر می‌آورد دماغی گرفت و لحظه‌ای چند اخلاط سینه خود را در میان دستمال بر انداز نمود و گفت پسر جان هنوز خیلی جوان و بی تجربه‌ای و کوتا سرد و گرم دنیا را بچشی و بفهمی که در این دنیا اگر انسان کرگ نباشد طعمه گرگان میگردد.

گفتم پدرم در تمام دوره عمر خود با احدی گرگی نکرد و کسی هم او را ندید گفت راست است ولی دیدی عاقبتش بکجا کشید.

وقتی دیدم پای پدرم بمیان آمده یکبار از جا در رفتم و چیزی نمانده بود که عنان اختیار یکسره از کفم بیرون رود و خود را برای لاشه این پیر مرد منحوس انداخته چنان حلقومش را در میان دو پنجه بفشارم که جان از قالب تهی سازد ولی در همان وقت ناگهان از نو سر و کله بلقیس پیدا شد و باروی نیم گرفته و همان حرکات دلکش موزون تبسم کنان بیستر پدر نزدیک شده و گفت آدم مریض خوب نیست اینهمه محاجه بکند و ساعت هم دیر وقت است و خوب است آقای محمود خان بقیه صحبت را

برای روزهای بعد بگذارند :

دختر محترم

باطلوع آفتاب روی دختر عمو جالم دفعة بکلی تغییر یافت و چنان پنداشتم که در جهنم بودم و دروازه بهشت برویم گشوده گردید . کلمات دلنشین بلقیس مانند قطرات باران رحمت بر شراره سوزان درونم بارید و سیل وار تمام حقد و کینه و نفرت و شورش ضمیری را که لحظه پیش کلوی جانم را بحد خفقان میفشرد فروشست و ناپدید ساخت علی الخصوص که تصور نمودم بلقیس با محول ساختن دنباله صحبت بروزهای دیگر میخواهد برای دیدارهای بعد بهانه و دست آویزی بمن بیاموزد . یکباره چنان خود را سعادتمند و از دنیا راضی دیدم که حاضر بودم پای حاج عمورا از روی اخلاص بوسیده از خیالهای شومی که در حقش پخته بودم صادقانه پوزش بطلبم . گرچه دلم میخواست تمام عمر را در همان اطاق بمانم ولی دچار جوش و خروش درونی چنان شدیدی بودم که تاب نیاورده بر پا خواستم و شفای مریض را مسئلت نمودم و با صدای لرزان از بلقیس خدا نگهداری گفتم و با حال آشفته بیرون جستم .

دیدم بطوریکه بلقیس اشاره نموده بود مدتی از شب بالا آمده است . آسمان را دیدم گلستان پهناوری گردیده که کرورها گلهای کوکب و شکوفه ستاره در ساحت بیکران آن شکفته است و فوج فوج زنبورهای آتشین بجان آنها افتاده از فرط شوق و نشاط بال و پرمیزدند . نه میل شام داشتم و نه قدرت که بخوابم دلم میخواست که آستین بالا بزنم

وچالاك بتاكستان آسمان افتاده از خوشه ستاره گان سبد ها و طبقها پر کرده نثار قدم نازنین بلقیس نمایم . این اسم عزیز را هزار بار آهسته و بلند بتنهائی در میان چهار دیوار اطاقم تلفظ نمودم و سعادت دوعالم را در این پنج حرف پنهان دیدم بغته بیاد معمائی که بنام بلقیس از معلم فارسی خود در طفولیت فرا گرفته بودم افتادم و چون میدانستم که کسی باین آسانیا به حل آن دست نخواهد یافت بخط نستعلیق درشت بروی کاغذ ترمه که نوشته بدیوار اطاقم نصب نمودم :

« گرتو خواهی نام آن حوری وش سیمن بدن

رو تو قلب قلب را بر قلب قلب زن (۱) »

خواستم التهاب نهائی خود را با گفتن اشعار تسکین دهم . متجاوز از ده غزل شروع کردم و ناتمام پاره نموده و پاره هایش را بوسیدم و برای اینکه زیر دست و پانیتد در جیب پنهان ساختم . اینک از تمام آن اشعار بیشتر از يك بیت که در آن شب بارها تکرار نمودم در خاطر مانده است :

« سر زده ناگه درون خانه در آمد

عشق که در مذهبش حیا و ادب نیست »

از بس از این دنده بآن دنده غلطیدم و و اغلطیدم و خواب بچشم نیامد فکر خواب را یکسره از کله بیرون کردم و چون دیگر در آن اطاق خفه بند شدن محال بود رام پلکان را گرفته کور کورانه خود را

۱ - توضیح آنکه قلب قلب (یعنی مقلوب کلمه قلب) بلق است و چون آنرا بر قلب قلب قلب بیفزائیم بلقیس میشود . و مقصود از قلب قلب قلب دو حرف یاء و سین است بدینقرار که قلب قلب یعنی دل و حرف میان قلب لام است که بحساب ابجد معادل است باسی و قلب سی یعنی مقلوب آن « یس » است که چون بلق را بر سر آن بگذاریم بلقیس شود .

پیش بام رساندم . دلم میخواست آوازی داشتم هزاران بار از صدای
رعد رساتر تا در آن دل شب بمناجات میپرداختم از هنگامه جشن درونی
و نشاط بیمت های قلب آتشین خود غلغله در شبستان آرام و سکوت زده
گیتی میانداختم . اشعاری را که گفته بودم از جیب در آوردم و ریز ریز
نموده مانند هزاران پروانه های سیمین بال بطرف بیرونی حاج عمو
بدست نسیم سپردم .

آنکاه پاورچین پاورچین مانند دزدان و خفتگان شب روان بطرف
بام اطاقی که تصور مینمودم ملکه سبای ملک دلم در زیر طاق آن بخواب
نوش اندراست روان شدم و خود را بی محابا بروی زمین کاه گل فرش آن
انداختم و خاک عطر بیزش را از سراخلاص و اشتیاق هزار بار بوسیدم
و بوئیدم . سپس با ستاره گان آسمان بنای راز و نیاز را نهاده جمله ذرات
عالم را مخاطب ساختم و آهسته آهسته بزمزمه پرداختم :

« شب خیز که عاشقان بشب راز کنند

کرد در و بام دوست پرواز کنند »

کم کم ستاره ها را دیدم که در چهل منبر عرش بغوت مام سفید
کیس فلق دمبدم از چپ و راست خاموش میشوند و باشکستن تدریجی تک
هوا و بلند شدن بانگ خرو سهای اطراف و فریاد و فغان اطفال شیرخواره
درو هم سایه فهمیدم که شب دارد پایان میرسد و صبح نزدیک است .
بحسرت نگاه آخرینی بدرخت های اندرون حاج عمو که هر روزه از دیدار
روی ماه بلقیس برخوردارند انداختم و تلو تلو خوران مانند مستان از
بلکان پائین رفتم .

خون مانند قلع مذاب در رگ هایم می دوید و تن و جانم را می سوزانید

روی سنگ حوض نشستم و باهای برهنه را در باشویه نهاده دستهارا تا آرنج در آب فرو بردم و آنقدر هم آنجا نشستم تا التهاب درونیم اندکی تسکین یافت. آنکاه باطاق خود رفتم و مانند لاشه بیجانی بروی رختخواب افتادم و از شدت خستگی و ناتوانی طولی نکشید که بخواب رفتم. در خواب دیدم که بابلقیس دست بدستمان داده اند و از هر طرف شاهی و اشرفی است که بسرمان نثار میکنند. ذره ذره بیدار شدم دیدم آفتاب در اطاق پیچیده و اشعه سوزانش سرو صورتم را غرق عرق ساخته است.

۴

آقا میرزا و پسرش

نیم ساعت بعد در خانه میرزا عبدالحمید را میزدم. میرزا عبدالحمید میرزا و محاسب و دفتردار و ناظر خرج و در واقع همه کاره عمویم بود. متجاوز از سی سال میشد که اغاب کارهای حاج عمو دست او بود و او هم نان حاج عمورا میخورد و دعا بجان حاج عمو میبرد. اگر چه در این مدت سی سال اضافه حقوقی نگرفته بود ولی در عوض هشت نه سال پیش حاج عمو ابتدا سال-یانه پنج خروار گندم در حقش برقرار کرده و سالهای بعد کم کم پنج خروار بدو ازده خروار رسیده بود. و آنکهی سالها میشد که میرزا از منزل اولی خود که اجاره ای بود بمنزل کنونی که ملک کی حاج عمو بود آمده و با وجود خست فوق العاده حاج عمو و قساوت قلب او در کار معاملات که باسم اینک «جهت ندارد از حقم دست بردارم» برای يك قران حاضر بود شکم پاره کند با میرزای خود روی هم رفته بد

تا نمیکرد و بدون آنکه هیچوقت رسماً باو گفته باشد که منزلش مجانی است مسئله کرایه را زیر سیلی درمیکرد.

میرزا عبدالحمید از دوستان قدیمی پدر مرحوم بود و چون منزل اولش هم دیوار بدیوار خانه ما بود و مرا از همان ابتدای بچگی اغلب در آغوش گرفته بود لطف و عنایت مخصوصی در حق من داشت و مرا فرزند خود میخواند و همیشه میگفت میان من و پسر منحصر بفردش رحیم فرقی نمیگذارد.

مادر رحیم نیز چون در موقع بدنیا آمدن من که مادرم جوان مرگ شده بود چندی پستان بدهن من نهاده و مرا شیر داده بود او هم مرا بچشم فرزندى نگاه میکرد و حتی از من رو نمیگرفت. خود رحیم هم از بچگی هم سن و همبازی من بود و چون دوره شیرین طفولیت را با هم گذرانده بودیم پس از آنهم که از همسایگی ما رفتند باز همانطور با هم رفیق جان جانی دوروح در يك قالب ماندیم و هنوز هم انیس و مونس و همدم و همراز و درواقع برادر باجان برابر یکدیگر بودیم.

از قضا وقتی هم که وارد مدرسه متوسطه شدم باز بختم زد و با رحیم هم مدرسه و حتی هم کلاس شدم و چندین سال شب و روز از هم منفک نمیشدیم و اغلب شبها را هم یا او در منزل ما میگذرانید و یا من در منزل آنها میگذراندم و کم کم کار بجائی کشیده بود که مردم اسم ما را «قبا و آستر» گذارده بودند گرچه هیچوقت معلوم نشد که از من و رحیم کی قباست - و کی آستر.

رحیم در مدرسه در ریاضیات دست بالادست نداشت. گوئی نافش را با اعداد و ارقام بریده بودند. چه بسا که از خود معلمان هم درس درس

غلط میگرفت . بزور مشق و تمرین کار را بجائی رسانیده بود که اعداد
 سه رقمی و چهاررقمی را از حفظ ضرب میکرد . میگفت چه بسا که شبها
 در خواب هم با جذر و کعب و عملیات ریاضی مشغولم . ولی متأسفانه
 رفته رفته در درسهای دیگر مدرسه بکلی عقب افتاد و در آخر سال از عهده
 امتحان بر نیامد و در سر درسها از هم جدا شدیم . با اینهمه عشق رحیم
 باعداد و ارقام هر روز مفرطتر میشد و چنان در اعداد و ارقام پیچیده شده
 بود که حتی دو صحبتهای دوستانه هم مدام از خاصیت ارقام و از غرایب و
 عجایب اعداد حرف میزد . بكمك حسابهای مرموز و پیچیده و فرمولهای
 ریاضی سن و روز و ساعت تولد هر کسی را در ظرف يك الى دودقیقه پیدا
 میکرد . هر کلمه ای را که فکر میکردیم و هر چیزی را که در دست پنهان
 میکردیم بوسیله سؤال و جوابهای معدودی که جملگی با اعداد و ارقام
 سروکار داشت بآسانی پیدایم کرد . بزور مثلثات و مربعات طلسم مانندای
 که بروی کاغذ میکشید و خانهای آنها با اعداد پر میکرد مسائل غامض و
 بفرنجی را برای اثبات مینمود که واقعاً عقل انسان مات میمانند از آن جمله
 مثلاً کشف کرده بود که هر عددی را چون دو برابر سازیم و يك بر آن
 بیفزائیم و مجموع را در ده ضرب و بیست بیست طرح کنیم ده باقی میمانند و
 اگر این ده را در یازده ضرب کنیم صد و ده میشود که بحساب ابجد اسم «علی»
 است و اگر در پانزده ضرب کنیم ۱۵۰ میشود که اسم «عیسی» است و اگر
 دو عشر از آن کم نمائیم ۹۲ میشود که مطابق است با کلمه «محمد» . با
 بعضی اعداد دوستی مخصوصی داشت و برای آنها خاصیتها میشمارد مثلاً
 علاقه شدیدی به عدد ۳۷ و عدد ۹۱ داشت و میگفت اگر این دو عدد را در هم
 ضرب کنیم عدد ۳۳۶۷ بدست میآید که معجز آیت است و برای اثبات

مدعای خود تصویر ذیل را که همیشه در جیب بغل حاضر داشت نشان میداد
که همان مشاهده و تماشای آن انسان را از هر بیان و توضیحی بی نیاز
میدارد .

$$۳۳ \times ۳۳۶۷ = ۱۱۱۱۱۱$$

$$۶۶ \times ۳۳۶۷ = ۲۲۲۲۲۲$$

$$۹۹ \times ۳۳۶۷ = ۳۳۳۳۳۳$$

$$۱۳۲ \times ۳۳۶۷ = ۴۴۴۴۴۴$$

$$۱۶۵ \times ۳۳۶۷ = ۵۵۵۵۵۵$$

$$۱۹۸ \times ۳۳۶۷ = ۶۶۶۶۶۶$$

$$۲۳۱ \times ۳۳۶۷ = ۷۷۷۷۷۷$$

$$۲۶۴ \times ۳۳۶۷ = ۸۸۸۸۸۸$$

$$۲۹۷ \times ۳۳۶۷ = ۹۹۹۹۹۹$$

مقدار زیادی از بن جدولها درست کرده بود که واقعاً تعجب آمیز
بود و انسان متحیر میماند که این کله چرا از هم نمی پاشد.

همانطور که چشم بندها و حقه بازها بتردستی و مهارت بامهره های
قدونیم قد کوچک و بزرگ بازیهای گوناگون میکنند و از آن سـمـاـور
کذائی موسوم به «شامورتی» آبهای رنگارنگ بیـرـون میدهند رحیم
نیز با همین اعداد و ارقام صد چشمه بازیها و شعبده ها و انواع و اقسام
تردستیا و شیرین کاریهای باور نکردنی مینمود که یکی از دیگری غریب تر
و عجیب تر بنظر میآمد و بهمین مناسبت دوستان اسم رحیم را «شامورتی»
گزارده بودند و در بین رفقا و آشنایان بهمین اسم معروف شده بود.

فراغش نمیکند روزی را که دو نفری از تعطیل مدارس استفاده
کرده بعزم تفرج و هواخوری پیاده راه ونك را در پیش گرفتیم در آن

هوای گرم عرق ریزان در حوالی ظهر بآن حوض و آن آب خنك و گوارائی که از جلوی مزار با صفای مرحوم مستوفی الممالك میگذرد رسیدیم. هنوز نفسی تازه نکرده بودیم و چای از گلویمان پائین نرفته بود که ناگهان دیدم چشمهای رحیم بریگهای نهر آب خیره شد و پس از مدتی سکوت سر بالا کرده از من پرسید که آیا هیچوقت باین نکته ریاضی برخوردی که هر عددی نصف مجموع دو عدد اینطرف و آنطرف خود میباشد. گفتم این مسئله خیلی پیش پا افتاده است و محتاج فکر نیست گفت چطور محتاج بفکر نیست من چندین شب است که سر همین مسئله خواب بچشم نیامده و تا اذان صبح اعداد مثل دندان اره مغزم را میخراشد و فکر و خیال دارد دیوانه ام می کند و تو میگوئی محتاج فکر نیست. گفتم خدا پدرت را بیامزد این که از وضحات است که هر عددی نصف دو عدد طرفین خود میباشد و همانطور که ترش بودن سر که و دراز بودن تر که محتاج بدلیل وینه نیست این نکته ریاضی هم که بمنظر تو اینقدر غامض میآید از جمله مسائل بسیار ساده و از بدیهیات بشمار میرود.

گفت محمود شوخی و باردی را کنار بگذار و الا میترسم سخت عصبانی بشوم. یقین دانسته باش که توهم اگر درست تونخ این فکر بروی دیوانه میشوی. خیلی خوب پنج نصف مجموع چهار است و شش ولی يك را چه میگوئی؟

گفتم يك هم نصف صفر است و دو.

دیوانه و ارخنده را سرداد و گفت مرحبا خوب مشکل را حل کردی ولی حالا که حلال مشکلات شده ای بفرمائید ببینم آیا صفر هم نصف

مجموع دو عدد اینطرف و آنطرف خود هست یانه ؟
 گفتم صفر عدد نیست عدد از يك شروع میشود .
 مثل اینکه حرف بسیار عجیب و شگفت آمیزی زده باشم نگاهش .
 را خیره بمن دوخته گفت: پس توهم واقعاً خیال میکنی که صفر عدد نیست
 و عدد از يك شروع میشود ؟
 گفتم رحیم راستی راستی مرا دست انداخته ای والا خودت میدانم
 که با ریاضیات زیاد میانه ندارم . سابقاً گاهی شعر هم میگفتمی بگو ببینم
 آیا تازگی چیزی ساخته ای وزیر لب بنای زمزمه را گذاشتم که :
 «بر لب جوی نشین و گذر عمر نگر

کاین اشارت ز جهان گذران مارا پس ،
 گفت تا وقتی اعداد هست شعر چه معنی دارد . بلند ترین اشعار
 باز بوی خاك میدهد و تنها عدد آسمانی است . مگر لئونارد و دوینچی
 ایتالیائی که از نوادر روزگار بشمار میآید در باب ریاضیات نگفته که
 زبان طبیعت است و مگر دانشمند فرانسوی مشهور سنانکور عدد را
 «قانون طبیعت منظمه» خوانده است . حتماً که از رشته اعداد و ارقام و
 ترکیبات و انفعالات عدد شعری عالتر سراغ ندارم و حقیقة حیف است
 که انسان دوروزه عمر را صرف چیز دیگری غیر از اعداد بنماید .
 گفتم من که فعلاً با این پای خسته و شکم گرسنه تنها وزن و قافیه ای
 که در اعداد میبینم دو است با پلو و سه باهریسه و چهار باناهار . توهم
 هم بیا و محض رضای خدا از خرچموش اعداد پیاده شو و تانم میروم آب
 تنی مختصری بکنم و برگردم باین شاگرد قهوهچی دستور بده هفت هشت
 تخم مرغ تازه برایمان نیمرو کند و خودت نیز قرۃ الی الله آستین را

بالا بزن و با این نانه‌ای تافتون يك آب دوغ شاهانه بر ایمان درست کن.
 تا من هم هر چند شکم از گرسنگی غش می‌رود برای روح پرفتوح آباء و
 اجداد طالب آمرزش نموده از خداوند مسئلت نمایم که پدرت را از گیر
 حاج عمو و خودت را هم از چنگ این اعداد و ارقام بی‌پیر نجات بدهد.
 با برافروختگی گفت که تمام لذت من در اعداد است و تو هم این
 چرند و پرند هارا از راه چهل و نادانی بقال می‌زنی و الا اگر بقدر يك
 سر سوزن منصف باشی تصدیق می‌کنی که صحبت داشتن و مباحثه در
 حقایقی که بر تو مجهول است کفر محض می‌باشد.

گفتم رحیم راستی راستی داری مزه اش را می‌بری و شورش را
 در می‌آوری. مرد حسابی کفر و ایمان با اعداد و ارقام چه مناسبتی دارد.
 درست مثل این است که بگوئی هر کس جدول ضرب را نداند کافر ذمی
 است و ختونس مباح.

گفت رفیق خیلی از مرحله دوری. اعداد که جای خود دارد ولی
 در هر حرفی از حروف و حتی در نقطه اسرار و رموزی خوابیده و پنهان است
 که عمرها باید تا انسان بکشد آن برسد. اگر دو روزی از عمرت را
 صرف مطالعه آثار گرانمای شاه فضل الله نعیمی و محمود نقطوی کرده
 بودی اینطور بچگانه با من یکی و دوتا نمی‌کردی.

گفتم رحیم جان تو را بخدادست از سر کچلم بردار. تا بحال طرفدار
 عدد بودی و حالا دیگر داری سنك حروف و نقطه را هم بسینه می‌زنی.
 شاه فضل الله و محمود نقطوی را کجا می‌برند. اینها کیانند.

گفت شاه فضل الله نعیمی مؤسس طریقه حروفیها است و دریاب
 اسرار و رموز حروف که علم جفر و اعداد بر آن مرتب است کتابهای مشهوری.

دارد از قبیل « جاودان کبیر » و « جاودان صغیر » و همان کسی است که آخر بفتوای علمای عصر و بحکم امیر تیمور بقتل رسید و پس از قتلش طناب پیمایش بستند و جسدش را در کوچه و بازارها گردانیدند و با آنکه دسته دسته طرفدارانش را تکه تکه کردند و کشتند و آتش زدند عقایدش در اطراف و اکناف ممالک اسلامی منتشر گردید و دخترش علم ترویج مذهب او را در تبریز بلند کرد و باز جمعی قریب پیاوند نبرد همان موقع کشته و سوخته شدند و اما محمود نقطوی او نیز مؤسس طریقه نقطویان و از اهالی خاک گیلان بود و در سنه ۸۰۰ یعنی چند سالی پس از قتل شاه فضل الله سابق الذکر ظهور نمود و معروف است که هزار و یک رساله در باب نقطه و اعداد تألیف نموده است . حالا آیا تصدیق هینمائی که کفر و ایمان با ارقام و اعداد ربط مستقیم دارد . برای من که شخصاً ادنی شکى باقى نمانده که وجود وعدم خالق بسته باین است که معلوم شود آیا عدد با صفر شروع میشود یا بابایک .

دیگر بحرفهایش جوابی ندادم و بدون آنکه گوتی بلاطایلاتش بدهم برخاسته در صدد تهیه ناهار بر آمدم ولی متأسفانه هیچ آنطوریکه نقشه اش را چیده بودم نشد و در دل بر این جوان نادان و رفیق بخت بر گشته خود صد لعنت فرستادم که باین مزخرفات بی سروته عیثمان را بکلی کور کرد و يك امروزی را هم که چشم فتنه بخواب و از شور و شر اهل خانه و نکبت و ملعنت اهل شهر دوریم نگذاشت آنطوریکه مقصود بود دلی از عزا در آوریم .

بدتر از همه آنکه هنوز لقمه آخر از گلویمان پائین نرفته دست و دهان رانشسته بودیم که باز رحیم دنباله مطلب را گرفته با کمال بی چشم

وروی گفت حالا که دیگر شکمت از غلیان افتاد درست بحرم گوش بده
و بگو بینم بعقیده تو عدد بایک شروع میشود یا با صفر .

گفتم رفیق زیاد مته بخششاش میگذاری . هر طفل مکتبی میداند
که عدد بایک شروع میشود و صفر فی حد ذاته چیزی نیست که بتوان آنرا
عدد محسوب داشت .

با لبخند تلخی گفت بله هر طفلی میداند و لسی وقتی انسان پا را
قدری از طفولیت آنطرفتر گذاشت و خواست دودقیقه هم مانند آدم بالغ
فکر کند آنوقت است که مثل من خود را در دریای تحیر غوطه‌ور و
سرگردان می بیند و عوالمی برایش کشف میشود که در آنحال دیگر
مانند اطفال نمیتوان سرسری گفت که عدد بایک شروع میشود و صفر فی حد
ذاته چیزی نیست .

گفتم مگر امروز قسم خورده‌ای که مغز سر مرا ببری . بیا تو را
بخدا دست از سر کچل مابردار . برادر در این دنیا هر چیزی بیکجائی
شروع میشود و عدد هم بایک شروع میشود و دیگر این همه آب و تاب
بمطلب دادن شرط عقل و تمیز نیست .

گفت آمدم و بقول شما هر چیزی بیک جائی شروع شود و ابتدای
عدد هم يك باشد خیلی خوب ولی مگر نه هر چیزی هم باید بیکجائی
ختم شود بفرمائید بینم عدد بکجا ختم میشود و پایانش کجاست ؟

دم سخت در تله گیر کرده بود ولی خود را از تله و تانینداخته
با اطمینان خاطر هر چه تمامتر گفتم عدد اول دارد و آخر ندارد .

باز یکی از پوز خنده های نیشدار و بیمزه تحویل داد و گفت رفیق
خوب مچت را گیر آوردم مگر نه هر چیزی که آخر نداشته باشد ابدی

و نامتناهی و بی پایان است و مگر نه اینها تمام از جمله صفات ذات لایزال خداوندی است و بهترین تعریفی که از خدا میکنند این است که میگویند هوالباقی یعنی وجودی است که تمامی و پایانباشته ندارد. در اینصورت وقتی قائل شدی که عدد هم تمامی ندارد یعنی بهر عددی هر قدر هم بزرگ باشد باز میتوان عددی بر آن افزود لازم میآید که عدد هم باقی و نامتناهی و ابدی و اگر خود خدا و همان فرد لایزال نباشد لااقل از جنس خدا باشد.

گفتم رحیم واقعاً دیوانه شده ای آخر پسر جان این صغری و کبراهای چیست و این چه نتیجه های بوالعجبی است که از آن میگیری. وانگهی چنانکه گفتم عدد اگر آخر ندارد اول که دارد در صورتیکه خدانه اول دارد و نه آخر.

گفت اگر میتوان قبول نمود که ممکن است چیزی اول داشته باشد و آخر نداشته باشد من میگویم که خداهم اول داشته و آخر ندارد. گفتم رحیم کلاه تراکید بیا و بخاطر این ریش سفید مغالطه و سفسطه را کنار نهاده بگذار دو دقیقه آسوده باشیم. خدا چه کار دارد با اعداد و انگهی چند هزار سال قبل از تو یونانیها همین حرفها را زده اند و امروز هر طفلی میداند که بخطا رفته بوده اند. نوشخوار کردن عقاید باطل آنها امروز دیگر هیچ لطف و معنایی ندارد.

با اخم و تخم تمام گفت محمود چرا سر بسرم میگذاری خودت خوب میدانی چقدر از آدمهایی که بی اطلاع و بی خبر حرفهای گنده گنده قالب میزنند بدم میآید. تو خودت از هر کس بهتر میدانی که الان هشت نه سال است شب و روزم صرف ریاضیات و علم اعداد شده است در اینصورت

حرفی نیست که در حکمت و فلسفه اعداد هم که بفیثاغورث نسبت میدهند
 آنقدری که ممکن و میسر بوده دقیق شده‌ام و تمام نکات و مضامین این
 اصولی را که اسس خلقت عالم را بر عدد استوار میدانند مثل حمد و قل
 هو الله از حفظم و جزئیات مذهب افلاطون را هم در همین موضوع کاملاً
 واری کرده‌ام و شاید بتوانم بدون اغراق ادعا کنم که آنچه را در این
 باب در مغرب‌زمین و مشرق زمین نوشته اند بدقت مطالعه کرده‌ام و الان
 هم کتابهای حکیم مشهور ایتالیائی برونو که عاقبت جانش را هم سر
 همین عقاید گذاشت و زنده زنده در آتش سوخت انیس و مونس بستر
 و بالینم است. پس تو دیگر لازم نیست معلومات ناقص و پر و باشکسته
 خود را برخ من بکشی و ذهن را با حرفهای نسنجیده بر نموده تصور کنی
 که دیگر داد سخن را داده و دندان مرا شکسته این سینا و سقراط عهد
 خود شده‌ای. وانگهی باید بدانی که همین اصول فیثاغورثی که بزعم
 جنابعالی بطلانش ثابت شده تازه با کشفیات علمی محیر العقولی که در
 این دوره اخیر بعمل آمده از نو جداً تقویت یافته و مورد توجه و تحیر
 علمای طراز اول عالم گردیده است.

از بس حوصله‌ام سر رفته بود نزدیک بود فریاد زنان سر بصحرا
 بگذارم با نهایت دلسردی و استیصال گفتم رحیم عزیزم کرم ابریشم وقتی
 در پيله گرفتار ماند و مدتی در دور خود پیچید و تنید از برکت آن تلاشها
 و پیچشها پروانه در می‌آید ولی انسان مادر مرده بر عکس وقتی در لجه
 افکار گرفتار گردید دیگر روی رستگاری نخواهد دید و مانند محکومی
 که وزنه آهنین بیایش بسته و در دریا انداخته باشند مدام در گرداب حیرت
 و سرگردانی فرو تر میرود و همانطور که رفیق خودمان آنا تول فرانس

گفته فکر بی پیر غول بی شاخ و دمی است که در همان وقتی که انسان او را بهزار لطف و مهربانی نوازش میدهد او در همان حین از زیر باچنگال تیز درکار در آوردن دل و جگر نوازش دهنده خود میباشد. مختصر و مفید آنکه فکر زیاد کردن عاقبت خوبی ندارد و نکبت میآورد. بیا و از خر شیطان پیاده شو تا گور پدر دنیا مثل پیش از این خرده نعمتهای ارزان جوانی و تندرستی که بنقد در دسترسمان است بر خوردار باشیم.

گفت محمود تو دیگر چرا مثل عوام حرف میزنی در صورتیکه بخوبی میدانی که دلبستگی من باعداد بچه درجه است و علاقه‌ای که به یک و صفر دارم از هر علاقه و هوایی شدیدتر است و حتی حاضرم هر محبت و عشقی را بطیب خاطر در آن راه فدا سازم.

دیدم زیاد عصبانی است و نزدیک است از پاشنه بدر آید لهذا لب مطلب را درز گرفتم و هر طور بود آنروز را بعصر رسانیده با خود گفتم مصاحبت آنست که چند صباحی تنه‌ایش بگذارم تا جوش و خروشش فروکش نموده قدری آرام بگیرد. ولی پس از آن شب معهود و آن شبگردی و بیداریهاییکه میدانید و علی‌الخصوص آن رویای عجیبی که هنوز هم تذکار و یاد گارش سر تا پای وجودم را مانند بید میلرزاند دیدم که اگر درد دل پیش یار غمگساری نبرم یکباره دیوانه زنجیری خواهم شد و چون دریافتم که هر چه باشد باز تنها محرم و رازدارم همانا رحیم است و بس بیاد دو چشم جادوی دختر عمو و همان مقدار چهره‌ای که از زیر چادر نماز دیده بودم و حقا که بقصد قرص خورشید تمام میارزید بشتاب هر چه تمامتر نفس زنان خود را بمنزل رحیم رسانیدم و در حالیکه از ذوق و ناشکیبایی پایم بزمین بند نمیشد بشدت تمام بنای کوبیدن در آنهادم

نه نه یدالله که در خدمت چهل ساله در همان خانه گیشش سفید شده بود وقتی در را باز کرد و صبح بآن زودی چشمش بمن افتاد دهن بیدندانش از تعجب باز ماند و گفت مادر جان محمود انشاء الله بلا دور است و خبر خوش آورده ای .

گفتم خبر خوش و چه خبر خوشی . عروسیه دامادیه شیشه به ... هادیه . دیروز دیک استکان چای داغ و شیرین بر اینم بیاور تا دعا کنم شب عید نرسیده شوهر خوبی برایت پیدا شود و خودم شب عروسیت تا صبح سحر برقصم و بدون آنکه منتظر مضمون و متلک نه نه یدالله بشوم بطرف اطاق رحیم روانه گردیدم . دیدم مثل گلی که پر بر شده باشد در میان رختخواب نشسته یعنی دورورش را کتابها و دفترها و اوراق سفید و سیاه از هر جانب گرفته است . سر را بلند کرده نگاه خیره ای بمن انداخت و گفت به به گل گلاب لابد راحت را گم کرده ای که اینطرفها آفتابی شده ای آنهم دم تیغ آفتاب لابد خوابی دیده ای و برای تعبیر آمده ای . در اینصورت راه طویله را گم کرده ای چونکه در این خانه متخصص فنی تعبیر خواب مادرم شاه باجی است نه من .

گفتم رحیم خوابی دیده ام و چه خوابی که ایکاش هرگز بیداری نداشت . تازه معنی این شعر را میفهمم که :

«من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر

من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش » .

گفت خواب یابیداری زود بگو ببینم چه بر سرت آمده است :

گفتم چه بگویم که چه بر سرم آمده همینقدر میدانم که دیگر بر آن آدم چند روز پیش نیستم ولی چه هستم و که هستم خدامیداند . آنچه

میدانم این است که گویا عاشق شده‌ام.

رحیم خنده را سرداده گفت چشم روشن بعد از يك عمر که مدام نسبت به عشق و جنس زن و آنچه با عشق وزن سروکار داشت تن فرو بیزاری نشان میدادی حالا بی مقدمه بوق سحر میان خانه مردم سبز شده‌ای که عاشق شده‌ام. خدا میداند تازه‌ای رخ داده که یکدفعه از این عقیده راسخ عدول کرده‌ای؟

گفتم عشق هم مثل همه چیزهای دیگر علمی است که بعد از عمل پیدا میشود و حالا میفهمم که تا با امروز هر لیچاری بافته‌ام از راه جهل و نادانی بوده است و در این ساعت با نهایت فروتنی و شرمندگی از درگاه مقدس عشق باك استغفار میجویم.

گفت جان من عشق باك یعنی چه؟ این لغاظیها و عبارت پردازیها را بکنار بگذار و اگر واقعاً پاسوخته کسی شده‌ای زود بگو بینم ناقة دل را در جلوی خیمه کدام لیلائی فرود آورده‌ای و جنون کدام زنجیر زلفی خیمه بصحرای دلت زده است. ولی اگر باز مقصودت شیطنت و آزار من مییچاره است بیا و برای رضای خدا دست از سر کچل من بردار که در این اواخر دیگر بهیچوجه دماغ و حوصله این گونه شوخیها را ندارم.

دیدم باز بوم مالیخولیا دار سایه بر سرش میافکند و ترسیدم موقع برای ابراز راز دلی که از نهفتن آن دیگک سینه جوش میزد و نزدیک بود دستگاه وجودم را بترکاند مناسب نباشد ولی چون جز رحیم محرم و همزبانی نداشتم و بخوبی حس میکردم که غم کم شود بگفتن و شادی شود زیاد علی الله گفته دریچه دل را باز کرده مطلب را از اول تا آخر بدون کم و کاست رك و راست و پوست کنده برایش حکایت نمودم.

همینکه اسم بلقیس را شنید تبسم ملیحی در گوشه لبانش ظاهر گردید و گفت خداراشکر که آسوده ام کردی میترسیدم سرگاو درخمره ای گیر کرده باشد که خلاصی آن بدست چون ما دهخدائی میسر نباشد در صورتیکه علاقه بلقیس نقلی ندارد و چنانکه میدانی عقد پسرعمو و دخترعمو را در بهشت بسته اند و انشاء الله مبارك است بزودی بمراد خود خواهی رسید. گفتم خوب پسر جان تو که میدانستی درخانه حاج عمو چنان ملائکه ای پنهان و در جوار آن چاه زقوم چنین چشمه کوثری روان است چرا تا بحال بروز نداده بودی.

گفت واقعاً اعبت غریبی هستی توجگر کسی را که میخواست باین گونه صحبتها لب بگشاید در میآوردی و حالا دوقورت و نیمت هم باقی است که چرا در پشت و بام بازار و تون حمام سر گذر جار نزده ام که ماه آسمان در خانه حاج آقا در آمده است. واقعاً درست گفته اند که «عشق چون زند خیمه در درون عقل و هوش را بنده میکند»، تو ماشاء الله بوی عشق بدماغت نرسیده دیوانه شده ای. اما شوخی بکنار ببینیم راه و چاره چیست بعقیده من در این کارها باید باشاه باجی مشورت کرد چه بیج و مهره این قبیل امور در دست چاره ساز است. سالهاست که یار غار و محرم راز بلقیس است و بچشم مادر و فرزندى باو نگاه میکند تورا هم که اساساً فرزند دلبنده خود میداند پس یقین داشته باش که در راه شما دو نفر جان فشانی خواهد کرد مخصوصاً که لوله انگش بیش حاج عمو هم خیلی آب میکشد و حرفش در رو دارد و حاج عمو تاحدی از او حساب میبرد. گفتم مثل اینست که حاج عمورا درست نمیشناسی. این آدمی که دنیا را بدیناری میفروشد هرگز دختر یگانه خود را بچون من آسمان

جلی نخواهد داد.

گفت توهم نمیدانی شاه باجی در اینگونه بند و بستها چند مرده استاد وزیر دست است . یکدقیقه صبر کن بینم

این را گفت و مداد و کاغذی برداشت و با دقت تمام بدون آنکه اعتنائی بمن بنماید مدتی مشغول نوشتن اعداد و ارقام شد و پس از زمانی سر را بلند نموده و با وجناتی چنان گرفته و درهم که قیافه فالكيرهای کهنه کار و مالهای باعتبار را بخاطر میآورد گفت محمود میدانم که تو بعدد و ارقام اعتقادی نداری ولی من از این اعداد غریب و عجایب بسیار و حتی میتوانم بگویم کرامت و معجزه بشمار دیده‌ام و دیگر برایم شك و شبهه‌ای نمانده که تمام رموز خلقت و کلیه اسرار موجودات در بطن اعداد پنهان است . الان اجمالا اعداد اسم تو و بلقیس را بحساب ابجد امتحان کردم ولی متأسفانه بشارت خوشی نمیدهند . باز بلقیس گرچه با حرف باء شروع میشود که بحساب ابجد دو یعنی شومترین و منحوس ترین اعداد است ولی سایر حرفهای حاکی از هیمنت است چونکه سی و صدوده یعنی لام وقف و یارا چون باحد ببریم مبدل میگردد بسه و يك که مبارك ترین اعداد میباشد و سین هم که در واقع مهر و خاتم کلمه بلقیس است حرف مخصوصی است که عقاید و آراء در باب آن مختلف است بعضی پایه و اساس آنرا شش دانسته و آنرا از جمله حرفهای منحوس بشمار میآورند و دسته دیگر اساس آنرا سه دانسته و شش را حاصل ضرب آن گرفته و اعتقاد دارند که عامل و ساده حقیقی همان عدد سه میباشد در صورتیکه اسم تو یعنی محمود تمام حرفهایش بلا استثناء شوم و بی شکون است چون پایه یکایک آنها عدد دو است و دو منحوس ترین اعداد میباشد .

گفتم رحیم جان همه کس میدانند که :

«قدم نامبارك محمود چون بدریارسد برآرد دود»

دیگر ازومی ندارد برای ثبوت نحوست آن سرخودت را بدر دیآوری
وانگهی گرچه در باب شور بختی خود عمری است که دیگر شك و شبهه ای
برایم باقی نمانده است ولی سرم را لب باغچه ببری نمیتوانم میان يك و
دو باینهمه تفاوت قائل بشوم و یکی را باین درجه مبارك و میمون و دیگری
را تا آن اندازه نحس و بدیمن بدانم .

باحالتی بر آشفته گفت این گونه مسائل ربطی بمیل و اراده و اعتقاد
و خواستن و نخواستن من و تو و وزید و عم - رو و فلان و بهمان ندارد .
از چند هزار سال پیش از این حتی پیغمبرها اساس مذهب و شریعت
خود را یا بروح دت و یا بر ثنویت نهاده اند یعنی بنای خلقت و شالوده هستی
را در همین يك و دو دانسته اند و همانطور که يك همیشه مظهر الوهیت
و وحدت و توحید بوده و هست دو نیز نماینده دوئیت و نفاق و اختلاف
و ضدیت بشمار میرود .

در میان کلامش دوبده گفتم رفیق تو ادعای فضل و کمال داری کلمه
«دوئیت» صحیح نیست و استعمال آن از طرف تو واقعاً جایز نمیشود .
گفت در این گیر و دار دیگر نرخ معین نکن . خودم هم میدانم
صحیح نیست ولی بنقد برای بیان مقصود بهتر از هر کلمه دیگری است و کلمه
دوگانگی درست معنی را نمیرساند . وانگهی در این موارد رواج و کثرت
استعمال مناط است والا خیلی از کلمات ناصحیح و ناروا بوسیله
استعمال کم کم حتی در بین خواص هم رایج گردیده است ولی البته تصدیق
دارم که حتی المقدور از استعمال اینگونه کلمات باید احتراز نمود .

گفتم برای درس ریاضیات و زبانشناسی اینجا نیامده‌ام و برای
 اینقبیل مطالب و مباحث فعلاً بقدر سرسوزنی گوش‌استماع ندارم لمن تقول.
 هرچه بگوئی یاسین است و گوش دراز گوش. اگر مردی عاجی بکن
 کزدلم خون نیاید که دیگر تاب و توانی برآیم نمانده است.
 گفت باید پای شاه‌باجی را به میان کشید که این گره فقط بدست
 گره‌کشای او باز خواهد شد.

این را گفته و بصدای بلند بنای آواز دادن شاه‌باجی را گذاشت
 صدای تیق تیق کفش بلند گردید و شاه‌باجی هن‌هن کنان وارد شد.

۵

شاه‌باجی خانم

ایشان خانمی بودند فربه و درشت اندام و تابخواهی ماشاءالله چاق
 و پروار. اگر مادر رحیم نبود و پستان بدهن خودم ننهاده بود جای آن
 داشت که بگوئیم رحمت بفیل کوچیکه. بارزترین صفاتش از شماچه‌پنهان
 پرگوئی و کم‌شنوی بود و اگر موهوم پرستی و خرافات دوستی مفرط
 را هم بر آن بیفزائید نسخه کامل شاه‌باجی خانم را بدست خواهید آورد.
 خلاصه آنکه بتمام معنی کلمه امل کامل العیاری بود ولی درعوض
 خداوند در تمام عالم زنی بهتر و خوبتر از او خلق نکرده بود. بقدری خوش
 قلب و نیک نفس دل‌رحم و رؤف و مهربان و دست و دل‌باز و نیکخواه
 و خدمتگزار بخلق الله بود که کوئی حوری بهشتی است که با آنمه پیه و
 دنبه و شکم و لمبه بآن شکل و شمایل آن هیکل‌گنده در منزل آقا
 میرزا عبدالحمید فرود آمده فعال مایشاء بود و باستبداد تام و تمام حکومت

و فرمانروائی میکرد .

تازه میخواست سر کلافه تعارف را باز کند که رحیم فرصت نداده گفت مادر جان مرده که گاومان زائیده و آقای محمود خان گل ویشان پیش بلقیس گیر کرده است .

شاه باجی ناگهان چشمهایش بقدر دو نعلبکی باز شد و گفت چرا گلویش گیر نکند مگر دخترک نازنینم بلقیس از کدام دختری کمتر است اگر حسن و جمال است نه تنها در تهران بلکه در سراسر خاک ایران دختری نیست که بگردپایش برسد . بماء میگوید تود دنیا من میآیم . آن ابروی کمند آن گیس بلند که بافتم بستم بشت کوه انداختم هاشا الله تابشت قوزك پایش میرسد . آن چشمهای بادامی راستی که نویش سك بسته اند آن دماغ قلمه قلمی ، لب خون کبوتر ، مژگان نیش خنجر . امان از آن خال پشت لب که روز من گیس سفید را سیاه کرده دیگر وای باحوال جوان عزب . آن آب و رنك آن زلف و آن بناگوش آن قد و قامت آن صورت آن گردن آن چانه آن شانه آن دست آن پا دختر نکو ، بگو حبه انار و دانه الماس اگر هم وزنش طلا و نقره بگذاری قیمت يك بند انگشتش نمیشود . رفتارش را بگویم چه بگویم که مانند بلقیسم از شکم مادر نیفتاده . چشم بد دور از هر حیث تمام و کمال و آراسته و پیراسته است . آن خطش که حتی آقا میرزا هم باید از او سرمشق بگیرد . آن سوادش که بقدر موهای سرش شعر و غزل از بر است . تمام این دادموازل های کالج رفته لایق نیستند بغچه اش را بکشند . از خط و ربط گذشته کدام هنر است که نداند . دست و پنجه اش را میگوئی دست همه معلمه های مدرسه را در نقده دوزی و مليله دوزی و گلابتون و کانوا و گل و خامه و قلاب دوزی

و منجوق و یراق و زنجیره و روبنده دوزی از پشت بسته است زری سرخانه
میافد مثل آنکه از دستگاہهای کلشان بیرون آمده است. با ابریشم رنگی
چنان روی پارچه صورت در میآورد که پرده نقاشی در مقابلش خوار است
و تا برویش دست نکشی باور نمیکنی که با ابریشم دوخته شده است
نقاشیش را ندیده‌ای چنان گل و بته میکشد که انسان دلش میخواهد
بچیند و بسر و سینه‌اش بزند. درد وخت و دوز که دیگر نظیر و همتا
ندارد خوری پدرش را میدانی که بچه اندازه است ارزن از لای
انگشتانش نمیریزد و نان را بپشت شیشه میمالد و نان و نمکش حتی بزن و
بچه‌اش هم حرام است و صد رحمت بمالاهای محله. با وجود همه اینها
لباس بلقیس همیشه از هر دختر اعیان و اشرافی شیک تر و برازنده تر است.
تار و سنتوری میزند که انسان دلش میخواهد پنجه‌اش را طلا بگیرد.
امان از آن آوازش بلبل را کجا میبرد. بقدری صدای این دختر گیر او
باحال است که آدم خواب و خوراک را بکلی فراموش میکند. آوازی
نیست که نخواند و تصنیف و سرودی نیست که نداند: از پخت و پز که
دیگر چه بگویم که سرعزیزتان را درد نیازم. خورشهای رنگارنگی
همیزد که دست بدست میبرند. از آن کو کوبش که دیگر دم نزن آدم میخواهد
انگشتهایش را بچود: افسوس که در آشپزخانه حاجی برنج و روغن حکم
شیر مرغ و جان آدمیزاد را دارد و الا این دختر برنجی باره میآورد که
همیشود دانه دانه شمرد. هر کس باقلوا و سوهان خانگی او را چشیده
باشد تا قیام قیامت مزه‌اش در زیر دندان باقی میماند. راستی راستی مائده
آسمانی است. سی جور ترشی درست میکنند که یکی از یکی لذیذتر و
گوارا تر است و از اندرون شاه و وزیر آمده برای بدست آوردن نسخه‌اش

هزار نوع منت میکشند. من که هر وقت بیاد آن لیتۀ حرامزاده اش میافتم
 دهنم آب میافتد. از سلیقه اش هر چه بگویم کم گفته ام این دختری که تازه
 پابنوزده گذاشته بقدری در جزئی و کلی خوش سلیقه گی بخرج میدهد که
 زنهای سن و سال دار باخانه وزندگی انگشت بدهان مات و متحیر میمانند
 و حسودیشان میشود. درد بلاش بجان آنهاییکه چشم ندارند او را ببینند
 و بتر کد چشم حسود و حسد اگر تنها يك سفره چیدنش را ببینید مابقی
 را خودتان از روی آن قیاس میکنید باتمام مخلفات و نان و پنیر و ماست
 و سبزی و حاضری چنان سفره ای میآراید که آدم خیال میکند کنار سفره
 عروسی نشسته است. از خلق و اخلاقش که دیگر بگذریم که هر چه بگویم
 کم گفته ام آدمیزاد که باین خوبی و پاکیزگی نمیشود. فرشته رحمتی
 است که از آسمان بزمین افتاده است آدم تعجب میکند که این دختر
 باین جوانی این همه خصلت خوب را از کجا جمع کرده است. بدجنسی
 و بدخواهی و بدفطرتی پر کاهی در وجودش خلق نشده است. در عوض
 تابخواهی سر جور و دلجور و نرمگو و نرمخو و خشنده و کم گو حرف شنو
 سربزیر صبور خوش قلب خوش خلق سازگار خوش زبان رحیم و رؤف و مهربان
 آنوقت تازه کار کن خانه دار کدبانو عاقل هشیار بافهم دانا برعکس پدرش
 دست و دل این دختر بقدری باز است که از گلاوی خودش هم شده میبرد و
 بحلق فقیر و فقراء میکند. خدا پیرش کند. ولی از همه خوش مزه تر
 آنکه این دختر با این همه حجب و حیا و ادب و افتادگی سازگاری و بردباری
 و در موقع لزوم بقدری حاضر جواب میشود که باور کردنی نیست در
 مقام شوخی و تفریح و مزاح و متلکهای بار آدم میکند که در قوطی هیچ
 عطاری پیدا نمیشود و مضمونهای بناف انسان می بندد که آب در دهن

آدم خشك میشود و تازه آدم ملتفت میشود که :

« فلفل نبین چه ریز است بچش ببین چه تیز است ».

سخنان شاه باجی خانم بدینجا رسیده بود که رحیم بی حوصله در میان حرف او دویده گفت خوب دیگر بگوهر چه خوبان همه دار ندایند دختر منها دارد ولی حرف آنجاست که این تعریفها دواى درد رفیق دلخسته من نمیشود . از تو مدد خواستیم که چاره‌ای بیندیشی نه اینکه با این مداحیه‌ها و رجز خوانیها بدتر باش دل این جوان مادر مرده دامن بزنی

شاه باجی با حال بر آشفته گفت توفضول که نمیکذارى من بیچاره . حرفم را بزنم . همیشه گفته‌اند دو تا بگوئی بکنی بشنو . تو حرفایت را زدی حالا بگذار من هم بنوبت خود دو کلمه حرف حسابی بزنم . مقصودم این است که محمود خان هم الحمدلله در میان جوان و جاهلهای این دوره نظیر وتالی ندارد . نمیخواهم تو چشمش تعریفش را بکنم ولی خدا حفظش کند از همان بچگی دخی بیجهای دیگر نداشت .

رحیم دوباره آتشی شده از جا برخاست و کلام مادر را از نو بریده . گفت مادر جان قربان سرت بروم تو که باز از سر شروع کردی آخر بحال این جوان رحمی بنما و علاجی بکن کز دلش خون نیاید والا تا صبح قیامت هم تعریف و تمجیدش را بکنی چاره دردش نمیشود .

شاه باجی گفت اصلا تو چشم نداری که من تعریف دیگران را بکنم . آخر مقصودم از این مقدمات این است که چنان عروسی برای چنین دامادی ساخته شده است و آن دختر زبیده چنین جوانی است و حاجی اگر دخترش را بچنین برادرزاده برازنده ای ندهد بکی خواهد داد که حیف نباشد و هزار بار حیف نباشد ؟

گفتم شاه باجی خانم لطف شما همیشه شامل حال من بوده و تازگی ندارد گرچه من بلقیس خانم را در واقع فقط از دیروز میشناسم و خودم نیز متعجبم که در این مدت کم چطور باین درجه مقهور محبت این دختر شده ام . خیلی معذرت میخواهم که در حضور شما اینطور جسارت میکنم و بعضی صحبتها بمیان میآورم ولی شما در حکم مادر من هستید و بین مادر و فرزند رودربایستی و پاره‌ای تکلفات نباید وجود داشته باشد. میفرمودید که من لایق خدمتگزاری بلقیس خانم و شایسته خاک پای ایشان هستم از این حسن ظن شما یکدنیا ممنونم ولی مشکل در اینجا است که اولاً نمیدانم راز دل خود را بچه وسیله بگوش او برسانم و ثانیاً بکدام تمهید و تدبیر حاج عمور را از قضیه باخبر ساخته مطالب خود را با او در میان بگذاریم .

شاه باجی گفت اینکه دیگر نقلی ندارد . الآن قلم و کاغذ بر میداری و دو کلمه کاغذ ببلقیس مینویسی که دیدمت و میخواهمت و من هم ظهر که میرزا برای ناهار بمنزل میآید مطالب را باو حالی میکنم و میسپارم هر طور شده حاجی را حاضر کند که هر چه زودتر تا ماه عزا نرسیده است عمل خیر بمبارکی و شادمانی سر بگیرد و محمود و بلقیس عزیزم بکام دل خود برسند .

گفتم خدا از زبانتان بشنود ولی هیچ معلوم نیست که بلقیس از این نوع کاغذها چندان خوشش بیاید و از آن گذشته مگر شما حاج عمور را نمیشناسید . بالفرض هم بلقیس حاضر بشود تازه وقتی پای حاج عمو در میان بیاید سر گاو تو خمره گیر خواهد کرد و از همه اینها گذشته من هم از شما چه پنهان در کاغذ عشق نوشتن آنقدرها مهارتی ندارم .

شاه باجی هر هر خنده را سر داده گفت به به چشم روشن پس شما جوانها در این مدرسه ها چه یاد میگیرید . توی روزنامهها هر روز يك كز مقاله مینویسید ولی وقتی بنا میشود دو کلمه مطلب حساسی و معنی دار مینویسید کمیستان بکلی لنگ میماند .

گفتم کار نیکو کردن از پر کردن است من بعمرم نه کاغذ عشقی دیده ام و نه نوشته ام حالا از کجا میتوانم بپدمه کاغذ عشق بنویسم آنهم بدختری مثل بلقیس که بقول خودتان دیوان گویای شعراء و جنگ زباندار گویندگان و سخن سرایان ایران است .

شاه باجی خانم سبحان الله غلیظی تحویل داد و گفت کاغذ عشق نوشتن که این قلم را ندارد . مثل این است که کله اشپختر از آقا خواسته باشند . يك ورق کاغذ زرد لیموئی گیر میآوری با مرکب سرخ با سطرهای بند رومی یعنی درهم و برهم که پریشانی خاطر را برساند مطلب و راز دل را با اشاره های کم و بیش صریح و با کنایه های بیش و کم واضح ولی خیلی مؤدبانه و بسیار شاعرانه می پرورانی و ابیات مناسبی که زبان حال باشد بسته بسته در بین کلام میآوری و کاغذ را با اشتیاق و آرزومندی می پایان ختم میکنی ولی زنهار فراموش منما که چند کلمه آنرا با دوسه قطره اشك راستی یا دروغی محو و ناخوانا کنی . آنگاه با نیش چاقوی قلم تراش سر انگشت را قدری خراش میدهی و با خون گلگون خود کاغذ را امضاء مینمائی و سرباكت را می بندی . اگر حیا و ادب مانع نباشد میتوانی پیش از بستن پاكت دوسه تار دو و اندکی مغز قلم هم در لای پاكت بگذاری که اشاره باشد باینکه « از مویه چوموئی شدم از ناله چونائی » اگر مایل باشی که محبت نامه و قاصد عشقت هیچ عیب و نقصی نداشته باشد

قدری نیز کبابه و چند دانه لوبیا و هل و مغز بسته و عنباق و قند و بادام و زعفران بایک برگ زرد و چند برگ گل زرد هم با عطر و گلاب شسته و در جوف پاکت میگذاری و یقین بدان که بلقیس با آن هوش و فراستی که خدا باین دختر داده ملتفت خواهد شد که کبابه و هل یعنی «از فراقت هم کبابم هم هلاک» لوبیا یعنی بدویا و مغز بسته یعنی :

«چون مغز پیوست دارم دوست گر مغز جدا کننم از پوست»
و عنباق و قند یعنی :

«عنباق لب لعل تو را قند تو ان گفت چیزی که بجائی نرسد چند تو ان گفت»
زعفران یعنی :

«زردم کردی چو زعفران سوده تا چند خورم غم تو را بیهوده»
و بادام یعنی :

«بادام سفید سر بر آورده ز پوست عالم خبر است من تو را دارم دوست»
و یا گل زرد یعنی :

«دردا که روزگار بدردم نمیرسد برگ خزان بچهره زردم نمیرسد»
ولی البته فراموش مکن که در بالای کاغذ عکس دلی هم باید بکشی و وسطش را با جوهر سرخ داغدار کنی و زیرش این شعر را بنویسی :

«من عاشقم گواه من این قلب داغدار
دردست من جز این سند پاره پاره نیست»
گفتم شاه باجی خانم چنین کاغذی را باید بکول حمال گذاشت و فرستاد و تازه کی ضمانت میکنند که با این آش شله قلمکار هزار پیشه ادویه و دارو و خورجین بنشن بلقیس اصلاً اعتنائی کرده جوابی بدهد.

شاه باجی گفت تو کاغذ را بفرست و کارت نباشد. خودم برایت از

زیر زمین هم شده جگر میمون و مهر گیاه که هر کدامش بهترین نسخه محبت و کاری ترین اکسیر مهر و علاقه است دست و پا میکنم و قول میدهم يك هفته نگذشته باشد که جواب کاغذت برسد و بلقیس در دستت مثل موم نرم باشد. فکر حاجی عمورا هم نکن و خاطر جمع باش که او را هم مثل بره رام خواهم کرد.

گفتم شاه باجی خانم خدا از دهننتان بشنود. محض اطاعت امر عالی فوراً میروم منزل کاغذ را نوشته میآورم که زحمت رساندنش را قبول فرموده شخصاً بدست بلقیس بسپارید.

شاه باجی خانم میخواست کاغذ را فی المجلس بنویسم ولی بهزار زحمت و مرارت باو فهماندم که قلم من در مقابل چهار چشم محال است روی کاغذ بگردد آنهم برای يك چنین کاغذی و خواهی نخواهی خدا نگهدار گفته خود را از اطلاق بیرون انداختم در حالیکه رحیم باز مدتی بود که مداد بدست بجان اعداد و ارقام افتاده و چنان در افکار خود فرو رفته بود که انگار نه انگار من و مادرش اصلاً در این عالم وجود داریم.

۶ سوز و گداز

شتابان خود را بمنزل رساندم و با کمال بی تابی میخواستم ببهانه عیادت عمو خودی باندرون بیندازم که شاید باردیگر چشمم بروی ماه بلقیس افتد و باشد که باز گوشه چشمی بما کند. ولی افسوس و هـ-زار افسوس که معلوم شد حاجی عمو دیشب عرق کرده است و تبش قطع شده و بحمام رفته است. بشنیدن این خبر شئامت اثر گویی هماندم تب کردم.

فهمیدم که از آن پس ملاقات من و بلقیس از جمله محالات است .
شقیقه ام مثل دنگ برنج کوبی بنای زدن را گذاشت . عرق سردی بر تن
و بدنم نشست و پایم سست شده سرم گیج رفت و دیگر تاب ایستادن نیاورده
هر طور بود خود را باطاقم رسانده بیهوش بر زمین افتادم .

افتادن همان بود و از حال رفتن همان . وقتی چشم باز کردم که
دیدم بلقیس کاسه دوا در دست در بالینم نشسته و کیس سفید در پائین
رختخواب دولا شده مشغول شستن پاهایم است .

معلوم شد که سه روز و چهار شب تمام است که از زور تب ولرز
يك دقیقه بخود نیامده تمام را در بحران و هذیان گذرانده ام و حتی
طییب ترسیده بود که دیگر بلند نشوم و ایگاش بلند نشده بودم .

بلقیس و کیس سفید همینکه دیدند چشمم گشوده شد و بحال آمده ام
شادمانیها کردند و بلقیس بطرف اندرون دوید که مژده بحاج عمو ببرد
کیس سفید صورت پرچین و چروك و دو کف دست را بطرف آسمان بلند
نموده شکر پروردگار را بجا میآورد که بحال من جوان یتیم بی مادر
ترحم کرده و شفایم داده است . کم کم بالهجه شمیرانی مخصوص خود برایم
نقل کرد که چگونه بلقیس خانم در تمام مدتی که من بیهوش و گوش افتاده
بودم از من پرستاری کرده و لحظه ای از مواظبت و مراقبت من غفلت
نکرده بوده است .

باری چه در دسر بدهم معلوم شد خطر گذشته است و اگر چه باز
خیلی ضعیف و ناتوان بودم ولی از همان ساعت بیعد مدام حالم بهتر میشد
و بزودی دوره نقاهت شروع گردید . بلقیس هر روز ظهر و عصر حریره
رقیقنی را که بدست خود میساخت برایم میآورد و بملاطفت هر چه تمامتر

با قاشق بحلقم میکرد. روز چهارم یا پنجم بود خوراکم را داده بود
و میخواست برود که مکتبی کرد و گفت الحمد لله حالتان خیلی بهتر شده است و
گمان میکنم دیگر لازم نباشد هر ساعت آمده اسباب درد سرتان را فراهم سازم.
با صدای ضعیف و لرزان و باطپش قلب شدیدی گفتم بلقیس خانم
نجات من بدست شما بوده و این جان بیمقدار نویافته را مدیون مرحمت
شما هستم باور بفرومائید که تنها تأسفی که در این ساعت دارم این است که
باین زودی شفا یافتم و همانطور که وقتی پدر مجنون چنانکه لابد در
«لیلی و مجنون» مکتبی خوانده اید پیر روشن ضمیر را در بستر فرزند
بیمار و بیقرار خود حاضر ساخت که در حق آن جوان دعای خیری بنماید
و آن پیر دعا کرد که خدا مرض او را پایدار سازد دلم میخواست طیب
من هم دوائی داده بود که تمام عمر در همین گوشه میماندم و سایه لطف
و عنایت دختر عموی خیلی عزیز از سرم کوتاه نمیگردید. افسوس که در
این حالت ضعف و ناتوانی قوه حافظه ام یاری نمیکند که آن اشعار مکتبی
را برایتان بخوانم و ایکاش در همین ساعت مبارکی که بالاتر دید خوشترین
ساعاتی عمرم است مرگ فرا میرسید و آن اشعار را بر روی سنگ
احدم مینوشتند.

وقتی بلقیس این سخنان را شنید صورتش مانند گل بر افروخت
و سر را بزر انداخته پس از چند لحظه مکث و دودلی با همان صدای
گیرا و سوزناکی که شاه باجی خانم با آن همه آب و تاب توصیف نموده بود
بنای زمزمه این ایات را گذاشت:

«بگریست که یارب این جوانمرد هرگز ندهش خلاص از این درد
سوز ابدی ده از عطایش و آنکه بعدم فکن دوایش

سوزی که ازو حیات خیزد تن سوزد و استخوان بریزد
آنگاه رنگ از رخسارش پریده لرزش خفیفی در تمام اعضایش
پدیدار گردید و بلند شد که برود. نفس زنان گفتم بلقیس بیت آخرش را
فراموش کردی که در مقام دعا میگوید :

« در عشق شراره اش عیان کن بروی دل یار مهر بان کن »
بغض گلو گیرم شد و دیگر نتوانستم حرفی بزنم. دیدم حال بلقیس
هم پریشان گردید.

« اشک بدور مژه اش حلقه بست زاله پیرامن نرگس نشست »
بدون خدا حافظی چادر نماز کشان از اطاق بیرون رفت و باز مرا
باخیال خود تنها گذاشت.

از آن ساعت بعد دیگر خورشید رخسار بلقیس در شبستان تیره و تار
حیات من طالع نگردید. شب و روز چشم بدر اطاق دوخته شده بود که
شاید یکبار دیگر کاسه حریره بدست فرارسد ولی ساعتها و روزها گذشت
و هر بار امیدم مبدل بیأس گردید هر روز صد بار بطالع منحوس خود
لعنت میکردم که نگذاشت اقلاً دوره ناخوشیم دوامی پیدا کند.

روزی دل بدریازده از گیس سفید که بعد از بلقیس پیرستاریم
میرداخت پرسیدم مگر بلقیس خانم خدای نخواسته با من قهر کرده اند
و یا از مرگ پسر عموی خود بیزارند که مدتی است عیادت بیمار
خودشان نیامده اند.

گیس سفید بجای جواب غرغری کرد و همینقدر استنباط کردم که
حاج عمو گفته حالا که بحمدالله خطر گذشته دیگر لزومی ندارد بلقیس
زیاد بحیاط بیرونی رفت و آمد کند.

بیخت خود و بهبودی مزاج و بهاج عمو نفرینها کردم ولی باز طبیعت بابی اعتنائی هر چه تمامتر بکار خود مشغول بود یعنی اشتها هتدرجاً عود مینمود و مزاج و بنیه ام روز بروز قویتر میگردد تا بدانجا که رفته رفته توانستم سر بایستم و حتی مدتی در دروازه خود قدم بزنم. طولی نکشید که کسالتم بکلی رفع گردید و مثل سابق مرده سرگردان براه افتادم اولین بار که قدم از منزل بیرون نهادم با امید اینکه شاید قضا و قدر برایم تسلیت خاطری آماده ساخته باشد دست اشتیاق عنانم را خواهی نخواهی بطرف خانه شاه باجی خانم کشید.

چشم شاه باجی خانم که بمن افتاد با آن جثه وزین و تنه سنگین خدا را شکر کنان بطرفم هجوم آورد و سرو گوشم را بیاد بوسه گرفت و حالا نبوس و کی ببوس. وقتی طوفان محبت و مسرتش اندکی فروکش کرد گفتم شاه باجی خانم از رختخواب بیماری برخاسته آمده ام که از مهر بانیهائی که شما و آقا میرزا در مدت بیماریم ابراز داشته اید تشکر کنم. گفت این حرفها را بگذار کنار چه تشکری بهتر از اینکه الحمد لله چشم بد دور چاق و سلامت راه افتاده ای. چشمم هزار بار روشن و قلبم هزار بار گلشن. عزیزم خوش آمدی مزین فرمودی قدمت بالای دو چشم من. والله که در این ساعت مثل این است که دنیا را بمن داده اند. نه نه یدالله دزد و دزد باش اگر آب خوردن دست است بگذار زمین و زود برو آن کیسه اسپند را بیا که یک اسپند حسابی آتش کنیم. مبادا کندر را فراموش کنی. محمودم از راه می آید خدا نخواهد که من تا عمر دارم که دوباره ترا بستری ببینم. پسر جان تو رفتی کاغذ عشق و خاطر خواهی ترا بنویسی و بیاوری هزار قرآن بمیان زبانم لال و گوش شیطان کر

چیزی نمانده بود رقم مرگت را بنویسند. نزدیک بود چارپا آن دنیا بشوی. وای خدا مرگم بدهد ببینید چه لاغر شده چه رنگش پریده است. وقتی که بیهوش و بیگوش افتاده بودی هیچ ملتفت شدی که در طاس چهل قل هو الله آب تربت از سقاخانه نوروز خان آورده بگلویت ریختم. هرگز باور نخواهی کرد که هر شب پس از نماز چقدر برایت دعای امام جعفر صادق و جوشن کبیر و حرز جواد سیفی و دعای کمیل خوانده ام، حالا لبخند میزنی ولی بدان که از برکت همین دعاها شفا یافتی. این دعاها بقدری مجرب است که از اثر آنها کوه ابوقییس از جا کنده میشود.

سیل بیانات شاه باجی خانم بدینجا رسیده بود و خدا میداند که دنباله اش تا بکجا میکشید که رحیم بصدای مهممه و غلغله مسادر از رسیدن من خبردار گردیده بیرون جست و بازوی مرا گرفت و بطرف اطاق خود روان گردید در حالیکه شاه باجی خانم مثل بام غلطان در دورور مامیچرخید و میگردد و مانند همیان پر باد دعا فروشان هند خروار خروار دعا و نثار من و عمر من و جوانی و کامرانی من میکرد.

وقتی وارد اطاق رحیم شدیم دیدم باز مبلغی اوراق سفید و سیاه کف اطاق را پوشانیده و معلوم شد که یارو باز در گرداب اعداد و ارقام غوطه ور بوده و تنها ولوله و علم شنکه مادر او را متوجه ورود من ساخته است.

شاه باجی خانم دست بردار نبود و راجی ایشان بنظر نمیآمد که اصلاً پایانی داشته باشد. این بود که حیا و ادب را بوسیده بالای طاقچه نهادم و بی محابا در میان فرمایشات خانم دویده گفتم ای خانم عزیز با این حال خراب و زانوی لرزان آمده ام بینم چه فکری بحال من کرده اید

نتیجه گفتگوی آقا میرزا با حاج عمو در باب آن مسئله معهود چه شده است. آیا جای آن دارد که شکر خدا را بجا آورم که از نوصحت و عافیت یافتن یا باید بیخت و طالع خود نفرین کنم که نگذاشت با سودگی چشم بسته سر بخاک استراحت بگذارم.

وقتی این سخنان بگوش رحیم و مادرش رسید یکدفعه مانند اشخاصی که خبر مرگ عزیزی را آورده باشند بکلی ساکت و صامت شده بنای نگاه کردن بیکدیگر را گذاشتند. فوراً حدس زدم که مسئله از چه قرار است و برأی العین دیدم هرنگاهی که بین مادر و پسر ردوبدل میشود خط یاسی است که بر لوحه آرزومندی من بخت برگشته میکشند. شکی برایم نماند که تیر مرادم بسنگ آمده است.

بیش از آن طاقت نیاورده گفتم آخر اگر حرفی دارید چرا نمیزنید و بیهوده هم مرا و هم خودتان را عذاب میدهید. شمارا بخدا مطلب را تمام و کمال پوست کنده در میان بگذارید و زیاد سر بسرم نگذارید که هیچ حوصله چانه زدن و گفت و شنود ندارم. شاید تصور میکنید آب یأس را بهتر است بنقیر و قطمیر بروی دستم بریزید ولی برعکس هر چه زودتر تکلیفم معین گردد خیالم زودتر راحت میشود. من مدتی است که پیه هر بدبختی و ناکامی را بتن خود مالیده‌ام و بالای سیاهی هم که رنگی نیست پس از چه باید ترسید و انگهی آدمی مثل من که مرگ را بآن نزدیکی دیده چندان از مردن باک ندارد مرگ یکبار است و شیون یکبار. پس بیائید و بجای این نگاههای دزدیده و این قیافه های گرفته و مظلومی که برای تشییع جنازه ساخته شده مختصر و مفید و راسته حسینی بگوئید که جوان احمق بلقیس اعتنای سنگ هم بتو ندارد و راحتم کنید.

نوحشیم نغم التجار

شاه باجی خانم از شنیدن این حرفها سراسیمه شده دوسه بار آب دهن را فرو برده با کلمات شکسته و بسته من من کنان گفت خیر خیر اشتباه میکنید . بجان عزیز خودت نباشد بجان رحیم و بکلام الله مجید که بلقیس هم طفلك شب و روز آب از گلویش پائین نمیرود و شش دانك فكر و خیالش پیش پسر عمویش است . چرا هم نباشد مگر محمود از کی کمتر است . مگر باین جوانی ماشاء الله ماشاء الله چشم و چراغ و اسباب و سفیدی این دودمان نیست . مگر هنوز هم اسم پدر خدا بیامرزت را که هر چه خاك اوست عمر تو باشد در سراسر این شهر بعزت و احترام نمیرند . مگر ماشاء الله هفت قرآن بمیان امروز از حیث جمال و کمال کسی میتواند بالا دست تو در آید اگر بای حاج عمویت در میان نبود همین فردا خودم دست و آستین بالا میگردم و در همین خانه برای تو و بلقیس يك عروسی راه میانداختم که وصفش را در کتابها بنویسند . از دو چشم کور شوم اگر دروغ بگویم ولی امان از دست حرص و طمع این مردنه دلش بحال فرزند خودش میسوزد نه بحال فرزند برادر ناکامش در این دنیا چشمش بجز بول هیچ چیز دیگری را نمی بیند . با آسمان نگاه نمیکند مگر برای اینکه ستاره ها بشکل يك قرانی و دوهزاری هستند . اگر جدول قرآن از طلا نباشد هرگز باز نمیکند . شصت سال از عمرش رفته و هنوز فكر نمیکند که با این موهای سفید و این دندانهای افتاده يك پایش لب گور است و بوی حلوائش بلند است و فردا وقتی که چك و چانه اش را بستند از این همه

دارائی و مال و منال بجز دوزخ کفن و دو مثقال سدر و کافور با خود بیشتر نخواهد برد. حالا اینهمه رویهم گذاشته بسش نیست چشم طمع بمال دیگران هم دوخته است. راست گفته اند

« چشم تنگ مرد دنیا دار را یا قناعت پر کند یا خاک کور »

این مرد حسابی تازه در این سن و سال که چانه اش بوی الرحمن میدهد بپوای اینکه نعیم التجار از خر پولهای نمره اول این شهر است دندان طمع بمال او تیز کرده و دختر نازنین معصوم خود را نگفته و نپرسیده با پسر احمق این مرد که نکره نامزد کرده است بدون آنکه اصلاً احدی را خبر کرده باشد. راستی که شرم و حیا را جویده و فرو داده است. امروز دیگر کسی گوسفند را هم باینطور نمی فروشد. مگر اهل این شهر نمیدانند که همین آقای نعیم التجار بیست سال پیش برای صد دینار لاله میزد و دوروی سبکوی سبزه میدان بساط پهن میکرد و جوراب و دستمال و تله موش و آتشگردان و بند تنبان می فروخت. ایکاش همان وقت یکی از آن بند تنبانیهایش را بگردنش انداخته بود و ندو مردم را از شرش آسوده کرده بودند. با پانزده تومان سرمایه ای که بهم زده بود اینقدر مال مردم را حلال و حرام کرد تا که مرش بزند حاجی شد و همینکه دستش بدهنش رسید بحدی دوز و کدک چید و خایه دستمال کرد تا بوسیله پول قرض دادن پایش بدر بار باز شد و آنوقت یکدفعه فواره بختش بلند شد و صاحب اسم و رسم و بیا و برو گردید امروز کارش بجائی رسیده که دیگر کسی جرئت ندارد با سب آقا بگوید یا بو. حالا باز اگر پسرش آتش دهن سوزی بود حرفی نداشتیم ولی تو را ببغمبر کسی هم باین چل دیوانه دختر میدهد. مگر دختر علف خرس است آنهم دختری مانند بلقیس که يك تار مویش بصدتا از این جعلها میارزد. مگر خدای نکرده سبب

سرخ برای دست چلاق خوب است که آدم دخترش را بچنین الدنکی
 بدهد مرد که خبط دماغ پیدا کرده گوهرش بچراغ را بگردن سگ
 می بندد . این پسر سزاواربـالاف است زن چه بدردش میخورد .
 برای همان اکاته ها و شلخته ها و شلیته پاهای چاله سیلابی خلق شده که بولش
 را میخوردند و بی ادبی میشود تو حلقش نجاست میکردند . والله هر وقت
 بفکر بلقیس نازنینم میافتم و می بینم دارد لقمه دهن سگ میشود دلم خون
 میشود . افسوس که اینطـور مطیع و منقاد و سر بزیر بار آمده است . من
 جای او بودم سبزی بار يك چنین پدری نمی کردم و جـلوی خودی و
 بیگانه بریش این آدم بی انصاف میخندیدم . طفلك از وقتی این خبر بگوشش
 رسیده از بس پنهانی گریه وزاری کرده و اشك ریخته چشمش مثل کاسه
 خوں شده و از لاغری مثل نخ وریسمان شده است . اینکه پدر نیست
 بلای جان فرزندش است . خداوند رحم و انصاف بشمردی الجوشن داده و
 باین مرد نداده چطور داش راضی میشود که این فرشته رحمت را باین
 خمره لعنت بدهد . این هم داماد شد . مرده شور آن شکل منحوسش را
 ببرد . آن قد و قواره اکبیرش روی تخته مرده شور خانه بیفتد . این هم ریخت
 شد اسم این را هم میشود صورت آدم گذاشت . بقدری اکبیر و کثافت
 گرفت . است که اگر هتاد سگ گرسنه بلیسند باز هم باك میشود . وای بآن دماغ
 کج و معوج و آن گوشهای بلبلای . امان از آن گردن دراز و آن سرگر
 و آن دندانهای گراز . صورت نکواخ و تفی است که بدبواری خلا سبیده .
 اینهم شکل و ترکیب شد . آینه دق و جعبه هزاربیشه نکبت است . راستی
 که نسناس پیشش یوسف کنعان است و بیوزینه از او خراج حسن و جمال
 میکیرد . حال ازشتی و بدریختی سرش را بخورد اگر لامحاله آدمیت و

و اخلاقی داشت دل انسان اینقدر نمیسوخت ولی نه يك نخود فهم دارند نه
 يك ارزن کمال . حرف معمولیش را نمیتواند بزند . دهنش را باز میکند
 صدر حمت بیخچال مثل این است که پرده مبال عقب رفته باشد . غیر از
 رسوائی و بد آبرویی کاری از این عوج بن عنق ساخته نیست . علقه مضغه
 بی پدر و مادر با آن چشمهای حیز که الهی باباغوری بشود و با آن لب و
 لوجه ای که خاله کردن دراز پایش نمیرسد شب و روز در پی دخترهای
 مردم است . پسرک هنوز دهنش بوی شیر میداد و پشت لبش سبز نشده بود
 که مثل سنگ هار بجان عرض و ناموس اهل محله افتاده بود . هیچکس
 از دست این تخم شراب هرزه مرض آسودگی نداشت . حالا اینها همه
 بکنار تازه آقارا بفرنگستان هم فرستاده اند . راستی که چشم اهل ایران
 روشن . گل بود بسبزه نیز آراسته شد . لایق کیس خانم جانش باشد .
 جوانداختند که رفته درس تجارت بخواند و برگردد دارائی و املاک پدرش
 را اداره کند . خدا میداند مثل سنگ دروغ میگویند از بس این پسرک
 مزلف اینجا افتضاح بالا آورده بود بیپایه درس خواندن سنگ قلابش
 کرده بدرك اسفل فرستادند که شرش را از سر مردم بکنند . والا هر کسی
 میداند که مسیو کره خر رفته والاغ بر خواهد گشت . انشاء الله دیگر قدمش
 باین خاک نرسد . باز اینجا که بود هر چه باشد مملکت اسلام است و
 مردم دین و آئین دارند و تو دهنش میزنند اما سبحان الله که در آنجا با
 مردمی که نه خدا میشناسند و نه پیغمبر و نه طهارت میگیرند و نه روزه و
 قول و بولشان باهم مخلوط است حاجی زاده چه از آب در خواهد آمد .
 پسر قرتی عید قربان سه سال آزار است که بفرنگستان رفته میگویند
 هر روز و امیترقد . هرزگی و بداخلاقی را بجدی رسانده که حتی فرنگیها

از دستش ذله شده اند و در هیچ جا راهش نمیدهند. تا دنده پدر احمقش نرم شود مردك نادان باید هر روز جو و گندم فروخته برات فرنگستان بگیرد تا نور چشمی آنجا بولهای، ابارا شراب و کباب کرده تو حلق فاحشه ها و اکتاها و لیکوریهای پاریس بکند و در عوض کوفت و آتشك و ماشرا برای پدر و مادرش تحفه بیاورد. حکایت خوشمزه این است که میگویند بهار گذشته از بس پسر به اسم اینک کارهای مدرسه تجارت فرصت نمیدهد سرش را بخاراند کاغذ بپدر و مادرش ننوشته بود و مادره اشك ریخته بود. عاقبت خود نعیم النجار بهزار جان کنندن دوسه کلمه فرانسه یاد گرفته و کار و بار روزندگیش را گذاشته بیاریس رفته بود که ببیند آقا زاده چه میکند. پس از رسیدن بیاریس يك روزی که پدر و پسر با هم در کوچها گردش میکردند از قضا جلوی عمارت معتبری می-رسند و حاجی آقا عبادت معهود از پسرش میپرسد که این چه عمارتی است و چون پسرش میگوید نمیدانم خود حاجی باآزانی که دره-مان نزدیکی ایستاده بود نزدیک میشود و باهمان فرانسه شکسته بسته کار قوزی میپرسد آقای آژان بخشید این چه عمارتی است و آژان با ادب هر چه تمامتر جواب میدهد که این مدرسه تجارت است. اصلاً چنین آدمی تازه فرضاً هم که درس خواند و بایران برگشت چه دسته گلی بسر کس و کارش خواهد زد.

صحبتهای شیرین شاه باجی خانم بدینجا رسید و هیچ معلوم نبود که اصلاً باین زودبها پایانی داشته باشد که رحیم در حالیکه قاه قاه میخندید کلام مادر را بریده گفت مادر جان این حرف-ها بدرد محمود نمیخورد. اگر راست میگوئی درمانی برای دردش پیدا کن ... از بس حوصله ام سر رفته و دانتك بودم و خبر نامزد شدن بلقیس جگر مرا

کباب کرده بود دیگر منتظر دنباله مشاجره و منازعه مادر و پسر نشده باسر
خدا حافظی مختصری کردم و خود را از خانه آقامیرزا بیرون انداختم -

۸

دربدري و خون جگری

اول فکر کردم بروم بی خبر و بی اثر اسباب و جل و پلاس مختصری
را که دارم از خانه حاج عمو جمع بکنم و بی صدا و ندا خدا حافظی دهم
را روی کول گذاشته گور خود را کم کنم و در هر درك اسفلی شده برای
خود منزلی پیدا کنم ولی احتمال دادم که خدای نخواستہ از این حرکت
من غبار ملالی بر خاطر لطیف بلبقیس بنشیند و لهذا کاغذی بهضمه و ن ذیل
نوشتم و کیس سفید را در گوشه ای پیدا کردم و دست بدامنش شدم و کیف
بولم را در رکش خالی کردم که کاغذم را هر چه زودتر بلبقیس برساند -
نوشتم :

دختر عموی عزیزم ده روزی بیش نیست که در بالین جوان
بیماری نشسته و در حقش دعای خیر میکردید که یارب :

سوز ابدی ده از عطایش وانگه بعدم فکن دوايش
هیچ تصور نمیکردید دعايتان باین زودی مستجاب گردد. در این
لحظه شراره یاس و بیچارگی چنان مغز استخوانم را میسوزاند
که هر دقیقه آرزو میکنم ایکاش لطف و عنایت بیحد دختر عموی
مهربانم عمر دوباره بمن نبخشیده بود و در همان عالم نازنین و
لذت بخش بیهوشی و بیخبری از ورطه جانگداز غم و اندوه بر کنار
مانده بودم. در گوشه این اطاق تنگ و تاریک که بیجباتی بر
شما پوشیده نیست برای من حکم جهنم واقعی را پیدا کرده تنها

تسلی خاطری که داشتم مجاورت با آن چشمه کوثری بود که اگر چه از دیدارش محروم بودم ولی طراوت روح افزا و نسیم جان پرورش همواره هفت در بهشت رحمت را بر رویم گشوده میداشت بر لب آب حیات از تشنگی جان میدادم ولی باز همین محرومی و عطش نشاط دل غمزه ام بود و از بخت و طالع خود راضی و شاکر بودم ولی چکنم که این شبح سعادت نیز که یکتا مایه تشفی خاطر مسکینم بود از همان ساعتی که شنیدم ملکه سبای کشور وجودم رفتنی است مانند شن و ماسه نرم و سوزان کنار دریای کباره از میان انگشتان امیدم ریخته و اینک بادست خالی و قلب ریش چشمه براه روزی هستم که چون سگ پاسبان سر در آستانه لیلی نهاده بدیده حسرت بنگرم که چگونه اغیار جانانم را دست بدست میبرند. راستی آنکه خداوند چنین قوه و طاقتی بمن نداده است. بی شبهه بهتر است که تافروست باقی است از سر این راه دور افتم که مبادا فردا وقتی که آن فرشته رحمت را خواهی نخواهی بقربانگاه کامکاری جوان فارغ البالی میبرند در عبور از جلوی محنت کده من شوریده بخت تیر نگاه سوزانم خار کف پای ناز نیش گردد. پس از سر کمال اخلاص و صداقت سعادت مندی دختر عموی بی پناه و بی همتایم را از خداوند درخواست مینمایم و گر چه گفتنی بسیار است بیش از این راضی بملال خاطر عزیزش نمیشوم « افسانه عمر سخت محنت زاست آن به که فسانه مختصر گیرم » « پسر عموی آواره شما محمود »

گیس سفید کاغذ را زیر چادر نماز گرفته و رفت و من با طاق خود برگشتم و بلافاصله دست بکار جمع و جور اسباب و خرت و پرتی که داشتم گردیدم. دارو ندارم در سه بقچه جا گرفت و ساعت سه و چهار از شب رفته بود که خسته و وامانده وارد رختخواب شدم که استراحتی کنم و فردا صبح زود رفع شرخود را بنمایم.

هنوز چشمم بهم نرفته بود که در اطاق بشدت باز شد و شخصی خرخر-
کنان وارد گردید. از جاجستم و لامپارا که حسب الم معمول باین کشیده بودم
بالا کشیدم و چشمم بحاج عمو افتاد که مانند غول با چشمهای از حدقه در آمده
کاغذی در دست در وسط اطاق ایستاده بود. بزودی قضیه برایم روشن شد
و معلوم گردید که شست ایشان از موضوع کاغذ نوشتن من ببلقیس خبردار
گردیده و چون بلقیس کاغذ را مخفی کرده بوده و نمیخواست نشان بدهد
حاج عمو باتیغه قند شکن مجری مخصوص دخترش را درهم شکسته و
کاغذ را در آورده پیراهن عثمان قرار داده است.

خیلی حرفهای درشت و بسیار سرزنشها و شکایتها و گله مندیها و
حتی فحش و ناسزا و دشنام در میان ما رد و بدل شد ولی همیتقدر بس که
در همان نیمه شب بعجله لباس پوشیدم و بقیچه ها را بکول گرفتم و از
خانه بیرون آمدم.

اول خواستم بروم منزل رحیم ولی دیدم عده شان زیاد و جایشان
کم است و بخاطرم آمد که رفیق دیرینه ام دکتر همایون که تازه از فرنگ
برگشته بود منزل در بسته دنجی اجاره کرده و بایک نفر نوکر تنهاست.
چون منزلش قدری دور بود و بقیچه ها هم سنگینی میکرد آنها را بمشهدی
عبدالله یخ فروش سر گذر که هنوز نبسته بود سپردم و هی بقدم زده بطرف
منزل همایون روانه شدم.

احتمال قوی میرفت که در خواب باشد ولی از ناچاری و اضطرار
میدرنک در را کوبیدم. اتفاقاً بیدار بود و بزودی در باز شد وقتی چشم
همایون در آنوقت شب بمن افتاد اول یکه ای خورد ولی فوراً بشیوه
عربها مرحبایی گفت و از دو طرف مشغول خوش و بشهای معمولی گردیدیم.

از حال آشفته و سخنان شکسته بسته من کم و بیش پی بمطلب برد و برای اینکه مرا مشغول ساخته باشد نوکرش را صدا کرد و گفت آن تخته نرد کارآباد را که همین امروز برایم سوقات آورده اند زود بیاور که دست و پنجه ای با آقای محمودخان نرم کنم و ببینم چند مرده حریف است. گفتم برادر اگر چه میدانم اهل دم و درد نیستی ولی يك امشب را اگر بتوانی بجای تخته دوسه کیلاس عرق مرد افکن بهن برسانی ثواب بزرگی کرده ای. گفت این حرفها چیست که بگویم میرسد تو مرد عرق نبودی گفتم رفیق روزگار انسان را مردخیلی کارها میکنند.

معلوم شد کمتر فقط يك بطری الكل برای استعمال طبی دارد ولی از قضا نوکرش بهرام عرقخور و اهل کیف و حال بود و بزودی بساط را فراهم ساخت. بعد از صرف عرق و خالی کردن بطری شامی هم با همان حالت سستی و مستی خوردیم و دکتر و نوکرش از هرجائی بود بالا پوش و زیر پوشی برای میهمان ناخوانده خود دست و پا کردند و آن شب منحوس را هر طور بود بصبح رساندم.

نشان بآن نشانی که ده روز آزرگار از منزل همایون قدم بیرون ن گذاشتم. رفته رفته بفکر افتادم که چه شده که رحیم با آنکه برایش پیغام فرستاده بودم که در کجا منزل دارم بسر و قسم نیامده است. این بود که روزی باصرار همایون ریشی تراشیدم و سر و صورتی آراستم و بعزم ملاقات رحیم از منزل بیرون شدم. راست است که دلم برای رحیم تنگ شده بود ولی اصل مطلب این بود که دلم میخواست سلامی بشاه باجی خانم بدهم و ببینم پس از آن شب کذائی و شییخون حاج عمو و گریز پائی من چه تازه ای رخ داده و بر سر بلقیس بیچاره چه آمده است.

وارد اطاق رحیم که شدم دیدم بارنگ بریده و چشمهای گودرفته
در رختخواب افتاده و آثار ضعف و ناتوانی و علائم نگرانی و اضطراب
فوق العاده از وجناتش نمایان است .

از مشاهده آن احوال سخت متأثر گردیدم و اندیشهائی را که در
عرض راه در باب خود و بلقیس در دیک کله بخته بودم نقداً بکنار گذاشته
بقصد استمالت خاطر رحیم باستفسار احوالش پرداختم .

همانطور که دیدگانش را بنقطه ای از دیوار اطاق دوخته و زل
نگاه میکرد بدون آنکه سرش را برگرداند لبهای کبود رنگش حرکتی
نمود و با صدای لرزانی گفت مگر این ولد الزنا را حتم میگذازد جانم را
بلم رسانده است نه شب برایم مانده نه روز ...

۹

نبروت دو

گفتم از کی حرف میزنی و مقصود چیست ؟ گفت از کی میخواهی
حرف بزنی از این « دو » بیرحم و بیمرور حرف میزنم که کمر قتل مرا
بسته و ساعتی نیست که بیک شکل تازه ای در مقابلم سبز نشود و عذابم ندهد
خدا شاهد است که جانم را بلم رسانده و بیک دقیقه از دستش خلاصی ندارم .
گفتم تو که باز بنای بی لطفی را گذاشته ای مگر بنای بود دور این
مقوله را بکلی خط بکشی .

گفت خدا عقالت بدهد خیال میکنی تقصیر بامن است . مگر سگ
هار مرا گزیده که بیجهت پیرو پای کسی بهرم ولی او مرا اول نمیکند . از

دیشب تابحال بیست بار مرا سراسیمه از خواب بیدار کرده که «ای بدجنس نابکار حالا کارت بجائی کشیده که پایت را توی کفش من کرده ای چنان حقت را کف دستت بگذارم که پدرت جلوی چشمت بیاید . معلوم میشود با آنمه کنجکاو و فضولی هنوز مرا درست نمیشناسی وقتی پوستت را کندم خواهی فهمید من چند مرده حلاجم »

رحیم بیچاره مثل آنکه مشغول هذیان باشد مدام دندانهایش بهم میخورد و سخنان درهم و برهم و نیم جویده ای آسیاب میکرد که کم کم فهمیدن آنها برای من مشکل میشد ولی درهمان حیص و بیص چشم بدیوار اطاق افتاد و دیدم رحیم با آن خط نلث غریب و عجیب مخصوص بخودش که شبیه بخط کوفی بود این بیت ها را بسا خط درشت بر روی مقوای بزرگی نوشته و باریسمان سیاه کلفتی بدیوار اطاقش آویزان کرده است :

« یکی خواه و یکی ران و یکی جوی یکی بین و یکی خوان و یکی گوی »
(عطار)

« احداست و شمار ازو معزول صمداست و نیاز ازو مخدول »
(سنائی)

« نه فراوان نه اندکی باشد یکی اندر یکی یکی باشد »
(سنائی)

« هرگز اندر یکی غلط نبود در دوئی جز بدو سقط نبود »
(سنائی)

« مؤنردر وجودالا یکی نیست دراین حرف شکر فاصلاشکی نیست »
(جامی)

« بود یکی ذات هزاران صفات واحد مطلق صفتش غیر ذات »
(وحشی)

« زبده نام جبروتش احد پایۀ تخت ملکوتش ابد »
(نظامی)

« دوئی را چون برون کردم دو عالم را یکی دیدم
یکی بینم یکی جویم یکی دانم یکی خوانم »
(دیوان شمس تبریزی)

« غیر واحد هر چه بینی اندرین
بی گمانی جمله رابت دان یقین »
« قبله وحدانیت دو چو ن بود
خاک مسجود ملا یک چو ن شود »
(مشنوی)

« دو مگوی و دو مدان و دو مخوان
بنده رادرخواجه ای تو مخوان »
(مشنوی)

« مشنوی مادیگان وحدت است
غیر واحد هر چه بینی آن بت است »
« غیر واحد هر چه بینی اندر این
بی گمانی جمله رابت دان یقین »
(مولوی)

از مشاهده آن شعرهای غریب و آن نخها و آن میخها خنده‌ام گرفت. گفتم برادر این دیگر چه بازی است در آورده‌ای. تو همیشه «يك» را از اولیاء الله و حتی بالاتر میدانستی و هم‌ترازوی خدا می‌شمردی حالا چرا بتماره‌اش کشیده‌ای .

گفت چه خاکی می‌خواهی بر سر نمایم . وقتی این «دو» لعنتی اینطور در صدد اذیت و آزار من است من هم به «يك» ملتجی شده‌ام و یقین قطعی دارم که مرا از شر «دو» که دشمن خونی ازلی و ابدی خود او و تمام عالم است نجات خواهد داد ولی نمیدانم چرا تا بحال بسر و قدم نیامده است ، می‌ترسم معصیتی از من سرزده باشد و مرا مستحق عقوبتی بدانند اما تردیدی نیست که وقتی موقعش رسید خودش خواهد آمد و انتقام مرا از این بدخواه بدطینت خواهد کشید .

گفتم رحیم خدا گواه است دیوانه زنجیری هستی خدا پدیرت را بیمارزد «يك» کیست که حالا دیگر بقول تو منتقم و قهار هم شده است . با چشمان بر افروخته مثل اینکه کفر گفته باشم بمن تاخته گفت چطور «يك» کیست . يك تنها عدد واقعی و اساسی است . يك پایه آفرینش است . يك مرکز کل مراکز وجود واجب مطلق است . يك فرد لم یزل و لم یزال است . يك خدا يك عالم آفریده و بنیان آن عالم را بروی واحدی قرار داده که اساس هر روحی و هر ماده‌ای و هر جوهری و هر چیزی که هست همه همان يك است و جز يك نیست . قل هو الله احد . چه خواجه علی چه علی خواجه و چه بگوئی «قل هو الله احد» و چه بگوئی «قل الاحد هو الله» هیچ فرقی ندارد . مگر نه فیثاغورث عدد را اصل وجود پنداشته و کلیه امور عالم را نتیجه ترکیب اعداد و نسبت‌های آن دانسته و سرتاسر نظام عالم را تابع عدد شمرده است .

و عدد را حقیقت اشیاء و واحد را حقیقت عدد خوانده و تضاد بین واحد و
 کثیر و بین فرد و زوج را منشاء همه اختلافات پنداشته است و خلاصه آنکه
 گفته است عدد و واحد اصل عالم است و موجودات دیگر جمله تجلیات
 گوناگون و مراتب مختلفه عدد هستند و واحد مطلق را از هر زوجیت و
 فردیت و کثرتی بری میدانسته است. میپرسی یکی کیست و عدد چیست
 و فیک جواب دادن باین سؤال کار حضرت فیل است ولی همینقدر بدان
 که بقول حکیم بزرگوارى مانند منصور حلاج «الواحد لا يعرفه الا الاحاد
 من العباد» یعنی واحد را کسی نمیتواند بشناسد مگر اشخاص بسیار معدودی
 و در تعریف عدد هم گفته اند «الواحد وما يتحصل منه» یعنی عدد عبارت
 است از يك و آنچه از يك حاصل آید. پس معلوم شد که واحد که اسامی
 دیگرش احد و وحید هم هست و فرد و مفردش هم میگویند اصل و اساس
 خلقت و تکوین است و از هر جمع و تفریق و ضرب و تقسیمی مبری و منزله
 است و مانند هر چیزی که همیشه يك حال باشد قابل ادراك نیست و درست
 مثل آنست که کسی از تو بپرسد خدا کیست ...

گفتم رحیم جان زیاد دور میروی. منهم قبول دارم که «همسایه
 یکی خدا یکی باریکی» ولی چه لازم که باین گونه مباحث تفریحی این همه
 پیرایه ببندیم. از من میشنوی برخیز این شرو و رها را دور بینداز و مثل بچه
 آدم سرت را شانۀ زده لباس را بپوش تا دو نفری باز و بیاز داده سر بصحرا
 نهیم و از این هوای لطیف بی نظیر اولین ایام فصل خزان طهران استفاده
 کنیم و مثل آن زمانهای خوش سابق خندان و قدم زنان خود را یکی از این
 قصبات خرم دامنه شمیرانات رسانده برغم روزگار غدار و بکوری چشم
 حاج عموی سرتاپا ادبار دق دلی در آوریم و ساعتی دنیا و مافیها را فراموش

کرده دست افشان غزل خوانیم و با کوبان سر اندازیم .
گفت مگر تصور میکنی این «دو» يك دقیقه مرا آسوده خواهد گذاشت .
مثل سایه عقب سرم است و هر چه عجز و لابه میکنم میخندد و دندان غرچه
میرود و انگشتان تیز و درازش را مثل دو تیغه قیچی با آن ناخنهای سیاه
و خنجری حلقه میکند و بطرف گلویم حمله میآورد .

گفتم خیالت گرفته . این بلائی است که خودت برای خودت
تراشیده ای . درست همان حکایت پینه دوز است . و انگهی تو خودت میگوئی
عدد اصلی تنها يك است و سایر اعداد ترکیبات يك است . در این صورت دو
هم يك است و يك و اگر يك بقول خودت سرچشمه همه نیکیها و منبع هر
فیضی است چطور میشود که بمحض اینکه مضاعف شد اینطور شریر و خبیث
و بدخواه و پست و دنی از آب درآید .

گفت بارك الله تازه درد دلم را داری میفهمی نکته مهم و سرنگو
که مرا دیوانه کرده همین معمائی است که توهم تازه داری بدان منتقل
همیشوی همه مذاهب بیک شیطانی معتقدند در صورتیکه خودشان میگویند
شیطان از تجلیات پاك رحمان و از جمله ملائکه مقربین بوده است . ولی سر
دو نیز بعینه همان سر شیطان است و گمان نمیکنم عقل انسانی بفهم و ادراك
آب قد بدهد ...

رحیم مشغول همین گونه صحبتها بود که ناگهان دیدم رنکش مثل
ذغال سیاه شد و چشمهایش از شدت اضطراب از حدقه درآمد و از جا جسته
بنای فریاد را گذاشت که خداوند ا بفریادم برس که صدای پایش بلند شده
دارد نزدیک میشود . محمود جان دستم بدامن از پهلوی من دور نشو که
خفه ام خواهد کرد . وای وای کجا بروم کجا مخفی شوم ...

دیدم بیچاره مثل کسی که عزرائیل را به چشم دیده باشد سر را در میان دودست گرفت و افتاد بروی رختخواب در صورتیکه مثل بیدمیلرزید جلورفتم و در پهلوی بسترش نشستم و در آغوشش گرفته گفتم عزیزم ترس هیچ کس بتو کاری ندارد. ولی معلوم بود که اصلاً حرفهای مرا نمیشنود چشمهایش بهم رفت و عرق سردی پیشانیاش نشست و گردنش خم شد و مثل این بود که بکلی از حال رفته باشد.

مدتی بادستمال عرقش را پاک کردم و شانهایش را مالش دادم تا رفته رفته قدری بخود آمد و از نورمقی گرفت. آنگاه با هستگی چشمان را نیم باز نموده نگاه با محبتی شبیه بنگاه کودکان بیمار بمن انداخت و تبسمی کرد و گفت بگذار بخوابم ولی تو را بخدا تا حالم بکلی بجا نیامده و درست خوابم نبرده از اینجا جنب نخور.

سرش را با آرامی بروی بالش گذاشتم و دستش را در دستم گرفته آنقدر همانجا بیصدا و بی ندا نشستم تا از صدای منظم نفس کشیدنش یقین حاصل نمودم که بخواب رفته است.

۱۰

عالم یقین

آنگاه برخاسته باتک پا آهسته از اطاق بیرون رفتم. شاه باجی خانم در روی ایوان بدون فرش همانطور بروی آجرها سر برهنه گردن نشسته بود و منقل آتشی در جلو داشت و وسمه جوشانیده مشغول وسمه کشیدن بود. در حالیکه نه نه یدالله هم پهلوی خانم خود پاهای بی کفش و جوراب را دراز کرده در یک سینی بزرگ مسین سرگرم برنج پاک کردن بود.

گفتم شاه باجی خانم بستران دارد از دست میرود و شما بادل آسوده
نشسته اید و سمه میگذارید . مر حبا باین دل که دل نیست دریاست
شاه باجی خانم همانطور که سرش را از راست بچپ و از چپ بر راست
میگردانید باطمینان تمام گفت خاطرت جمع باشد حال رحیم همین
فردا بکلی بجا خواهد آمد :

گفتم این حرفها چیست . چطور میخواهید حالش بجا بیاید
در صورتیکه شما هنوز اصلاً حتی بطیب هم مراجعه نکرده اید .
شاه باجی خانم و سمه را از يك ابرو با بروی دیگر دوانده گفت
طیب بچه درد میخورد . رحیم جن زده شده و ملا عبدالقدیر جن گیر و
آئینه بین پامناری دیروز خودش بمن قول داد که همین فردا شب که شب
جمعه است وقت آفتاب زردی جن را از بدنش بیرون خواهد کرد برو
آسوده باش و بیهود غصه مخور .

گفتم واقعاً حیف از چون شما خانمی است که باینگونه حرفها دل
خودتان را خوش میکنید . جن چیست و جن زده کدام است .

گفت محمود خان ترا بخاك بدرت زیاد سر بسرم نگذار من پشت
تا پوبار نیامده ام و این کیسی را که می بینی تو آسیاب سفید نکرده ام که
امروز دیگر تو بیائی بمن درس بدهی . خودم بچشم خودم صد بار دیده ام
که همین حکیم باشیهای سرگنده و ریش دراز مریض را جواب داده اند
و بایک دعاویك باطل السحر همین ملا عبدالقدیر های جن گیر و دعا نویس
و کت بین مریض صحت یافته و بریش این دکتر های نادان و پر مدعا
خندیده است .

گفتم خانم محترم پای جان يك جوان نازنین بیست و دو ساله در

میان است خدا را خوش نمیآید که بیچاره مثل آدمهای مار گزیده بخود پیچیده و شما دل خود را بدعا و طلسم و عزائم خوش کرده خیال کنید که بان یکاد و آیة الکرسی و حرزو تعویذ هم میتوان تب را برید و مرض را علاج کرد .

گفت خان والایزاد جوش نخورید و بدانید که از وقتی که با بعل گذاشته ام با همین دعاهایی که در نظر سرکار عالی از آب جو کم قیمت تر است هزار جور مرض را علاج کرده ام و حالا هم خواهشمندم مرا بگذارید با همین دعا و عزائم دلخوش باشم و طبیب و حکیم و دکتر بشما ارزایی ولی همیشه بدانید که من تا نفس در بدن دارم نخواهم گذاشت پای طبیب و دکتر باین خانه برسد.

از شنیدن این حرفهای غریب و عجیب مات و متحیر مانده نمیتوانستم شاه باجی خانم مرا دست انداخته و یا آنکه واقعاً جدی سخن میراند ولی وقتی حالت بهت و تعجب مرا دید میل و سمه کشی را بالای و سمه جوش قرار داد و سر را از اینطرف بآنطرف جنباندن باز داشته در حالیکه اشک در چشمانش حلقه میانداخت با صدای شکسته سینی برنجی را که نه نه یدالله پاک میکرد نشان داد و گفت بهمین دانه های نشمرده قسم چهار روز تمام از تیغ آفتاب تا صلوٰة ظهر و از چهار ساعت بدسته مانده تا اذان شام از پانیفتادم و مثل سگ حسن دله برای خاطر رحیم دور شهر دویدم و باین در و آن در زدم و تازه سر کوفتم میزنند که بفکر فرزندش نیست . راستی که زخم زبان از هزار زخم شمشیر بدتر است .

گفتم شاه باجی خانم فایده اینهمه دویدن و پاشنه کش سائیدن چیست . این دوندگی ها بحال رحیم چه نفعی دارد .

گفت چطور چه نفعی دارد ؟ در این چهار روزه فالگیر و طالع بین و رمال و جام زن و کف بین و جن گیر و طاس گردان و دعا نویسی نمانده که ندیده باشم . همان روز اول که دیدم حال رحیم بجا نیست فهمیدم یا جنی و بیوقتی شده و یا چشمش زده اند و یا برایش جادو و جنبیل کرده اند . هنوز اذان صبح را میگفتند که پشت در خانه سید غفور رمال اصطهباناتی بودم . اول ده سکه طلا و یک کاسه نبات و سه کله قند میخواست ولی همینکه دیدم مشتری قدیمش هستم بدوا زده هزار راضی شد و در مقابل چشم خودم رمال و اصطربلاب انداخت و معلوم شد که رحیم جنی شده ولی گفت برای اینکه درست معلوم شود کدام يك از اجنه با رحیم دشمنی پیدا کرده باید پیش درویش شاه ولی کابلی جام زن بروی و دو کلمه سفارش مرا بدرویش نوشت و بدستم داد . با پای پیاده زیر آفتاب سوزان نفس زنان نفس زنان خود را از باهنار بسر قبر آقارساندم و برسان پرسان منزل درویش را پیدا کردم و اینقدر عجز و لابه کردم تا بینج قران راضی شد جام زد و معلوم شد که رحیم در شب چهارشنبه آتش سیگار روی سر بیچفکی از بزرگان اجنه انداخته و حالا پدر و مادر آن طفل رحیم را آزار میدهند . اسم آن اجنه را هم گفت ولی از خاطر م رفته چیزی شبیه بزغنطر بود . بعد همین اسم را روی يك قطعه کاغذ آبی نوشت و بالاك و موم خضروالیهاس سرش را مهر کرد و بمن سپرد و گفت فوراً تا از ما بهتران خبر نشده اند این کاغذ را ببریش سید کاشف جن گیر تاجنها را بگیرد و در شیشه حبس کند و بدستت بدهد . اسم سید کاشف را شنیده بودم و همه میگفتند که از گذشته و آینده خبر میدهد ولی نمیدانستم منزلش کجاست . پرسیدم و راه افتادم . درست يك فرسخ راه بود . عرق ریزان خودم را رساندم و بهزار

التماس والتجاء بیک تومانی راضی کش کردم . طلسمی نوشت و در آب گلاب
 شست و در اطاق تاریک دو نفر جنی که رحیم را آزار میدادند گرفته در شیشه
 کرد و در شیشه را مـهر و موم نموده بدستم داد و سپرد بدستورالـعمل
 مخصوصی که خودم میدانستم فردا شب که شب جمعه است شیشه را بسنگ
 بزنم تا رحیم آسوده شود . برروز هم دست بر قضا عمه حاجیه اینجا
 بود . وقتی حال رحیم را دید گفت الاولله که جادو و جنبل بکارش کرده اند
 یقین داشت که تخم لاک پشت و مغز سر توله سگ نوزاد بخوردش داده اند
 برای باطل السحر دادیم دختر سید روح الامین پیش نماز که هنوز باکره است
 قلیا و سر که زیر ناودان رو بقبله نشست و سائید و جلوی در خانه ریختیم .
 نه نه یدالله یقین دارد بچه ام را چشم زده اند و دیشب که شب چهارشنبه
 بود دادم مرشد غلام حسین مرثیه خوان یک تخم مـرغ برایش نوشت و
 سر شب اسپند و کندر و زاج دود کردیم و تخم مرغ را دور سر رحیم گردانده
 بزمین زدیم و با اسپند هفت جای بدنش را خال گذاشتیم وقتی که هوا
 تاریک شد خودم رفتم سر چهارراه برایش آرد فاطمه خمیر کردم و خوابش
 که برد بالای سرش شمع مشک و زعفران روشن کردم و دوازده مرتبه
 گفتم «در دو بلایت برود تو صحرای و برود تو دریا» ولی از شما چه پنهان
 دلم گواهی نمیدهد که چشم زخم باشد چونکه از همان بچگی بدست
 خودم برایش بازوبندی دوخته ام و آیه الكرسی و طلسم حضرت سلیمان
 و حرز سیفی و جوشن کبیر با چند دانه بین و بترک و کجی آبی و سم آهو و
 ناخن گرگ تویش گذاشته ام و ببازویش بسته ام و هر روز قسمش میدهم که
 باز نکند و الان هم هنوز ببازویش است . از همه اینها گذشته چون شخصاً
 اعتقاد خاصی بمالعبد القدير دعا نویس پامناری دارم و صد بار در مواقع

بسیار سخت دیده‌ام که دعا‌های این مرد چه اثر های غریبی دارد هم‌مین
 امروز صبح پشت تکیه منوچهر خان چسبیده بشیشه گر خانه جلوی منزلش
 حاضر شدم و از میان دو یست نفر که پشت پشت از توی کوچه تا توی هشتی
 و صحن حیاط منتظر نوبت خود بودند بهر روز جری بود خودم را بساو
 رسانیدم و اینقدر التماس کردم و انشک ریختم تا دعائی داد که امشب باید
 زیر سر رحیم بگذارم و ابداً جای شك و شبهه نیست که فردا صبح اثری از
 این ناخوشی و حواس پرتی بجا نخواهد ماند. حالا بازیادو بگو بفکر
 فرزندت نیستی، خاطرت جمع باشد که پسرم فردا انگار نه انگار
 که يك تار مو از سرش کم شده مثل سرو روان بلند میشود و بیای خود
 بسلامتی و خوشی بحمام میرود در اینصورت چرا بادل آسوده و خاطر جمع
 و سمه نگذارم و زیر ابرو بر ندارم. حالا دیگر امیدوارم چشمش هم ترسیده
 باشد و وقتی میگویم شب ایستاده آب نخور و سر برهنه بمال نرو و اگر هم
 رفتی دیگر اقلاً آنجا آواز نخوان و مخصوصاً شب در آئینه نگاه مکن که
 از قدیم الایام گفته اند :

«خود در آئینه شب نگاه نکن روز خود را چو شب سیاه نکن»
 کر کر نخندد و بگوید اصلاً جنس زن ناقص العقل است. دلش بحال
 من که نمیسوزد هیچ دلش بحال خودش هم نمیسوزد بار سال که شهیران
 بودیم محض اینکه مرا اذیت کند هر شب رختخوابش را میبرد زیر
 درخت گردو پهن میکرد و میخوابید و اصلاً برای اینکه سر بسر من
 بگذارد مخصوصاً منتظر میشود روز چهارشنبه ناخن بگیرد. حالا که مزدش
 را کف دستش گذاشتند و مزه اش را خوب چشید معنی حرفهای مادرش
 دستگیرش میشود و میفهمد که بامالچك بسر هاهر که در افتاد ورافتاد.

دیدم فواره لیچارشاه باجی خانم تازه اوج گرفته و این بانوی چانه لغ مستعد است که تا صبح قیامت پرت و پلا بیافد لهذا برسم خدانگهدار سری جنباندم و خود را بشتاب از آن فضای مضحك و هولناك بیرون انداختم، حال خودم هم حسنی نداشت. خیلی پریشان و خسته و بکر بودم مدتی بی مقصد و بی مقصود در کوچهها پرسه زدم. هر جائی میرفتم صورت مهتابگون و حزن انگیز بلقیس و رخسار پریشان و بیمار رحیم در مقابل نظرم جلوه گر میشد. ناگهان خود را در مقابل خانه حاج عمودیدم بخود گفتم خوب است داخل شوم و در باب رحیم و وخامت احوال او با پدرش صحبت بدارم. ولی اکنون که مدتی از آن زمان گذشته بخوبی می بینم که اینها بهانه بوده و علت اصلی قدم گذاردنم در این منزلی که هنوز هم تذکار نفرت بارش خاطر مرا ملول و رنجور میدارد امیدپنهانی نزدیک شدن بحریم بلقیس بوده است و بر.

این بود که دل بدریا زده علی الله گویان خود را بدرون بیرونی حاج عموا نداختم و سر بزیر و عرق ریزان یکر است باطاقی که دفتر آقامیرزا بود وارد شدم.

میرزا عبدالحمید در گه شط اطاق مؤدب روی دوش کچه خود قلیان بزیر لب نشسته و کتاب و دفتر و دستک و قلم و دوات در جلو و منقل آتش و قوری و استکان و قندان بند خورده ای در پهلو چرتکه را روی زانو گرفته مانند سنطور زنان مشغول جمع و تفریق و ده مابریك بود و هیچ فراموش نمیکنم که بعد از مألوف هر وقت بسیزده میرسید از تلفظ این کلمه منحوس برهیز مینمود و بجای آن میگفت زیاده.

آقامیرزا از آن اشخاصی بود که مردم در حقشان میگویند آدم نازنینی

است اگر عقب نیکوئی کردن نمیدوید بدی کسی را هم نمیخواست و اگر پایش میافتاد که بتواند انسانیتی بکند و گره از کار مسلمانان بگشاید مضایقه نداشت. ولی کمک کردنش بخلق الله دوشتر داشت یکی اینکه پای پول در میان نباشد چون حقوقی که از حاج عمو باو میرسید همیشه نقد بود که بزحمت کفاف نان و آب اهل و عیالش را بدهد و بکمال قناعت امروزی بفردا برساند و ثانیاً مستلزم صرف وقت زیادی هم نباشد چون هر روز خدا باستثناء جمعه ها و ایام عید که عموماً یا بحمام میرفت و یا بحضرت عبدالعظیم مشرف میشد تمام روزهای دیگر را از سر آفتاب تا اذان شام در گوشه همان اطاق بیرونی حاج عمو مثل مجسمه چوبی دوزانو نشسته قلیان بنوک مشغول حساب و کتاب بود. گاهی از راه مزاح میگفت خداوند يك جان ضعیفی بمن عطا فرموده و يك مال از جان ضعیفتری که هر دورا خودم لازم دارم ولی از این دو قلم گذشته دار و ندارم متعلق بدوستان است و فدای سر آنها! مختصر آنکه نه اهل رزم بود و نه اهل بزم. خداوند خلش کرده بود که برای دیگران کاری بکند و برای عیال و اطفال نانی در آورد و آهسته آهسته جانی بکند و روزی چانه انداخته بی نام و بی نشان همانطور که خاک بوده باز بخاک برود. خودش هم تا حدی ملتفت این احوال بود چنانکه دوسه بار دیدم که در همان موقع کار کردن زیر لب این اشعار را زمزمه میکرد.

آن پیر خری که میکشد بار تا جانش هست میکند کار
آسودگی آن زمان پذیرد کز زیستن چینی بمیرد
وقتی وارد اطاق شدم سر را بلند کرد و عینک را بالا گذاشت و تبسم
کنان گفت آفتاب از کدام طرف برآمده. به به چشم روشن معلوم میشود.

بهرات را گم کرده‌ای که بیاد فقیر و فقرا افتاده‌ای تو کجا و اینجا کجا
عمری است که حالی و احوالی از مانپرسیده‌ای .

گفتم خودتان بخوبی میدانید بچه درجه ارادت‌مندم و مخصوصاً
پس از وفات پدرم همیشه شمارا بچشم پدری نگاه کرده‌ام .

بشنیدن اسم پدرم برسم تأثر سری جنبانده گفت خیر ببینی خودت
عوالم مرا با مرحوم پدر خدا بیامرزت خوب میدانی و محتاج بتذکر نیست
که من هم میان تو و رحیم هیچ فرقی نمیگذارم ولی چه لازم باین حرف‌هاست
بنشین ببینم کجائی و چه میکنی تازه و کهنه چه داری حال و احوالت
چطور است کار و بار و شب تارت از چه قرار است .

گفتم بهتر است از حال و روزگار خودم نپرسید . چه هیچ تعریفی
ندارد ولی بنقد آمده‌ام در باب رحیم قدری باشما صحبت بدارم . میدانید
که حالش خوب نیست . الان از پیش او می‌آیم و تصور میکنم لازم است
هر چه زودتر بطیب و متخصصی مراجعه کنید .

چرتکه را بزمین نهاده تنه را قدری بجلو آورد و گفت خدا روی
این شغل و گرفتاریهای منحوس مرا سیاه کند که انسان از فرزندش هم
بیخبر میماند . مادرش میگفت که کسالتی دارد ولی نمیدانستم اسباب
فکرانی و تشویش است .

گفتم میدانید که من و رحیم همیشه شب و روز باهم بوده‌ایم و در
واقع دو جان در يك قالب هستیم از اینقرار هیچکس بهتر از من بحال او
واقف نیست . رحیم دوسه ماه است حالش روز بروز بدتر میشود و میترسم
خدای نکرده کم کم کار از کار بگذرد و وقتی دست بکار بشویم که آب از
سر گذشته باشد .

آقا میرزا يك سختی بقلیان زده گفت من تصور میکردم این
اواخر قدری زیاد کار کرده خسته شده است و دو سه روزی استراحت
میکند خوب میشود .

گفتم يك ساعت پیش آنجا بودم و يك نوع اضطراب خاطر و تشویش
حواسی در او دیدم که خیلی اسباب خیال من شد میترسم صورت خوبی
پیدا نکند لهذا چون میدانم گرفتارید آمدم که اگر اجازه بدهید
دکتر جوان تحصیل کرده ای را که با من دوستی و یکجتهی دارد و رحیم
را هم شخصاً خوب میشناسد خواهش کنم بیاید او را ببیند .

گفت نیکی و بر سرش . خیلی هم ممنون میشوم ولی خودتان بهتر
میدانید که ما یقه چرکینها همیشه هشتمان در گرو نهمان است طوری
نباشد که این دکتر قیمت خون پدرش را از من بخواهد که میترسم پیش
تو هم روسیاه در آیم .

گفتم خاطرتان جمع باشد که از آن دکتر های مرده خواری که
مریض را سرو کیسه میکنند نیست بلکه بسیار آدم با انصافی است و چون
شخصاً هم يك لقمه نانی دارد یقین دارم رعایت خواهد کرد .

چون در بین صحبت آتش سرقلیان خاموش شده بود آقامیرزا در
حالی که سرقلیان را از نو آتش میگذاشت گفت از این چه بهتر ولی با
مادر رحیم چگونه کنار خواهید آمد که بطیب و دکتر اعتقاد ندارد و اسم
آنها را « وردست عزرائیل » گذاشته است و اگر شستش خبردار بشود که
پای طیب بخانه رسیده سایه اش را بتیر میزند و کولی بازاری راه خواهد
انداخت که آن سرش پیدا نباشد .

گفتم آتش هم با من . نذر می بندم چنان دکتر را بیاورم و ببرم

که اصلاً شاه باجی خانم بو نبرد .

گفت دیگر خود دانی و رحیم . برادر خودت است و هر گلسی
بزنی بسر خودت زده ای برو بامان خدا مرا هم بیخبر نکذار که خیلی خیالم
پریشان است .

خیلی دلم میخواست در باب بلقیس و مسئله نامزدی او با پسر
نعیم الثجار هم صحبتی بمیان آورم ولی چون هر چه زور زدم زبانم در
دهانم نگردید خدا حافظ نگفتم و بیرون دویدم .

احدی در حیات نبود . چون دیدم در اطاقی که سابقاً منزل من بود
باز است ، لا اراده خود را بدرون آن انداختم . دیدم هیچ دست بوضع
اطاق نخورده جز آنکه قطعه ای که لغز اسم بلقیس را روی آن نوشته و
در آن شب معهود بدیوار نصب کرده بودم و در موقع حرکتیم از منزل
حاج عمو همانطور بدیوار مانده بود برداشته شده است و بجای آن
روی گچ دیوار همانجائی که قبلاً قطعه آویخته بود بامداد خیلی ریزی
این دو حرف را نوشته اندم . ب . با فراستی که ابدأ در خود سراغ نداشتم
دریافتم که دو حرف اول اسم محمود و بلقیس است و از این کشف عظیم که
مبشریکه عالم امیدواریهای شیرین و کامکاریهای پنهانی بود بحدی مسرور
شدم که صفحه گیتی دفعة در نظرم رنگ و جلوه دیگری گرفت و منی که
تا آن لحظه خود را سیاه روزترین مخلوق میدانستم ناگهان همای سعادت
سایه بر سرم افکند و چنان از صهبای بخت سازگار و اقبال مدد کار سرمست
شدم که در آن اطاق لخت و نیم تاریک بتنهائی بنای رقصیدن را گذاشتم
سپس مداد گرفته و در حالیکه صدای طپش قلبم بگوشم میرسید زیر آن
دو حرف م . ب . این دو حرف را ب . م . نوشته و با خط خیلی ریز دور

آن تصویر قلبی کشیدم و از اطلاق بیرون جسته بیک جست و خیز خود را بکوچه رساندم .

از فرط وجد و نشاط درونی کوچه ها بنظرم تنگ و تاریک آمد
عنان وجودم یکسره بچنگ طبیعت سرکش افتاده چیزی نمانده بود رحیم
که سهل است دنیا و مافیها را فراموش کنم و دیوانه وار سر بصحرا
بگذارم . ولی طوای نکشید که در اثر نهیب درشکچیان و خرکچی ها و
فشار آینده و رونده بخود آمدم و ملتفت شدم که دیدن دو حرف ساده که
بهزار احتمال شاید ابداً مربوط بکار من نباشد این نقلها و دیوانگیها را
را ندارد لهذا مانند سگ کتک خورده سر را بزیر انداختم و مهموم و
عبوس بطرف منزل یعنی منزل میزبان اجباری خود دگر همایون
روانه گردیدم .

۱۱ دل و دریا

دکتر یکتا پیراهن با آستینهای بالا زده سر گرم جابجا کردن
ماشینهای بود که برای معالجه امراض عصبانی از فرنگستان آورده بود
و میگفت در ایران تا بحال کسی نظیر آنرا ندیده است . نگاهی بمن
انداخته گفت برادر این بلای بیدرمان عشق تمام گوشت بدن تو را آب
کرده است . میترسم بزودی چیزی از محمود ما باقی نماند .
گفتم ایکاش میتوانستی با این ماشینها قلب و مغز و اعصاب مرا
از بدنم در میآوردی تا بلکه قدری آرام میگرفتم . از دست این دل و این
مغز راستی راستی دارم دیوانه میشوم .

گفت رفیق عاشقیت را میدانستم ولی از جنونت خبری نداشتم گرچه
بین عشق و جنون چندان فرقی هم نیست. ولی بعقیده من اینها همه نه تقصیر
دل است و نه تقصیر فکر بلکه همه گناهها بگردن خون گرم آتشی
است که در عروق و شرائین شما جوانها در جریان است و راحت و آسودگی
برای شما باقی نمیگذارد. صبر کن همین قدر که پیری رسید و قدری از
حدت خونت کاست خواهی دید که دل و فکر بیچاره را در این کارها و
در این کشمکشها چندان دخالتی نبوده است.

خواستم جوابش را بدهم که ناگهان چشم بیکی از این اجاقهای
فرنگی افتاد که به «پریوس» مشهور است و در کنار اطاق روشن و صدای
قلقلش بلند بود. گفتم دکترا نگه ظاهر خراز گرما تب میکند و تودر
اطاق نشیمنت کوره جهنم راه انداخته ای مگر نذر داری که حضور آتش
ابودردا بپزی.

گفت نه الحمد لله نذر و نیازی ندارم و این هم آتش و شور بانیست
ولی چه میتوان کرد. در این عالم هر کس جنونی دارد و جنون من هم
جنون دریا دوستی است. میتوانم بگویم که عاشق دریا هستم ...
لحظه ای سکوت کرد و آنگاه افزود از همان دفعه اولی که در
موقع سفر بفرنگستان چشم بدریا افتاد و آن موجهای دلربای بلوربسر
را دیدم که روز و شب و ماه و سال غران و پیچان و هو و هو و کنان مانند
پهلوانانی که در گود زورخانه شنا میروند سینه کشان خود را بزور و زجر
بساحل میرسانند و با دهن پر کف خود را بر روی ریگ و شن و شوره
مالیده و باز لغزان و خزان عقب میرفتند جنون دریا پرستی بسرم افتاد
و بقول معروف يك دل نه صد دل عاشق و هفتون دریا شدم. وقتی میدیدم

که بار هایم را بالای کشتی میبرند آرزو میکردم که ایکاش کشتی با اسبابهایم برود و مرا بکلی فراموش کنند. دلم میخواست تنها و سبکبار همانجایی نشستم و کف دستهای سوزانم را میکذاشتم روی ماسه های خنک و آب دریا کشان کشان میآمد و نوک انگشتانم را میبوسید و میلیسید و فشافش کنان عقب میکشید. دلم میخواست فراموشم میکردند و همانجا می نشستم و نگاهم را بکشتی میدوختم و میدیدم که دارد مدام دورتر و دورتر میشود تا وقتی که یکسره از نظر غایب بشود و بکلی ناپدید گردد. آنوقت از دنیایی خبر و از بیم و امید فارغ همانجایی که عمر بحال آزادی و وارستگی می نشستم و بدون آنکه گرسنگی و تشنگی و خواب و خستگی را احساس کنم نگاهم را با آب دوخته از نغمه یکنواخت امواج و از تماشای آن کفهای رقصان زنجیره مانندی که گویی دالبر دالبر بر خاشیه امواج درخته اند لذت میبرد و روزها و شبها دریا مانند دختر وحشی فوق العاده زیبایی بامن بزبانی که تنها من میفهمیدم حرف میزد و مدام همان حرفها را تکرار میکرد و دم خنک و نمکینش بتن و بدنم میوزید و از آلاشهای زندگانی پاک و منزه هم میساخت.

بله سخت عاشق دریا شده ام و یک دقیقه از فکر دریا فارغ نیستم. دریا، دریا. یعنی آنجایی که چشم آنرا ندیده و پای کسی بدانجا نرسیده است. آنجایی که هیچ جا نمی ماند و معلوم نیست کجاست. آنجایی که مال کسی نیست و حدود و ثغور و آغاز و انجامی ندارد. آنجایی که هیچ کجا نیست و تنها جای واقعی همانجاست. دریا، دریا. یکتاجایی که شاید مرغ آزادی در کنار آن نشسته باشد. تنها نقطه ای که بلکه بتواند عطش روح را بنشانند. دریا، دریا که حرف نمیزند و زبانش را همه میفهمند.

فکر نمیکنند و همه را بفکر میاندازد . دریا ، دریا ...

گفتم رفیق تو که اینطور عاشق دلباخته دریا شده‌ای و مثل من با حاج عمومی بی‌عاطفه و بیرحمی سروکارنداری علتی ندارد خودت را در این قفس محبوس کنی . جل و بلاست را بردار و برو لب دریازندگانی کن .

گفت خود من هم هزار بار همین فکر را کرده‌ام ولی مگر تصور می‌کنی که اختیار هر کس بدست خودش است و انسان آنطوری که دلش می‌خواهد زندگانی میکند . برعکس عموماً مردم آن کاری را که دلشان می‌خواهد ولو برایشان مقدور هم باشد نمیکنند . شکی نیست که من هم میتوانستم دوشاهی خنزر و بنزری را که دارم واسمش را دارائی و مکننت گذاشته‌ام یا اصلاً دور بیندازم و یا بردارم در یکی از سواحل دریای خزر و یا در یکی از جزایر خلیج فارس و یا از همه بهتر در یکی از نقاط ساحلی مدیترانه مثلاً در دامنه کوه لبنان برای خود آلونکی دست و پسا کنم و همانجا دوروزه عمر را بطوریکه آرزوی دیرین خودم است بآخر برسانم ولی خودم هم نمیفهمم چرا در این دودلی و ناتوانی و بیچارگی مثل خر در گل گیر کرده‌ام و یک قدم نمیتوانم بطرف جلو یعنی بطرف آزادی و عافیت و سعادت بردارم . آیا ضعف است یا ترس نمیدانم چه اسمی بآن بدهم ولی همینقدر کم کم دستگیرم شده که گویا اختیار انسان در دست خودش نیست و اگر فرضاً در جزئیات زندگانی هم مختار بنظر می‌آید در کلیات بلاشک مطیع و منقاد دیگری است و در این مورد شاید تنها بتوان دیوانگانرا از این قاعده مستثنی ساخت چونکه آنها عموماً همان کاری را میکنند که دلشان می‌خواهد و راهی را میروند که دلخواه خودشان است .

گفتم واقعاً دکتر حرفهایی می‌زنی که آدم شاخ در می‌آورد . اگر اختیار

«دیوانگان بدست خودشان بود که دیوانه نمیشدند»

گفت جنون هم مثل عقل خدا داد است. از همان ساعتی که انسان از محیط عقل گذشت و قدم بقلمرو دیوانگی نهاد اختیار آتش يك برصد میشود و از قيود فکرو ترس و تدبیر و تردید و وسوسه و استدلال و اوهمام که مانند تار عنکبوت بدست و پای ما آدمهای عاقل پیچیده و بکلی عاجز و ناتوانمان ساخته آزاد میشود و اگر در سر راهش بمانع و عایقی بر نخورد بهر جایی که قصد کرده میرسد و باین آسانیهایی چیزی نمیتواند او را از خیال خود منحرف و منحرف نماید.

گفتم تمام این فرمایشات بجا ولی آخر معمای این چراغ (پریموس) برای من لاینحل ماند و هیچ سردر نمیآورم که بچه اسمی میخواهی ما را در این اطاق تنگ و تاریک و این هوای گرفته و خفه زنده زنده کباب کنی. گفت میخواهی بخندی بخند و میخواهی مسخره ام بکنی بکن ولی حقیقت امر این است که وقتی با آنهمه علاقهای که بدریا پیدا کرده بودم دیدم دستم از دامن دریا کوتاه است و امیدم بقرب و وصل بمطلوب بکلی بریده شد روزی اتفاقاً در منزل یکی از مریضهایم صدای یکی از این اجاقهای (پریموس) جلب توجهم را نمود دیدم وقتی میجوشد صدایش بی شباهت بصدای دریا نیست و همان روز یکی از این چراغها را خریدم و اینک مدتی است که هر وقت تنها میشوم و دلم هوای دریا میکند بازدن کبریتی بقتیلۀ این چراغ دریای جوشان و خروشان برای خود خلق میکنم و در این گوشۀ اطاق بشنیدن صدای قل و قل آن دنیا و مافیها را فراموش میکنم و در عالم تصور خود را می بینم که نیم برهنه و آزاد در روی شن باك و نرم ساحل دریا طاق باز خوابیده ام و با چشمهای نیم بسته از بلای

مژگان بتماشای این پروانه‌های خیالی که زائیده انوار خورشید و برنگهای مختلف گلی و ارغوانی در فضا پرواز میکنند مشغول میباشم .

گفتم برادر ایکاش همه کارهای دنیا بهمین آسانی بود و بدین سهولت میتوانستیم بآرزوهای قلبی خود برسیم . ولی از من میشنوی دوسه عدد بچه ماهی هم از حوض مسجد مجاور بگیر و در انبار نفت چراغت داخل کن تا دریابت نهنگ هم داشته باشد .

گفت لابد دردلت خواهی گفت که فلانی دیوانه شده است ولی چنانکه میدانی عقیده من در باب دیوانگان غیر از عقاید جمهور مردم است و از دیوانه بودن چندان ابا و امتناعی ندارم . حال دیگر خود میدانی و در حق من هر فکری میخواهی بکنی بکن که «من ز لاجول آن طرف افتاده‌ام» ...

۱۲

حکیم و دیوانه

صحبت از دیوانگی مرا بیاد رحیم انداخت و گفتم راستی امروز بدیدن رحیم رفته بودم . حالش هیچ تعریفی ندارد . میترسم او هم مثل همین اشخاصی که وصفشان را میکنی رفته رفته دیوانه بشود و بردایره اختیارات خود بیفزاید . یعنی یکباره از جرگه عقلاء دور شده بسلک دیوانگان درآید . گمان میکنم لازم باشد ولو باسم عیادت هم باشد احوالی از و پرسی .

گفت شامورتنی رفیق قدیمی و یار دیرینه من است . خودم هم مدتی بود میخواستم ملاقاتی از او بنمایم و از کیفیت احوالش اطلاعی بدست بیاورم .

من رحیم را از همان زمان مدرسه خیلی دوست میدارم و هنوز هم مباحثات مفصلی را که مکرر در باب ریاضیات با هم میداشتیم فراموش نکرده‌ام. گرمای اطاق هم زیاد شده و سرم دارد درد میگیرد. اگر مایل باشی ممکن است همین حالا درشکه بگیریم و بدیدن رحیم برویم.

گفتم خیلی هم ممنون میشوم. ولی نکته‌ای هست که قبلاً نباید بدانی مادر رحیم گرچه از زنهای بسیار نازنین این دنیاست ولی از توجّه پنهان از آن املها و خاله زنکها و بی‌بی قدومه‌های قدیمی است که اعتقادش بطلمسم و مریعات هر آخوند و عانووس و عزائم فروشی بمراتب بیشتر است تا بعلم صد بقراط و جالینوس و قسم خورده است که پای هر طبیبی بخانه‌اش برسد قلمش را خرد کند. حالا دیگر حساب کار خود را بکن که خوددانی.

گفت در این مدت کمی که بایران برگشته‌ام و مشغول طبابت شده‌ام چون متخصص در امراض عصبانی هستم و اغلب سروکارم بامریضهای عصبانی است و اعصاب هم چنانکه خودت میدان‌ی در واقع همان سلسله جنونی است که ورد زبان عرفاء و شعرای خودمان است بالشیخا صجل و خل و دیوانه خیلی پنجه نرم کرده‌ام و بالاین قبیله بی‌بی بزم آراها و فاطمه‌اره‌ها و خاله روروهای امل و درد و بقدری جوال رفته‌ام که ترس چشمم بکلی ریخته و پوستم کلفت شده است. جلو بیفت و ابداً ترس و اهمه‌ای بخود راه نده. خواهی دید چطور از عهده برخواهم آمد.

اینرا گفت و کیف طبابت خود را برداشته باهم براه افتادیم. اول خواستم گردش کنان گردش کنان پیاده برویم ولی آفتاب چنان مغزمان را سوزاند که مجبور شدیم درشکه بگیریم. طولی نکشید که جلوی در

منزل رحیم پیاده شدیم . بدرشکه چی سپردیم همانجا منتظر ما باشد و خودمان وارد شدیم . از قضا بختمان زد و شاه باجی خانم هم منزل نبود و بی اشکال و مانعی باطاق رحیم رسیدیم .

حال رحیم نیز بجا آمده بود و بامسرت خاطر و جیبه کشاده از ما پذیرائی نمود . مخصوصاً از ملاقات دکتر که گرچه شش هفت سالی از من و رحیم مسن تر بود ولی از همان مدرسه بساما رفیق شده بود خیلی خوشحال شد و بنای بلبل زبانی را گذاشت و مبلغی مارا خندانید . اول بیاد ایام مدرسه شروور بافتیم ولی همینکه بیانات دکتر جسته جسته رنگ تحقیقات طبی بخود گرفت رحیم یکه‌ای خورده غش غش خنده را سرداد و گفت لابد محمود باز خود شیرینی کرده گفته که من دیوانه شده‌ام و برای تحقیق کیفیت جنون من اینطور مجهز و مکمل رسیده‌اید .

دکتر گفت نترس نیامده‌ام جانم را بگیرم چون از محمود شنیده‌ام که بستری هستی و مدتی بودند دیده بودمت آدم دیداری تازه کنم و ببرسم آیا هنوز هم مثل سابق دلخوشیت همان ارقام و اعداد است . اگر در خاطرت باشد منم وقتی سرم برای ریاضیات و مخصوصاً آن قسمتی از ریاضیات که رنگ و بوی اسرار و معما داشت درد میکرد و بی میل نیستم باز گاهی قدری در آن خصوص باهم گپ بزنیم .

کور از خدا چه میخواهد دو چشم بینا . بمحض اینکه اسم اعداد و ارقام بگوش رحیم رسید جانی گرفت و ترسش بکلی ریخت و طولی نکشید که صحبتش گل کرد . رحیم وقتی صدای آشنا بگوشش رسید و دید برعکس من که در موضوع اعداد و ارقام ناشی هستم و دستی خودم را ناشی تر هم قلمداد میکنم دکتر زیاد از مر حله پرت نیست چون گل شکفته

شد و بدون آنکه فرصت بدهد که کسی ذهن باز کند طومار تحقیقات و افادات را باز کرد و باشور و هیچانی هر چه تمامتر بقدری در اثبات اینکه اعداد مظهر حقایق هستند و اصل عالم عدد واحد است و جوهر تمام علوم و معارف جز عدد چیز دیگری نیست برگوئی و چانه لغی کرد و از افکار و عقاید علماء و فلاسفه و ریاضیون غریب و عجیب از قبیل فیلاون یهودی و مکروئیس رومی و آگریا و نیکلای کوزائی و قدیس مارتن و غیره که اسم هیچیک از آنها هرگز بگوش من نرسیده بود و بعقیده او همه از طرفداران بنام فلسفه اعداد بودند حرف زد که در آن اطاق گرم و دم کرده بکلی کلافه شدم. عاقبت باز بریش فیثاغورث مادر مرده چسبید و گفت فیثاغورث که از بزرگترین حکما و دانشمندان جهان بشمار میآید عدد را اصل وجود میدانست و جمله امور عالم را نتیجه ترکیب اعداد و نسبتهای آنها می پنداشت و بر این عقیده بود که کلیه نظام گیتی تابع اعداد است و هر وجودی خواه مادی یا معنوی با یکی از اعداد مطابقت دارد. میگفت عدد حقیقت اشیاء و واحد حقیقت عدد است و تضاد بین واحد و کثیر و بین فرد و زوج منشاء همه اختلافات میباشد در صورتیکه واحد مطلق از زوجیت و فردیت و وحدت و کثرت بری است.

خواستم میان کلامش بدوم و گریبان خود و دکتر مادر مرده را از جنگش خلاص کنم ولی دیدم دکتر مثل اینکه واقعاً بسخنان رحیم وقع و اهمیتی بدهد با کمال متانت و بردباری دل داده و قلوه گرفته ابداً التفاتی بمن و استیصال و بی تابی من ندارد.

بمشاهده سکوت و وقار دکتر از بیحوصلگی و بیظرفی خود شرمند شدم و بر خود مخمر ساختم که هر طور شده از آتشی که دیگ طاقتم

را سخت بجوش آورده بود حتی المقدور بکام و قدری بردبارتر شده در مقام دوستی و یگانگی این مختصر زحمت و انزجار خاطر را بر خود هموار سازم. لهذا دندان بر جگر نهادم و من هم مثل دکتر مشغول گوش دادن شدم.

رحیم وقتی مستمعین خود را سرتا پا گوش دید و لعل حرف زدنش زیاد تر شد و آنچه را در صندوقه خاطر پنهان داشت و حتی با من هرگز در میان نگذاشته بود ظاهر و باطن همه را بروی دایره ریخت. در باب اهمیت اعداد باندازه ای غلو کرد و حرفهای غریب و عجیب زد که یقین حاصل نمودم که در عقلش خللی راه یافته است و وقتی نگاهم بنگاه دکتر افتاد بخوبی منتقل شدم که او نیز در پایان کاوش خود بهمین نتیجه رسیده است.

دامنه صحبت باز به «يك» و «دو» کشیده بود و رحیم در مدح و ستایش اولی و در ذم دومی چیزهایی میگفت که عقل از سر انسان پرواز میکرد.

ناگهان دیدم همان برق مخصوصی که حاکی از اضطراب و وحشت درونی او بود در چشمانش ظاهر گردید. مانند آدم عقب زده از جابسته بنای فریاد کشیدن را گذاشت و در حالیکه با انگشت بخاری را نشان میداد با صدائی لرزان بریده بریده میگفت «باز، دو» است که دارد میآید. حالا دیگر در را گذاشته از سوراخ بخاری باین میآید. دخیلتانم، دستم بد امتنان. نگذارید بمن نزدیک شود که اگر خدای نخواسته دستش بحلقومم برسد دیگر این دفعه بلاشك خلاصی نخواهم داشت ...

رنکش مثل گچ پرید چشمانش از حدقه بدر آمد. دانه های درشت

عرق بر پیشانی نشست و در حالیکه مثل بید میلرزید بر زمین افتاده بنای دست و پا زدن را گذاشت. کم کم دهنش کف کرد و از خرخره اش که گوئی دست ناپدید میفشرد صدا های ناهنجاری بیرون میآمد که شباهتی بصدا ی معمولی او نداشت و از شنیدن آن مو بر بدن من راست ایستاد.

دکتر بمشاهده این احوال غم انگیز مدام سر میجنبانید و خطاب بمن زیر لب میگفت «بیچاره طفلك كارش خرابتر از آنست كه خیال می کردم. و اکنون گرفتار اولین بحرانهای یکنوع جنونی است که گویا در اصطلاح طب عرب معروف بجنون اضطهادی باشد که شخص مبتلا خود را در معرض حمله و هجوم دیده تصور میکند میخواهند بکشندش و سر نیستش کنند و خدا میداند عاقبتش چه باشد. بدتر از همه هیچ جای شك و شبهه نیست که اگر از این بیعد در این اطاق و در این خانه بماند با این محیط هولناکی که برای خود ایجاد نموده و این ارقام و اعدادی که مانند مار و مور از در و دیوار بالا میروند و با این مادری که بجز خرافات چیز دیگری بگوش این جوان مریض نمیخواند میترسم طولی نکشد که بکلی از دست برود. تصور میکنم بهتر است همین الساعة تامادرش برنگشته دست و پایش را بگیریم و بگذاریم تو درشکه و بکراست ببریم. بدار المجانین. باطیب و مدیر آنجا آشنا هستم. سعی خواهم کرد از هر حیث اسباب استراحتش را فراهم سازیم.

آننگاه بمن اشاره نمود که پاهای رحیم را بگیر خودش هم زیر شانهای او را گرفت و او را کشان کشان آورده در درشکه جادادیم و بطرف دار المجانین که از قضا چندان دور هم نبود روانه شدیم. نه ته یدالله با سر بی چادر و پای بی کفش عقب درشکه میدوید و شیون و فغانش بلند بود.

که بچه‌ام را کجا می‌برید و جواب مادرش را چه بدهم ...
دوستی و خصوصیت دکتر بامدبر و طبیب مریضخانه بکار جابجاء
کردن رحیم خیلی کمک کرد و طولی نکشید که پس از انجام پاره‌ای
تشریفات مقدماتی رحیم را در اتاق کوچک پاك و پاکیزه‌ای که مشرف
بباغ بزرگی بود منزل دادند.

حال رحیم در همان بین راه بهتر شده بود و اینک بارنگ بریده
بدون آنکه ابداً دهن بگشاید و یا تعجیبی نشان بدهد مانند اشخاص از
خواب پریده ساکت و صامت عرق بیشانی خود را پاك می‌کرد و با چشم‌های
تب‌دار مانند کودکن باطراف خود نگاه می‌کرد.

بنا شد من فوراً خبر انتقال رحیم را بدارالمجانین بپدرش ببرم
و پس از آن بمنزلشان بروم و لباس و اسبابی را که برای مریضخانه لازم
است پیش از غروب آفتاب که ورود بدارالمجانین از آن ساعت ببعده ممنوع
است برایش بیاورم.

میرزا عبدالحمید بعبادت معهود باز در همان گوشه اتاق بیرونی
حاج عمودوزانو نشسته بود و برسم عادت مستوفیان عظام و منشیان و الامقام
و قلم انداز بنوشتن المفرده بارزه و فارق و فاصل و حشو و فرد و
منذلك و الباقي مع الزیاده و المفصلا و الواصل و الحواله مشغول بود. وقتی
از قضیه پسرش مطلع گردید قلم را بر زمین نهاده سر را بر زیر انداخت و
مدتی متفکر و اندوهناک مانند قالب بیجان نگاهش را بر زمین دوخت.
آنگاه سر را بلند کرده پرسید: «طیب مریضخانه چه می‌گوید؟». گفتم
اوهم بادکتر همایون همعقیده است و می‌گوید بهتر است رحیم يك چندی
در تحت معاینه باشد و ای اطمینان می‌دهد که معالجه‌اش زیاد طولانی

نخواهد بود

میرزا عبدالحمید سری جنبانید و گفت خدا از دهانش بشنود ولی
میتراسم کار يك روز و دو روز نباشد و مدتی در آنجا ماندنی شود. دوری
از او برای من و مادرش بزرگترین مصیبتها خواهد بود. خودت میدانی
که رحیم فرزند منحصر بفرد ما است و در دنیا دار و ندار ما همین يك پسر
است و در این دوره پیری و شکستگی من و مادرش جز او هیچ گونه
دلخوشی دیگری نداریم. حالا دیگر خودت حدس بزن که دلم تا چه
اندازه خون است و حال و روز گار مادر فلک زده اش از چه قرار خواهد
بود از همه اینها گذشته اصلاً متحیرم که این خبر را بچه زبانی بدهم.
میتراسم دیوانه بشود و مجبور شویم او را هم بهلوی پسرش منزل بدهیم.
راستی که زندگانی چیز کثیفی است و راست گفته اند که انسان در این دنیا
برای غم و غصه خلق شده است. ایکاش من هم دیوانه میشدم و در گوشه ای
میافتم و از این همه فکر و خیال و بدبختی خلاص میشدم.

گرچه میدانستم که هیچ دلداری و تسلیتی افاقه حال او را نمیتواند
و اسباب تشفی قلب دادند و او نمیگردد چنانکه معمول اینگونه مواقع
است پاره ای سخنان چابی بهم بافته تحویل دادم ولی معلوم بود که اصلاً
حواسش جای دیگر است و ابداً بحرفهای من گوش نمیدهد.

کتاب و دستک را بست. قلم را در قلمدان و قلمدان را در جلد
مخمل کهنه تار و بود در رفته ای جاداد و گفت امروز دیگر دل و حواسی
ندارم و دست و دلم بکار نمیرود بیابرویم ببینم چه خاکی باید بسر بریزیم.
عبایش را بدوش انداخته براه افتاد و من هم چون سایه در دنبالش
روان شدم. اول بدون آنکه کلمه ای در بین ما دو نفر رد و بدل شود یکسر

بمنزل اورفتیم معلوم شد شاه باجی خانم ساعتی پیش از ما بخانه آمده و چون از پیش آمد خبردار گردیده گریه کنان و گیس کنان بسراغ من بمنزل دکترا همایون رفته است.

من و میرزا عبدالحمید بدستیاچکی اسباب رحیم را در بقچه ای پیچیدیم و دوان دوان بطرف دارالمجانین راه افتادیم. دردالان دارالمجانین مصادف شدیم با شاه باجی خانم که مانند خوک تیرخورده بخود می پیچید و بیتابی میکرد و شیون کنان باناخن و چنگال سر و صورت محافظین و پرستاران دارالمجانین را که میخواستند او را بزور بیرون کنند میخراشید و خروار خروار فحش و ناسزا نثار هر چه طیب و هر چه دکترا و هر چه مدیر و پرستار بود مینمود.

معلوم شد شاه باجی خانم وقتی شنیده که پسرش را بدارالمجانین برده اند مانند دیوانگان خود را بدانجا رسانیده جنجال و قرقشمالگری و نه نه من غریبی راه انداخته که آن سرش پیدا نبوده است و اینک خدام غلاظ و شداد دارالمجانین که چشم و گوششان از اینگونه مناظر و این قبیله نوحه و ضجه ها پر است پس از اینکه مادر بیچاره را از فرزندش بزور و زجر جدا کرده اند بآن حال و الذا ریات از دارالمجانین بیرون بیندازند. من و شوهرش هر طور بود او را قدری آرام ساختیم و کشان - کشان بیرون بردیم و در درشکه سوار کردیم و خود من هم پهلوی نشستم و بدرشکچی سپردم شلاق کش بطرف منزل میرزا عبدالحمید روانه شود در حالیکه بیچاره میرزا عبدالحمید بارنگ پریده حاج واج و بقچه بزریر بغل بدالات يك نفر پرستار بسراغ پسرش میرفت.

از آنروز بعد رحیم مریض و دیوانه حسابی و در واقع در اطاق

کوچکی از اطاقهای متعدد دارالمجانین حبوس بود. حتی پدر و مادرش هم بیش از دو بار در هفته و آن نیز فقط سه ربع ساعت حق نداشتند بعبادتش بروند. متأسفانه شاه باجی خانم از بس درهمین ملاقاتهای کوتاه بیتیابی و گریه و زاری کرد و بکوچک و بزرگ دارالمجانین دشنام و ناسزا گفت و هر بار تلاش نمود که بهرزور و زجری شده رحیم را از تخت خواب بزیر آورده با خود بمنزل ببرد از طرف مدیر قدغن اکید شد که بیشتر از ماهی دو بار آن هم با حضور دو نفر موکل و محافظ نگذارند بدیدن پسرش برود. در ابتدا بینهایت دست و پا کرد که شاید حصار این قدغن را درهم بشکند ولی وقتی دید فایده‌ای ندارد گرچه خون خروش را میخورد دندان روی جگر گذاشت و رفته رفته بسوختن و ساختن عادت نمود.

میرزا عبدالحمید هم چون موسم خرمن درپیش بود و مدام بایستی با رعایا و کدخداها و انبار دارها سرو کله بزند عموماً بجز ایام جمعه فرصتی نمییافت که بدیدن پسرش برود اما من از یکطرف بحکم علاقه‌ای که شخصاً بر رحیم داشتم و از طرف دیگر بقصد تسلیت خاطر کسانش علاوه بر هفته‌ای دو بار که ایام عبادت معمولی بود هر طور بود بکمک دکنر همایون اجازه بدست آوردم که روزهای دیگر هم بتوانم از رحیم دیدن نمایم و از اینرو اغلب وقت و بیوقت در دارالمجانین پلاس بودم.

۱۳

دشت خون

اطاق رحیم در وسط ایوان وسیعی در میان چند اطاق دیگر واقع بود. کم کم در ضمن دیدنهایی که از او میکردم با چهار نفر مریض دیگر هم که در آن اطاقها منزل داشتند سلام علیک و آشنائی پیدا کردم.

یکی از آنها جوانی بود حلاج روح الله نام از اهل سبزوار که میگفتند پنج ماه پیش با کمان حلاجی خود پیاده از سبزوار بطهران آمده است و دو ماه تمام کارش این بوده که در کوچه های پایتخت الاخون و لاخون پرسه میزده و بمحض آنکه چشمش در آسمان بآوری میافتاده در عالم جنون آنرا پنبه تصور نموده آواز خوانان بزدن پنبه مشغول میگشته است. عاقبت وقتی مأمورین نظمیه از کار و بار او آگاه میشوند و معلوم میشود که منزل و مأوا و کس و کاری ندارد و اغلب دور و روز و سه روز گرسنه میماند خواهی نخواهی او را بدار المجانین آورده بدانجا سپرده بودند.

روح الله جوان خوش سیمای بسیار با ملاحظت و ملاحظتی بود. گر چه اغلب با خود زیر لب سخن میگفت وای هرگز با کسی طرف صحبت نمیشد و بحرف احدی جواب نمیداد. انگار نه انگار که اصلا برای او در این دنیا جز خود او و اندیشه او چیز دیگری وجود دارد مثل این بود که چشمهای دلربایش جز صفحه آسمان و خرمن ابرو کمان و وچک حلاجی هیچ چیز دیگری را نمی بیند و گوشهایش که همیشه تانصف در زیر زلف بلند تابداده و کلاه نمدی کهنه و آب و باران دیده اش پنهان بود بجز صدای آواز دودانگ کرم و دلپذیر خودش صدای دیگری نمیشنود. وقتی آسمان صاف بود سرو صورت را میشست و اولهنکش را از جلوی آب میکرد و کف ایوان جلوی اطاق و قدری از جرزه های کاه گلی ایوان را آب پاشی میکرد و همینکه بوی خوش کاه گل بلند میشد در جلوی آستانه اطاقش بادب مینشست و کمانش را چون تار بزانو میگرفت و چشمان را با آسمان میدوخت و در حالیکه آهسته آهسته و یکنواخت سرو تن را از راست بچپ و از چپ بر راست یکنواخت بحرکت

میآورد زیر لب بنای ترنم را میگذاشت و ساعتها بدون آنکه اعتنائی بآینده و رونده داشته باشد بتعمیر و ترمیم کمانش میپرداخت. کمان مندرش درست حکم بالان خرد جال را داشت هر روز از صبح تا شام بدان ورمیرفت و باز فردا زهش پاره و چوبش ریش ریش و قنذاقش از هم دررفته بود. کیف روح الله وقتی کاملاً کوك بود که در گوشه ای از آسمان قطعه ابری سراغ میکرد. فوراً آثار شادمانی و سرور در وجنتاش پدیدار میگردد و مثل اینکه جان تازه ای در کالبدش دمیده باشند لیفته تنبان را بالا کشیده بشیوه پهلوانان سرپا می نشست و خم بابر و میآورد و چك حلاجی را در مشت میگرفت و صدای گیرا و حزین خود را با صدای زه کمان هم آهنگ ساخته بنای پنبه زدن را میگذاشت. آوازش همیشه بدون اختلاف با این ترانه دلچسب عوامانه که گرچه پیدا نیست از کجا آمده و از چه طبع لطیفی تراوش کرده در اطراف و اکناف خاک ایران ورد زبان خاص و عام است شروع میگردد:

« دیشب که بارون آمد	یارم لب بوم آمد»
« رفتم لبش ببوسم	نازك بود و خون آمد»
« خورش چکید تو باغچه	يك دسته گل در آمد»
« خواستم گلش بچینم	پر پر شد و در آمد»

عموماً این ابیات را اول چند بار مکرر مینمود آنگاه بهمان وزن و قافیه ابیات زیادی از خود بر آن میافزود که یا هیچ معنائی نداشت و یا اگر داشت فقط عقل از باشنه در آمده و بی سکان خودش میتواند آنرا بفهمد و تنها مناسب با اندیشه طوفانی و فکر لغزنده خود او بود و الا ادراك صحیح و سالم ما فرزندان کامل العیار و عقلای با اعة - دال از

دریافتن آن عاجز بود.

همسایه روح الله مرد جاسنگین و جا افتاده ای بود از ملاکین آشتیان که میگفتند از عزب دفترهای بنام آن سامان بوده است. این شخص از قرار معلوم تمام عمرش را صرف ملاکی و زراعت و معاملات آب و خاک کرده بود و سالیان دراز در محضر شرع و عرف سرگرم خرید و فروش و بیع شرط و قطع و رهن و اجاره و استجاره بوده و از این راه مکنث هنگفتی جمع کرده بوده است تا آنکه در دو سال و نیم پیش که سیل مهیبی تمام آن صفحات را ویران کرده بود. دار و ندار این مرد نیز بایست و پنج پارچه ده آباد در یک روز از میان رفته بود و زنش هم بایک خواهر و دو دختر و یک پسر در مقابل چشمش تاف شده بودند خودش هم تنها بمعجزه و کرامت جانی سلامت بدر برده بود. از همان وقت حواسش مختل شده بود بطوری که چشمش بهر کس میافتاد او را از رعایا و گماشتگان خود می پنداشت. مرضش رفته رفته بمرور زمان شدت کرده این مرد بقدری نسبت بمردم بدزبانی و با آشنا و بیگانه بدخلقی کرده بود که کس و کارش بحکم اجبار او را بطهران آورده بدارالمجانین سپرده بودند. در آنجا بملاحظه همین عادت چون با همه معامله ارباب ورعیتی میکرد اسمش را «ارباب» گذاشته بودند. چهره لاغر و دودزده پرچین و شکن «ارباب» با آن دماغ کشیده پر حجم و آن ابروهای پر پشت و آن چشمهای همیشه خماری که در گودال چشمخانه مانند دو بیه سوزی که در قعر گوری برافروخته باشند. با پر تو کدو و بی فروغی در حرکت بود و علی الخصوص آن ریش متعفن و آن سیلهای مردانه تابدار فلقل نمکی که مانند دودم رو باه از دو طرف کنام تاریک منخرین آویزان بود گرچه

از شب اول قبر مکروه تر و از سر که هفت ساله ترش تر بود ولی در عین حال
مهابت و صلابتی داشت و از شأن و مقام سابق او حکایت میکرد.

«ارباب» بهمان عادت دیرینه خود در دارالمجانین هم شب و روز
خود را بحساب و کتاب میکرد و آنرا میگذرانید. هنوز از خواب برخاسته بود که
بدستپاچگی نمازش را سمبل کرده فوراً توشکچه و دفتر و دستک و کتاب
و قلمدان و جرتکه خود را برمیداشت و در گوشه مهتابی در محل معینی
بالخم و تخم بر روی توشکچه بدوزانومی نشست و پس از آنکه ابتدا
مدتی با قلم تراش را جزی که بقیطان سیاه ساعت بغلی آویخته بود ناخنهایش
را پاک میکرد عینک دودی خود را بدقت از قلاب بدر میآورد و بچشم
میزد و مانند گرگ چهار چشم بوارسی امور و محاسبات خیالی خود و
ثبت و ضبط مشغول میگردد. در عالم تصور هر روز صدها نفر از رعایا و
کدخداها و مباشرین و انباردارها و بنسکدارها و قیساندارها و چوپانها و
آسیابانها و مقنیها و بیطارها و علافها و محصلین و مؤدیان مالیات هر کدام با
نام و نشان از مقابل پیشگاه عالیجاه اربابی میگذشتند و با احترام حساب
پس میدادند و مطالب خود را بعرض میرسانیدند. «ارباب» بکارهای
یکایک آنها رسیدگی میکرد و حسابهای يك يك را میکشید و بهر کدام
جداگانه دستورالعملها میداد و با كوچك و بزرگ بفراخورشان و مقام
هر يك بلجنی و زبانی مخصوص گاه با خطاب و عتاب و گاه با تعارف و
مهربانی و كوچك نوازی بطوری کنار میآمد. در هر ساعتی صدها قبض
ورسید و سیاهه و سند و قبالة و مقاصا حساب و حواله و برات و المثنی ردو
بدل میشد.

هرگز روزی را فراموش نخواهم کرد که چشم «ارباب» اولین

بار بمن افتاد . چون از سابقه احوالش بکلی بیخبر بودم وقتی دیدم با
 آنهمه اهن و تلوب و سکینه و وقار برمسند عزت و احترام تکیه زده و سر
 گرم تحریر و کتابت است تصور نمودم از رؤسای دارالمجانین است و مؤدبانه
 سلام گفتم . سرش را بتغییر بلند کرده عینکش را برداشت و بی مقدمه بنای
 قشر و بد زبانی را گذاشت که حقاً در نمک شناسی مثل و نظیر نداری .
 خداوند يك مثقال انصاف بتو نداده است . شرم و حیاء و انسانیت را جویده
 و فرو داده ای . تا دنده من نرم شود دیگر بتو و امثال تو ترحم نکنم . در
 کنج دهکده خراب «شریف آباد» با پای پتی و بدن لخت توی شپش و
 ساس و کنه داشتی میمردی و شکمت از گرسنگی چنان قار قار میکرد
 که صدایش تا اینجا میرسید . محض رضای خدا زیر بغلت را گرفتم بلندت
 کردم در یکی از بهترین و آبادترین املاک خودم برایت کار و منزل معین
 کردم . از خودم بتوییل و کلنک و گاو و خیش دادم . نان مرتب و حسابی
 پرشالت گذاشتم . سرزمستان لرزان و نالان آمدی که خاکه و زغال ندارم
 بکد خدا شعبان سپردم بحساب خودم برایت خاکه و زغال فرستاد . بمحض
 اینکه آبی زیر پوستت آمد و شکمت سیر شد و گوشت نوبالا آورد دنیا را
 فراموش کردی . ما عجب احمقی بودیم که خیال میکردیم اقلاً شما قبا سه
 چاکپها و یقه چرکینها دیگر اهل حق و حسایید و وقتی نان و نمک کسی
 را چشیدید دیگر بالاغیره هم شده باو نارو نمیزنید و برایش پا پوش
 نمیدوزید و همینقدر که بکسی قولی دادید شاه رگتان را بزنند از سر
 قولتان بر نمیگردید حالا می بینم که خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم .
 شما ها هم مثل سایر مردم این عصر قول و بولتان یکیست . راستی که
 حق مرا خوب کف دستم گذاشتی . لایق ریش پدر و کیس مادرت باشد .

من سرد و گرم روزگار را خیلی چشیده‌ام ولی الحق که هرگز مثل تویی چشم و رو آدمی ندیده‌ام. پشت دستم را داغ میکنم که تا دیگر من باشم از این غلطها نکنم. خواستم قاتق برای نانم باشی بلاى جانم شدی حالا دیگر مرد که الدنگ هر ساعت می‌آید برای من بللی میخواند و شیز مرغ و جان آدم از من میخواهد و دوبایش را توی يك كفش کرده که الا و بالله یا باید يك قطعه زمین بمن بدهی و یا میروم در زمین امین الرعایا رعیت میشوم. برو که دیگر چشمم بآن شکل منحوس و عنق منکسر تو نیفتد. لعنت بمن اگر از این ببعد تف بصورت شما بی سروپاها بیندازم. شیطانہ میگوید حکم بکنم همینجا بیندازند و در مقابل چشمم آنقدر ترکه انار بکف پاهایت بزنند که ناخنهایت بریزد و دیگر ندانی راه خانه امین الرعایا از کدام طرف است.....

ابتدا مدتی در زیر رگبار این ناسزاها و اهانتها هاج و واج ماندم و بهیچوجه تکلیف خود را نمیدانستم. سخت در تعجب بودم که خدایا این مردك سیاه سوخته هتاك و بیباك سرسامی از جان من چه میخواهد. مگر سهیل هذیان خورده و یاسک هار او را گزیده که يك ساعت تمام است ندیده و نشناخته پیر و باچه من بیچاره افتاده چشم بسته و دهن گشاده پدر و مادر مرا اینطور میجنباند و از خدا و خلق شرم نمیکند.

از فرط غضب دهن باز نمودم که باین تاپوی شرارت و باطرافیان او بفهمانم که کمیت ماهم در میدان فحاشی و وقاحت از مال او عقب نمیماند ولی پرستاران و اشخاصی که شاهد و ناظر ماوقع بودند و او را میشناختند اول بایماء و اشاره و بعد بالصراحه رسانیدند که یار و از سرسپردگان عالم جنون و از معتکفین دائمی دارالمجانین است و گفتار و کردارش از راه

پیشانی حواس و دیوانگی است نه از طریق شرارت ذاتی و خبث طینت و بنا بر این جای خشم و بر آشفته‌گی و انتقام و تلافی نیست .
 همینکه دستگیرم شد که این مردك غریب هم با آنمه قارت و قورت و باد و بروت از همان زمره مخلوقیست که در حقشان میگویند عقلشان پارسنگ میبرد دردم آتش غیظ و غضب خاموش شد و در جواب آنمه بیانات آتشین و سر کوفته‌های اهانت آمیز از سرترحم و دلسوزی لبخندی تحویلش دادم و بیچاره را در همان حال بر آشفته‌گی و جوش و خروش گذاشته وارد اطاق رحیم شدم .

ماندن در دارالمجانین بحال رحیم افاقه‌ای نبخشید و حتی رویم مرفته پیشانی فکرتش شدت مییافت . فعلا با شرح و تفصیل کیفیت آن احوال مالال انگیز نمیخواهم سرتان را درد بیاورم همینقدر است که ارقام و اعداد منحوس مانند کرمی که در درون میوه رسیده ای رخنه کرده باشد در لابلای کله اولانه گذارده و شب و روز مغز و نخاع و اعصاب این جوان فلک‌زده را میجوید و برای خود جا باز مینمود و چون آتش خانه میکرد و جلو میرفت . کم کم سرتاسر بدنه اطاقش از قطعاتی با خطهای مختلف چلیپائی از رقص و ریحانی پوشیده شده بود که همه بنظم و نشر از خواص اعداد و ارقام و محسنات فردوسیئات زوج و فضایل و ردایل اعداد صحیح و ناقص سخن میراند . رفته رفته در جولانگاه اندیشه‌اش علاوه بر يك و دو که بازیگران بنام سابقش بودند اعداد تازه دیگری هم بتدریج قدم بمیدان نهاده بودند و صحنه خیالش حکم تماشاخانه ای را پیدا کرده بود که رقاصان بسیاری پای کوبان و دست افشان يك يك از پس پرده راز نمودار گردیده ببازیگران دیگر ملحق شده باشند . بدتر از همه باسم « زبرو

بینه « رحیم با علم تازه ای نیز که با حروف سرو کار داشت آشنائی پیدا کرده و این کشف جدید نیز قوز بالا قوز شده بود . در نتیجه این احوال کار رحیم بجائی کشیده بود که دیگر ادنی اعتنا و التفاتی بدوستان و آشنایان و حتی پیدر و مادر خود نداشت . روزهای عیادت که کسان و رفقا بدورش حلقه میزدند و سعی میکردند بزور بذله و لطیفه غبار کدورت و ملال را از صفحه خاطرش بزایند متأسفانه تمام سعی و تلاششان باطل و بیهوده میماند . رحیم بهمیچکس توجه نداشت و از وجود و عدم ما بکلی بیخبر چنان با سلاسل پر پیچ و خم اعداد و ارقام سرگرم بند بازی بود که اگر در آن موقع صور اسرافیل را بیخ گوشش میدیدند رشته اندیشه را از دست نمیداد .

باینحال باز کما فی السابق بخاطر میرزا عبدالحمید و شاه باجی خان هر طور بود هر هفته سه چهار بار بدیدنش میرفتم و هر بار یکی دو ساعت در نزد او بسر میبرد . ولی وقتی دیدم دیگر ابداً بحرفهایم گوش نمیدهد و حضور و غیاب من برای او یکسان است گاهی چنان در گوشه اطاق کدائی اودلم سر میرفت که از راه اجبار در صدد برآمدم اقلاً خود را بتماشای احوال سایر دیوانگان سرگرم دارم .

علاوه بر روح الله و «ارباب» دو نفر دیگر هم در اطاقهایی که در زیر ایوان واقع بود منزل داشتند . یکی از آنها جوانی بود سی و دوسه ساله هدایتعلی خان نام از خانواده های اعیانی معروف و معتبر پایتخت . این جوان پس از آنکه سالها در تحصیل فضل و کمال زحمتها کشید و دارای نام و اعتباری گردیده بود در نتیجه هوش بسیار و حساسیت فوق العاده و مخصوصاً افراط در مطالعه و تحقیق و تتبع و زیاد روی در امر فکر و خیال

دوچار اختلال حواس گردیده بود و از هفت هشت ماه پیش او نیز از جمله ساکنین شب و روزی دارالمجانین گردیده بود.

هدایتعلی خان از بالای تخت خواب خود کمتر پائین میآمد و حتی عموماً شام و ناهار را هم در میان تخت خواب صرف مینمود.

البته این ترتیب با ترتیبات دارالمجانین مخالف بود ولی از آنجائیکه چند نفر از خویشان نزدیک این جوان از رجال درجه اول مملکت و متصدی شغل های بسیار مهم بودند و با اصطلاح اولهنگشان خیلی آب می گرفت کارکنان دارالمجانین چنانکه رسم روزگار است سبزی او را خیلی پاك میکردند و پایی او نمیشدند و از مخالفت با افکار و اطوارش خودداری میکردند مخصوصاً که رفتار و کردار و حتی هوی و هوسهای نوظهور و گوناگون این جوان مؤدب و محبوب با همه غرابتی که داشت عموماً باعث اذیت و آزار کسی نبود.

از قرار معلوم در ابتدا که کس و کارش بیشتر غمش را میخوردند و بیشتر بدیدنش میآمده اند تشخیص و اعتبارش در دارالمجانین خیلی بیشتر بوده ولی وقتی که دیده بودند کسانش رفته رفته از صرافت او افتاده اند و نم نمک او را با افکار و اوهام پریشان خود بخدا سپرده اند آن احترامات پیش را دیگر در حقش منظور نمیداشتند. بالاینهمه باز مثل سابق او را بحال و خیال خود گذاشته بودند و کسی سر بر سرش نمیگذاشت. هدایتعلی خان که در دارالمجانین اسمش را «مسیو» گذاشته

بودند جثه کوچک و متناسبی داشت. موهایش نسبت به بور و رنگ رخسارهایش از زور گیاه خواری پریده بود و برنك چینی در آمده بود. اگر چه در قیافه و جناتش آثار بارزی از صفای باطن و روحانیت نمایان بود مع هذا با آن

چشمهای درشت و براق که فروغ عقل و جنون در رزمگاه آن مدام در حال جنگ و ستیزه بود و آن بینی نیز و برجسته و آن پوزه باریک حساس و آن گردن بلند و لاغر رویه مرفته بعقاب بی شباهت نبود .

«مسیو» از صبح تا شام با جبهه ترمه شرنده و مندزس وزیر شلواری ابریشمی سرخ و موهای بلند ژولیده دمر روی تخت خواب افتاده و شش دانگ غرق خواندن کتاب بود .

اصلاً مثل این بود که این جوان فقط برای خواندن کتاب بدنیا آمده است . فکرش هم بهزارپایی میماند که میبایستی اینقدر درلای این کتابها بغلطد و بخزد و بلولد تالخطه و اسپینش برسد . با آنکه کمتر با کسی طرف صحبت میشد و از قراری که میگفتند اسم خودش را «بوف کور» گذاشته بود خیلی چیزهای غریب و عجیب از او حکایت میکردند . از آنجمله میگفتند از همان بچگی که برای تحصیل به فرنگستان رفته بوده کاسه عقلش مو برداشته بوده و یک چیزیش میشده است . میگفتند در آنجا در خانه ای که منزل داشته از دست تیک تیک لاینه قطع یک ساعت دیواری که صاحبخانه اش بلبازی نمیخواسته از اطاق او بردارد به قصد خودکشی خود را در رودخانه انداخته بوده و اگر اتفاقاً سر نرسیده و نجاتش نداده بودند بدون شبهه سر به نیست شده بود . بعدها هم در موقع برگشتن بایران یک عروسک چینی به قد آدم خریده بوده و در صندوق بزرگی با خود بطهران آورده بوده و در اطاقش در پشت پرده پنهان کرده بوده و با آن عشق بازی میکرد . است . خلاصه از بس خلبازی در آورده بود کسانش از دست او خسته شده او را بدارالمجانین فرستاده بودند . ولی در آنجا روزی از قضا گذارش بقسمت دیوانهای بندی خطرناک میافتد و دیوانه ای

را میبیند که باتیله شکسته‌ای شکمش را پاره کرده است و رودهایش را بیرون کشیده با آنها بازی میکرده است و باخون خود بدر و دیوار نقشی میکشیده که بشکل سه خال سرخ و یا بشکل سه قطره خون بوده است. از این منظره هولناك بقدری متاثر میشود که از همان دقیقه تب میکند و چون تبش مدام شدیدتر میشود و بیم خطر در میان بوده است مجبور میشوند او را از دارالمجانین بمنزل ببرند. بزور طبیب و پرستار تبش کم کم قطع میشود ولی از همان وقت جنون دیگری بسرش میزند یعنی درهمه جا سه قطره خون میبیند. پدر و مادرش برای اینکه این خیالات از سرش بیفتد از یکی از خانواده های بسیار محترم و سرشناس شهر برایش زن میگیرند. ولی از همان شب اول که عروس و داماد را دست بدست میدهند هدایتعلی خان از مغلق گوئی و حرفهای چاپی و بیانات پیش پا افتاده عروس بقدری متنفر میشود که پیش از آنکه با او آشنائی پیدا کند میرود در آن نیمه شب از سر کوچه يك دختر هر جائی بی سرو پا بمنزل میآورد و بتازه عروس میگوید این خانم مهمان عزیز و محترم ماست و باید برخیزی و لازمه مهمانداری و پذیرائی را درباره او بجا بیاوری عروس نیز همان نیمه شبی دایه اش را صدا میکند و گریان و دشنام گویان بخانه پدر و مادرش بر میگردد و دوازده روز بعد بهزار افتضاح طلاقش را از هدایتعلی میگیرند.

چندی بعد از طلاق کشی اتفاقاً تصویر دختری را روی قلمدانی می بیند و يك دل نه صد دل عاشق آن دختر میشود. مدتها بخیال پیدا کردن آن دختر در کوچه و پس کوچه های شهر پرسه زده کفش پاره میکند تا عاقبت نیمه شبی خیال میکند او را پیدا کرده و بمنزل برده است. از قراری که خودش حکایت کرده بود دختر ك خون گرم زیتونی رنگی بوده

با چشمهای سیاه درشت مورب تر کمنی و صورت لاغر مهتابی و دهن تنگ
 و كوچك نیمه باز گوشتالو و ابروهای باریك بهم پیوسته و موهای نامرتب
 كه يك رشته آن روی شقیقه‌اش چسبیده بوده است. پستانهای ایمیوئی
 بوده و بوسه‌اش بطعم ته‌خیار تلخ بوده است. دختر در همان شب در منزل
 هدایت‌علی خان میمیرد و جوان بیچاره بدون آنكه در و همسایه خبردار
 شوند هر طور بوده است جسد او را بشاهزاده عبدالعظیم برده و در خرابهای
 شهرری دفن کرده بوده است و در همان موقع از زیر خاك گلدان كهنه‌ای
 بیرون آمده بود كه بر بدنه آن صورت همان دختر كشیده شده بوده است
 و این گلدان چندی بعد بطور اسرار آمیزی مفقود میگردد و همین پیش-
 آمد افكار هدایت‌علی خان را بیش از پیش منقلب میسازد بطوریکه روز
 بروز حالش بدتر میشده است و بقدری کارهای مضحك و عجیب از او سر
 میزده است كه عاقبت مجبور میشوند دوباره او را بدارالمجانین بفرستند.
 مختصر آنكه از بس كه ش من از این گونه قصه‌ها پر شده بود كم كم
 رغبتی بآشنائی با «مسیو» در من پیدا شد و در صدد بر آمدم كه بهر تمهیدی
 هست با او سلام و علیکی پیدا كنم. چند بار مخصوصاً آهسته و پاكشاف
 از جلوی اطاقش رد شدم و حتی یكی دوبار هم دل را بدریازده و بیبانه‌ای
 گوناگون وارد اطاقش شدم ولی همانطور كه دمر افتاده و تو بحر كتاب
 خواندن فرو رفته بود ابدأ محلی بمن نگذاشت و حتی سرش را هم از
 روی كتاب بلند نکرد. من هم پیش خود گفتم كه واقعاً حق دارد خود را
 «بوف كور» بخواند و چنان از رو رفتم كه از آن بی‌بعد یكسره از صرافت
 آشنائی پیدا كردن با او افتادم و از خیرش چشم پوشیدم.

بوف کور

چندی پس از آن يك روز كه در اطاق رحيم بودم ناگهان جناب «مسیو» با همان جبهه مرحوم خان سرزده وارد شد و سری فرود آورده خود را مؤدبانه معرفی کرد و پس از قدری عنبرخواهی بیمقدمه گفت چون شنیده‌ام که در تمام این دارالمجانین تنها شما دونفر بالین عقلای نادان بیعقل و تمیزی که باسم طیب و پرستار و مدیر و منقش و ناظم شب و روز جان ما بدبخت‌ها را بعنوان اینکه علقمان مثل عقل آنها سر جای خود نیست بلبمان می‌رسانند تفاوت دارید آمده‌ام قدری باشما درد دل کنم بلکه کمی دلم باز شود.

رحيم چون باز بهمان فکر و خیالهای خود مشغول بود و ارد صحبت نشد ولی صحبت و اختلاط من با «مسیو» بزودی گل انداخت و مثل اینکه هفتاد سال باهم شريك حجره و رفيق گرمابه بوده‌ایم دل دادیم و قلوب گرفتیم.

هدایت‌علی خان بسیار خردش محضر و خوش صحبت و ظریف و نکته دان بود. هرگز بعمر خود کسی را ندیده بودم که زبان فارسی را باین سادگی و روانی حرف بزند. در ضمن کلام بقدری اصطلاحات پر معنی و مناسب و بجای ضرب‌المثل‌های دلچسب و به‌مورد و لغات قشنگ و نمکین کوچه و بازاری می‌آورد که انسان از صحبتش هرگز سیر نمیشد. در همان ابتدای مجلس چشم‌هایش را بچشم‌های من دوخته گفت خیلی معذرت میخواهم ولی در عالم یگانگی يك مطلب را از همین حالا باید بشما بگویم که من

يك مرض مضحكى دارم كه دوستانم بايد بدانند و آن مرض عبارت است از اينكه از اشخاصى كه در ضمن صحبتهاى معمولى عموماً بقصد بازار گرمى و فضل فروشى يكريز كلمات قلنبه و اصطلاحات علمى و فنى بقالب ميزنند و خود كشى ميكندند كه مدام از كتابها و مشاهير علم و ادب شاهد و مثال بياورند بلكلى بيزارم و لهذا خواهشمندم كه اگر شما هم احياناً داراى اين عادت هستيد از حالا خبرم كنيد تا حساب كار خود را بكنم و از همينجا لب آشنائى را تو بگذارم و شتر ديدى نديدى بيهوده اسباب درد سر يكديگر نشويم .

كم كم باهم انس گرفتيم و هر هفته دست كم چند ساعتى باهم بسر ميرديم .

بمحض اين كه خبردار ميشد كه بعيادت رحيم آمده ام بى رو در بایستی سر ميرسيد و باهم ميرفتيم زيرا درخت نارون كهنى كه در وسط باغ دارالمجانين درجای خلوت و دنجى بود روى علفها مينشستيم و بنای صحبت را ميكذاشتيم . بقدرى صحبتهاى اين جوان شيرين و با معنى بود كه واقعاً آدم سير نميشد ولى چه بسا اتفاق ميافتاد كه بيمقدمه فيل بياد هندوستان ميافتاد و حواس «مسيو» يكدفعه بجای ديگر ميرفت و آنوقت بود كه تمام اعضاء و جوارحش مثل چرخ و تسمه و پيچ و مهره ماشين بخار دفعه ببحر كت ميآمد و هر كدام براى خود حركت مخصوصى پيدا ميكرد . پاشنه پايش مثل اينكه كوك کرده باشند مرتباً چون پايه چرخ خياطى بزمين ميخورد و كمر و پائين تنه اش ببحر كت دورى درميآمد . دست راستش بسرعت تمام در فضا بنوشتن كلمات فارسى و فرانسه مشغول

همیشه انگشت سبابه دست چپش سیخ میشد و مانند مته بنای فشار دادن
بزمین را میگذاشت. در این گونه مواقع این آدم معقول و محجوب از
استعمال کلمات رکیک هم روگردان نبود و مثل اینکه باشخص معینی
سرشاخ شده باشد هزار مژه وون و متلك آب نکشیده بناف او میبست و
باقیافه جدی حرفهایی میزد که معلوم نبود فحش است یا تعارف. چیزی که
بیشتر مرا بتعجب میانداخت این بود که این جوان با آن چشمان همیشه
خندان دایم لبخند تلخی بر روی لبانش نقش بسته بود.

يك روز که سر دماغ بود در بین صحبت گفتم حالا که عدو سبب
خیر شده است و در اینجا فراغت داری چرا سرگذشت و افکارت را
نمی نویسی که هم اسباب سرگرمی خودت باشد و هم یادگار خوبی از تو
باقی بماند. گفت اینقدر مزخرفات نوشته ام که اگر یکجا جمع شود
پنج برابر مشنوی میشود ولی همه روی کاغذهای عطاری و کنار روزنامهها
و پشت پاکتها و روی جلد مجلات و حاشیه کتابهاست. کی حوصله دارد
اینها را جمع کند. وانگهی بعد از آنکه ما مردیم چه اهمیتی دارد که
یادگار موهوم مادر کله یکدسته میکروب که روی زمین میغلطند بماند
یا نه و از کار مادیگران کیف ببرند یا ببرند. اگر چه اغلب فکر میکنم
که آیا اساساً ممکن است دو نفر ولو دو دقیقه هم باشد صاف و پوست
کنده همه احساسات و افکار خودشان را بهم بگویند باز از همین صحبتهای
دو نفری از همه چیز بیشتر لذت میبرم. گفتم البته صحبت جای خود دارد
مخصوصاً صحبتهای تو که برای من و برای هر کس بینهایت مفید و
فوق العاده شنیدنی است ولی شاید چیزهایی هم که نوشته ای بدرد کسی
بخورد و بتوانی از این راه خدمتی بمردم و جامعه بکنی.

گفت اصلا من از کسانی که مبتلا بجنون خدمت بجامعه هستند و بقول فرنگیها گرفتار جنون social servismanie میباشند و از این جور چیزها بدم میآید و انگهی من خود را از آن پرنده ای که در تاریکی شبها ناله میکنند سرگشته تر و آواره تر حس میکنم. با این حال چه راهی میتوانم جلوی پای دیگران بگذارم: نمیدانم این شعر رعدی را شنیده ای که میگوید:

«پرسید کسی ز من که در دور جهان بهتر زبان که بود و مهتر ز بهان؟»
«گفتم که کسی نبوده و ر بوده کسی آن بوده که کرده نام نامی پنهان»
یقین دانسته باش که در این دنیا خاموشی بهترین چیزهاست و آدم باید مثل پرندگان کنار دریا بال و پر خود را بگشاید و تنها بنشیند.

پرسیدم در این صورت پس چرا این همه چیز نوشته ای؟

گفت من اگر چیزی نوشته ام فقط برای احتیاج نوشتن بوده و محتاج بوده ام که افکار خود را بموجود خیالی خودم بسایه خودم ارتباط بدهم. از طرف دیگر فکر میکنم شاید بشود از این راه قدری خودم را بشناسم چون میترسم فردا بمیرم و هنوز خود را نشناخته باشم.

آشنائی ما با «هسیو» رفته رفته صورت دوستی بخود گرفت و روزی دیدم بقیه بسته بزرگی با خود آورده بمن سپرد و گفت این هم نوشته هایی که میخواستی. حالا ببینم چند مرده حلاجی و چگونگی میتوانی از این آش شلم شور با سر بدریآوری.

بسته را با خود بمنزل بردم و در وسط اطاق باز کرده بزمین ریختم.

تمام سطح اطاق را بارتفاع يك وجب پوشانید و اطاقم بصورت دکان کهنه چینان در آمد. آنگاه مدتی شب و روز خود را چون مورچه ای که در

انبار کاه گیر کرده باشد در میان امواج این کاغذ پاره ها بغلطیدن و
واغلطیدن و مرور و مطالعه و دقت و تأمل و اکتشاف گذراندم . راستی که
محشر غریبی بود و صبر و حوصله ایوب لازم بود تا بتوان میان آن خرمن
انبوه در هم و برهم برسم خوشه چینی قدمی فرا نهاده و گلچین گلچین
کامی چند بجلو رفت . اگر چه قسمتی از این نوشته ها بطور واضح
سکه جنون داشت و دریافتن مقصود و معنی آن برای چون من آدم
بی اطلاع تازه کاری غیر ممکن بود ولی در بعضی قسمتهای دیگر آن
بقدری معانی بلند و مطالب بکر و دلچسب پیدا کردم که دریغم آمد
مقداری از آنرا در جنگ خود پاکنویس ننمایم و اینک برای نمونه چند
جمله آنرا در اینجا نقل مینمایم .

نقل از نوشته های هدایت علی خان که خود را « بوف کور »
میخواند و در دارالمجانبین به « مسیو » مشهور شده بود
« زندگی من بنظر هماتقدر غیر طبیعی و نامعلوم و باور نکردنی میآید که
نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم گویا یک نفر نقاش مجنون
و سواسی روی جلد این قلمدان را کشیده است » .



« در طی تجربیات زندگی باین مطلب برخورد کردم که چه ورطه هولناکی
میان من و دیگران وجود دارد . من هنوز باین دنیائی که در آن زندگی
میکنم انس نگرفته ام و حس میکنم که دنیا برای من نیست بلکه برای
یک دسته آدم های بی حیا ، پررو ، گدامنش ، معلومات فروش ، چهارپادار
و چشم و دل گرسنه است . برای کسانی که بفر خوردنیا آفریده شده اند و
از زور هندان زمین و آسمان مثل سگ گرسنه جلوی دکان قصابی برای

يك تكة لته دم ميچنبانند و گدائي ميكنند و تملق ميگويند.

☆.☆

« زندگي من همه اش يك فصل ويك حالت داشته و مثل اين است كه دريك منطقه سردسير و درتاريكي جاوداني گذشته است در صورتيكه درميان تنم هميشه يك شعله ميسوزد و مرا مثل شمع آب ميكند »

☆☆☆

« زندگي من درميان اين چهار ديواري كه اطاق مرا تشكيل ميدهد و حصاري كه دور زندگي و افكار من كشيده شده مثل شمع خرده خرده آب ميشود - نه اشتباه ميكنم - مثل يك كنده هيزم تر كه گوشه ديگدان افتاده و با آتش هيزمهاي ديگر گرچه برشته و زغال شده ولي نسوخته است و نه ترونازه مانده بلكه فقط ازدود و دم ديگران خفه شده است »

☆.☆

« از بس چيزهاي متناقض ديده و حرفهاي جور بجور شنيده ام و از بسكه ديد چشمهاي من روي سطح اشياء مختلف ساييده شده است ديگر هيچ چيز را باور نميكنم و حتي دژ شكل و ثبوت اشياء و در حقايق آشكار و روشن الان هم شك دارم و نميدانم اگر انگشتهاي من را بهاون سنگي گوشه حياط مان بزنم و از او بيرسم آيا ثابت و محكم هستي و جواب مثبت بدهد حرف او را باور بكنم يا نه »

☆.☆

« زندگاني زنداني است باز زندانيهاي گوناگون . بعضيها بديوار زندان صورت ميكشند و با آن خودشان را سرگرم ميكنند . بعضيها هيچواهند فرار بكنند و دستشان را بيهوده زخم ميكنند . بعضيها ماتم

میگیرند. ولی اصل کار اینست که باید خودمان را گول بزیم ولی وقتی
میرسد که آدم از گول زدن خودش هم خسته میشود.



« آیا سرتاسر زندگی يك قصه مضحك يك مثل باور نکردنی
واحتمقانه نیست. آیا من قصه و افسانه خودم را نمی‌نویسم و آیا هر قصه‌ای
فقط راه فراری برای آرزوهای ناکام نیست آرزوهایی که بآن نرسیده‌اند
آرزوهایی که هر مثل سازی مطابق روحیه محدود موروئی خودش
تصور کرده است. »



« نمیدانم روی زمین چه امید و انتظاری داریم. فقط بایک‌مشت
افسانه خودمان را گول می‌زنیم و هیچ‌وقت کسی رأی ما را نپرسیده و همیشه
محکوم بوده هستیم. »



« زندگی با خونسردی و بی اعتنائی صورتك هر کس را بخودش
ظاهر می‌سازد. گویا هر کس چندین صورتك باخودش دارد. بعضیها فقط
یکی از این صورتكها را دائماً استعمال میکنند که طبعاً چرك میشود
و چین و چروك می‌خورد. این دسته صرفه‌جو هستند. دسته دیگر صورتك
های خود را برای زاد و لدشان نگاه میدارند. بعضی دیگر پیوسته
صورتكشان را تغییر میدهند ولی همینکه با بسن گذاشتند میفهمند که
این آخرین صورتك آنها بوده بزودی مستعمل و خراب میشود. آنوقت
است که صورت حقیقی آنها از پشت صورتك آخری بیرون می‌آید. »



«آیا در حقیقت زندگانی وجود دارد. آیا بیش از يك خیال موهوم هستیم يك مشت سایه که در اثر يك کابوس هولناك یا خواب هر اسانی که یکنفر آدم بنگی ببیند بوجود آمده ایم.»



«با این عقل دست و پا شکسته خودمان میخواهیم برای وجود چیزها هم منطق بتراشیم. مگر کدام چیز از روی عقل است. روی زمین شکم و شهوت جلو چشمها پرده انداخته ولی اگر کسی از بالا نگاه کند روی زمین مثل افسانه ای بنظر میآید که مطابق میل یکنفر دیوانه ساخته شده باشد.»



خوب بود میتوانستم کلسه سرخودم را باز بکنم و همه این توده نرم خاکستری پیچ پیچ کله خودم را در آورده بیندازم دور بیندازم جلو سگ.»



«من يك روح مستقل و مطلق که بعد از تن بتواند زندگانی جداگانه بکند معتقد نیستم ولی مجموع خواص معنوی که تشکیل شخصیت هر کسی و هر جنبنده ای را میدهد روح اوست. مگر نه اینکه افکار و تصورات ما خارج از طبیعت نیست و همانطوری که جسم ماموادی را که از طبیعت گرفته پس از مرگ بآن رد میکند؛ چرا افکار و اشکالی که از طبیعت بما الهام میشود باید از بین برود. این اشکال و افکار هم پس از مرگ تجزیه میشود ولی نیست نمیشود و بعد ها ممکن است درسره های دیگر مانند عکس روی شیشه عکاسی تأثیر بکند همانطوری که ذرات تن ما در تن دیگران میرود و الا روح هم میمیرد و تنها آنهایی که قوای مادیشان بیشتر

است بیشتر میمانند و بعد کم کم میمیرند .



«روح در بجه ایست که عادات و اخلاق و وسواسها و ناخوشیهای پدر و مادر را بجه انتقال میدهد و چیز دیگری نیست از این لحاظ همیشه باقی است والا روح شخص چون محتاج بخوراك است بعد از تن نمیتواند زنده بماند و باتن هر کس میمیرد .



«همه چیز روی زمین و آسمانها دمدمی و موقتی و محکوم بنیستی شده است .»



«در دنیا تنها رنگ و بو و نغمه و شکل و مزه عالمی دارد . و الا عشق هم يك آواز دور يك نغمه دلگیر و افسونگریست که آدم زشت و بدمنظری میخواند و نباید دنبال او رفت و از جلو نگاه کرد چون یاد بود و کیف و آوازش را خراب میکند و از بین میبرد .»



«عشق چیست ؟ برای همه رجاله ها يك هرزگی و يك ولنگاری موقتی است . عشق رجاله ها را باید در تصنیف های هرزه و در فحشها و اصطلاحات ركيك که در عالم مستی و هشیاری تکرار میکنند پیدا کرد مثل «دست خرتو لجن زدن» و خاك توستری کردن و امثال آن .



«حسن انهدام و ایجاد يك مو از هم فاصله دارد .»



«آخرین فتح بشر آزادی او از قید احتیاجات زندگانی خواهد بود یعنی اضمحلال و نابود شدن نژاد از روی زمین.»

۱۵

و توبه

وقتی از مطالعه این اوراق فارغ شدم معلوم شد من تجاوز از دو هفته است که بکلی دنیا را فراموش کرده و حتی بعیادت رحیم هم نرفته‌ام. اولین کاری که کردم دل بدریا زدم و از سر راز و نیاز باز کاغذی بی‌لقیس نوشتم و شخصاً بخدمت شاه باجی خانم رسیده پس از تحویل گرفتن يك مننوی گله‌مندی و عجز و التماس و دشنام و قربان و صدقه خواهش نمودم هر طوری شده است کاغذم را بدست خود بلقیس برساند و اگر ممکن باشد دو کلمه جواب برای من بیاورد آنگاه بهزار مکر و حيله گریبان خود را از چنگش رها نمودم و بقیچه اوراق «مسیو» بزیر بغل بجانب دارالمجانین رهسپار گردیدم.

همینکه وارد اطاق رحیم شدم دیدم هدایت‌علی خان هم در گوشه‌ای از اطاق بروی شکم افتاده پاهای برهنه خود را از عقب بلند کرده و شش دانگ مشغول کتاب خواندن است. برخلاف سابق بمحض اینکه صدای بگوشش رسید از جا جسته از دیدن من شادیاها نموده گفت خیال کرده بودم تو هم از معاشرت دیوانگان خسته شده ای و بسراغ آنهائی رفته ای که عقلشان را با پارو بر میدارند و فهمشان را با ذره بین باید جستجو کرد. گفتم برخلاف تمام این مدت را بمطالعه یادداشت‌هائی که بمن

سپرده بودی سرگرم و معنای با تو بودم ولی بگو بینم تو در این مدت در چه کاری بوده ای ؟

گفت راستش اینست که هر چه خواستم قدری با رفیق جان جانی تو رحیم سرو کله زده بوی گل را از گلاب بجویم دستم بجائی بند نشد . او هم معلوم میشود از مصاحبت چون من دیوانه چل سود از ده سیر و بیزار است .

برحیم نگاه کردم دیدم مانند اشخاص مجذوب و جوکیان هند در گوشه ای از اطاق رو بدیوار چمباتمه نشسته و بارقام و خطوطی که بامداد بیدنه دیوار اطاق کشیده بود خیره مانده است . معلوم شد گرچه مزاجاً حالش بهتر است ولی حواس و افکارش برعکس خیلی پربشان تر از سابق گردیده است و خیل انبوه اعداد و ارقام چنان بر حدود و ثغور مغزش استیلا و درخلل و فرج آن رخنه یافته که در تار و پود وجودش کمترین پناهگاهی برای آنچه غیر از ارقام و اعداد باشد باقی نمانده است . هر چه خواستم او را ولو چند دقیقه هم شده از گرداب پر تلاطم افکار بی سرونه بدر آورم و اقلاً بیغامهایی را که از مادرش داشتم باو برسانم فایده ای نبخشید . لهذا با خاطری بس متأثر بقچه اوراق « مسیو » را برداشتم و باخود اواز اطاق بیرون آمده باهم بطرف نارون معهود خودمان روان گردیدیم .

گفتم رفیق تملق و چاپلوسی بکنار ولی بدان که این بقچه بسته تو گرچه بصورت آتش در هم جوشی بیش نیست ولی در حقیقت جام جهان نمای گرانبهائی است و دو هفته تمام از مطالعه مطالب آن لذت وافر بردم .

گفت تو بره چهارپایان را دیده ای که جو و ینبه خود را در آن میخورند . همیشه از ته مانده خوراك و نشخوار چیزی در گوشه و کنار و درز و ایای آن باقی میماند . این بقیه هم حکم تو بره مرا دارد و این یاد داشتهای درهم و برهم مانده نشخوار کله لحیم خورده من است و هرگز تصور نمی کردم بدرد کسی بخورد و اصلاً تعجب میکنم که چطور توانسته ای از عهده خواندن آن بریائی .

گفتم هر طور بود خواندم و با اجازه ضمنی تو قسمتی از آنها را در جنگ خود رونویسی کردم .

گفت تمجید بلا تفکر و تصدیق بلا تصور را که از عاداتهای موروثی اولاد سیروس است بکنار بگذار و صاف و پوست کنده بگو بینم چه ایرادهائی باین یادداشتها داری ؟

گفتم برادر تملق و چاپلوسی و خوش آمد گوئی برای جائی ساخته شده است که امید پاداش و چشمداشتی در میان باشد و خودت تصدیق میکنی که در مورد چون تو کسی اینگونه حسابها غلط و بیجاست . در باب نوشتههای تو دو ایراد دارم که آنها را هم نمیتوان ایراد گفت و در واقع آرزوی قلبی است .

اولاً تو در نوشته گاهی از لحاظ جمله بندی و تلفیق الفاظ کاملاً مراعات قواعد صرف و نحو را نمی نمائی . آرزو دارم که این نقیصه را هم رفع نمائی تا زبان اشخاص فضول بسته شود . ثانیاً در کار نوشتن زیاد مسامحه کاری چنانکه اغلب این یادداشتها را روی پاکت پاره و کاغذ های عطاری تکه پاره نوشته ای و حتی بعضی از آنها در حاشیه ورقهای بازی و در پشت بلیطهای واگون نوشته شده است . بیا و محض خاطر من هم شده

از این بیعد اینقدر لایابالی مباش و هر وقت خواستی چیزی بنویسی مثل
بچه آدم روی يك ورق کاغذ حسابی بنویس.

خنده ای از سر تمسخر تحویل داده گفت توهم که بله. توهم که
يك بایت میلنکد. مرد حسابی صرف و نحو برای آنهایی خوب است که
بزروردس و کتاب میخوانند فارسی یاد بگیرند و الا برای چون من کسانی
که وقتی بهشت افتادیم بفارسی اولین و نك را زدیم و وقتی هم چانه خواهیم
انداخت داعی حق را بفارسی لبیک اجابت خواهیم گفت همین قدر کافی
است که حرفمان را مردم فارسی زبان بمحض اینکه شنیدید بفهمند.
مگر نمیدانی که شیخ محمود شبستری از عرفای درجه اول
ما گفته:

« لغت با اشتقاق و نحو با صرف

همیگردد همه پیرامن حرف »

« هر آنکو جمله عمر خود در این کرد

بهرزه صرف عمر نازنین کرد »

« صدف بشکن برون کن در شهوار

بیفکن پوست مغز نغز بردار »

مرد حسابی وقتی این صرف و نحو ها را تراشیدند که هزار سال
بود زبان وجود داشت و بی صرف و نحو نشو و نما میکرد و باصطلاح
معروف لب بود که دندان آمد و حتی همین قرآن هم که بعقیده ماها
فصیح ترین آثار مکتوب عالم است وقتی نازل شد که هنوز برای زبان
عربی صرف و نحوی نساخته بودند. آیا تصور میکنی که اشخاصی مثل
سعدی و حافظ هر وقت چیزی مینوشتند اول دو ساعت آنرا دربوته صرف

و نحو میگذاشتند مگر نمیدانی که هر صرف و نحوی برای مرحله معینی از مراحل زبان نوشته شده و وقتی زبان از آن مرحله گذشت و به مرحله های دیگر رسید باید برای آن از قواعد و قوانین تازه ای ساخت که مناسب با اقامت آن باشد. من هر وقت اسم صرف و نحو بگویم میرسد بیاد کمرچینی میافتم که دایه ام برای پسرکش دوخته بود و چندین سال بعد که جوانک کت و کوبالی بهم زده بود باز مصادرش میخواست همان کمرچین را باو بیوشاند و من و برادرهایم از خنده رود بر میشدیم. گفتم رفیق حرفهای گنده گنده میزنی. اولاً در جائیکه صحبت از بنده و جنابعالی در میان است پای سعدی و حافظ را بمیان آوردن کمال بی لطفی و درست حکایت مگس و سیمرغ است و جز من هر کس اینجا بود بلاشک يك شيشكى آبدار بدلت بسته بود و ثانیاً یقین داشته باش که سعدی و حافظ هم اگر در صرف و نحو دست نداشتند باین مقام نمیرسیدند. گفت صرف و نحو مثل نفس کشیدن است که هم برای هر کس لازم است و هم همه کس بخودی خود میداند و بعقیده من باهل زبان صرف و نحو آموختن ب ماهی شناوری یاد دادن است و آن گهی همه بزرگان هم در صرف و نحو کامل نبوده اند چنانکه البته شنیده ای که غزالی هم با آن همه عظمت کمیتش در این زمینه میلنگیده و خودش اقرار کرده که در این فن چندان مهارت نداشته است. دیگر چه برسد بمن که تنها شباهتی که با غزالی دارم همین است که فهمیده ام با عقل و ادراک هم بسار کسی بار نمیشود.

گفتم با این استدلالهای سست و منطق با رد حرف خود را هرگز بکرسی نخواهی نشاند ولی بگو بینم در مورد ایراد دوم چه جوابی

داری و آیا قبول نداری که مسامحه کار هستی و یاباز میخواهی برای
تبرئه خود تأسی بعرفاء و حکمای بزرگ را دستاویز قرارداد و مسامحه
و بطالت را از صفات و خصائل اولیاء الله و اهل حق قلمداد کنی ؟
گفت از جایت نجنب الان برایت جواب خواهم آورد .

این را گفت و بقیه بسته را برداشته بعجله روان شد و چند لحظه ای
بعد برگشته گفت بلند شو بیا جوابت را بگیر .

بدنبالش روان شدم . يك راست مرا آورد بآشپزخانه و بادست
اجاق را نشان داد .

دیدم بقیه راهمانطور سر بسته در اجاق بزرگی بروی آتش انداخته
و از اطرافش آتش زبانه میکشد و گرگر مشغول سوختن است . آه از
نهامد بر آمد . خواستم هر طور شده دست و پائی کرده هر قدر از آنها را
که ممکن باشد از شراره آتش نجات دهم ولی دستم سوخت و جز مقداری
خاکستر و کاغذ های نیم سوخته چیز دیگری نصیبم نگردید .

با کمال تغییر و بدو نموده بالحنی سخت پر خاش آمیز گفتم الحق
که دیوانه زنجیری هستی .

شانه هارا بعلامت بی اعتنائی بالا انداخته با پوزخندی نمکین
جواب داد چه فرمایشی است . تازه دارد دندان عقلم در می آید .

دیگر اصلا محاش نگذاشتم و بحدی از این حرکت او خاطر آزرده
و بکر بودم که حتی بدون خدا حافظی با رحیم بمنزل برگشتم . دیدم دکتر
باز در همان اطاق دم کرده دریایش را طوفانی ساخته یعنی اجاقش را
روشن کرده و یکتا پیراهن آستینهارا بالا زده در وسط اطاق سرپا نشسته
عرق ریزان مانند کسی که سفر دور و درازی در پیش داشته باشد مشغول

چستن چمدانهایش میباید.

گفتم اغور بخیر. دیگر باز چه هوایی بسرت افتاده است. انشاء الله
مبارک است.

گفت راستش را میخواهی دیگر طاقتم طاق شده و بیش از این
تاب و توان ندارم عزم خود را جزم کرده ام که هر چه زود تر دست و پای
خود را جمع کرده و از این محنتکده بیرون جسته خود را بدریا برسانم.
ولی تو ابدأ نباید بخودت تشویشی راه بدهی. اولاً تا کارهایم رو بر راه شود
باز مدتی طول خواهد کشید و ثانیاً این خانه تا سه ماه و نیم دیگر در اجاره
من است و اجاره اش را تمام و کمال پرداخته ام و چون فعلاً اثاثیه و اسباب
و آلات طبایتم هم اینجا میماند سه ماهه و واجب نو کرم را هم داده ام
که از خانه و زندگیم نگهداری کند تا بعد تکلیف همه را معین کنم. از
اینقرار در غیاب من ارباب و صاحبخانه واقعی تو خواهی بود حکمت مجری
و امرت مطاع خواهد بود. هر کاری میخواهی بکن که کاملاً مختاری و -
بقول مشدینها «مرخصی که بخونم شلنک و تخته زنی»

بیش خودم گفتم امروز عجب روز پر ادباری است. از زمین و آسمان
فجوست میبارد.

از شدت اوقات تلخی بدون آنکه ابدأ بحرفهای دکتر جوابی بدهم
دست دراز کرده از کتابخانه اش کتابی بیرون کشیدم و با طاق خود رفتم و
در را از داخل بستم و لباسها را کشدم و با کمال بی دماغی بروی تخت خواب
افتادم. کتاب را باز کردم که بخوانم ولی خاطر عنان گسیخته رغبتی نداشت
و بطرف دیگری روان گردید.

سیمای بلقیس در مقابل نظرم نقش بست راز آنچه برای العین دیده

بودم هزار بار دلدلر باتر و بهتر بنظر آمد. در عالم اندیشه چنان در حسن و جمال او خیره شدم که بی اختیار چشمهایم را بستم و رو بآسمان نموده گفتم بارالها آیا باز دیدار این فرشته رحمت نصیب من خواهد گردید یا این آرزو را هم مثل آرزوهای دیگر بخاک خواهم برد. همینطور مدتی با بلقیس و باخدای بلقیس بادللی محزون در راز و نیاز بودم.

وقتی بخود آمدم معلوم شد ساعتها از شب گذشته و شهر از سر و صدا افتاده است. کتاب را که بزمین افتاده بود از نو برداشتم و سرسری بمطالعه آن مشغول گردیدم. از قضا کتابی بود بفرانسه در باب امراض دماغی. اگر در همان ایام اتفاقاً با دیوانگان سروکار پیدا نکرده بودم بطور یقین فوراً آنرا بسته و کنار میگذاشتم ولی در آن موقع نظر بعوامی که خواهی نخواهی بین من و گروه دیوانگان پیدا شده بود حیفم آمد که از این حسن اتفاق و تصادف خداداد بهره ای نگیرم لهذا با آنکه سواد فرانسه ام کند است و شاید تنها بخواندن رومانهای ساده قد بدهد از همان ساعت بکلمك لغت «لاروس» بمطالعه آن کتاب مشغول گردیدم. صفحه های اول را بزحمت خواندم ولی هر قدر بیشتر میرفتم وباصطلاحات فنی آشنا تر میشدم آسانتر میشد و بررغبیت ولذتم میافزود.

عاقبت کار بجائی کشید که یازده روز تمام مانند اشخاص چله نشسته ای باستثنای چند ساعتی که در خواب میگذشت شب و روز در ورطه عشق و جنون غوطه ور بودم. از یکطرف خیال بلقیس و از طرف دیگر غرایب و عجایبی که در کیفیت امراض دماغی و فنون و جنون هر دقیقه بر من مکشوف میگردد چنان بروجودم استیلا یافت که بکلی دامن اختیار از دستم رفت و رهسپار دنیائی شدم که بادیای معمولی هیچ شباهتی نداشت.

وقتی بآخرین صفحه کتاب رسیدم دنیا در نظر من بصورت دارالمجانین
 پهناوری آمد که کرورها دیوانگان عاقل نما و خرد پیشگان مجنون صفت
 در صحنه آن دررفت و آمد و نشست و برخاست باشند. بر من ثابت شد
 که اگر مردم دیوانه های دائمی نباشند بلاشک هر آدمی در ظرف بیست و
 چهار ساعت شبانه روز دست کم و لوفقط چند لحظه ای نیز شده بیک
 از انواع بیشمار جنون که غضب و حرص و شهوت و بغض و عداوت و خست
 و اسراف و حسادت و جاه طلبی و دروغ و خودخواهی و وسوسه و عشق و
 صدها و هزارها هوی و هوسهای گوناگون و اضطرابها و وسواسها و
 خلیجانهای عیانی و نهانی و افراط و تفریطهای رنگارنگ از آن جمله است
 مبتلا می باشد.

کتاب «امراض دماغی» در این باب متضمن مطالب بسیار غریب
 و عجیب بود و پس از خواندن آن بر من ثابت گردید که جنونی که در نظر ما
 چیز ساده ای بیش نیست در واقع کتاب هزار فصلی است که هر فصلی از
 فصول آن محتاج سالها دقت و کاوش می باشد. ولی آنچه مرا بیشتر از همه
 شیفته احوال دیوانگان ساخت نکته ای بود که در باب وارسنگی و
 بیخبری آنها خواندم. مؤلف که خود از اطباء مشهور پاریس می باشد
 شخصاً در این باب مطالعات زیاد نموده در نتیجه تجربیات دقیق يك باب
 مفصل از کتاب خود را بعمد تأثر اغلب تأثرات جسمانی و روحانی در وجود
 دیوانگان منحصر ساخته و بكمك مثالهای زیاد و بازگراسم و رسم اشخاص
 و قید روز و محل ثابت نموده بود که بسیاری از دیوانگان حتی از گرسنگی
 و تشنگی و گرما و سرما و غم و اندوه و الم را هم حس نمی کنند. طیب
 مذکور عکس یکی از مریضهای دارالمجانین شخصی خود را در کتاب

گذاشته بود که وقتی خبر فوت یگانه بسر جـوانش را آورده بودند همانطور که مشغول چیدن ناخن بوده بدون آنکه سرش را بلند کند همیشه قدر با کمال بی‌قیدی و بی اعتنائی گفته بود لابد اجلش رسیده و عمرش سرآمده بود.

وقتی از خواندن این قسمت کتاب فراغت یافتم ساعت‌های متمادی در کیفیات این عوالم شگرف سیر کرده پیش خود گفتم خوشا بحال این اشخاص که از شکنجه و عذاب‌هایی که روزگار ما را تلخ و ناگوار می‌سازد بی‌خبرند و از ته قلب باحوال آنها حسرت بردم. دوسه فصل را که مربوط باین مقوله بود چند دور بدقت خواندم و هر دفعه بنکات تازه‌ای بر خوردم که مرا بیشتر شیفته محسنات جنون ساخت بخود گفتم یار و عجب خواب بوده‌ای دنیا دارالمجانینی بیش نیست. تو نفع هر کس بروی يك تخته‌اش کم است و عقلش پارسنگ می‌برد. اگر بنا بشود همه دیوانه‌ها را زنجیر کنند و بنگاهبان بسیارند قحطی زنجیر و پاسبان خواهد شد. کم کم کار بجائی کشید که آرزو می‌کردم ایکاش من هم از دغدغه این عقل‌شیدائی واسقاطی رهائی می‌یافتم و داخل خیل بی‌آز و آزار و بی‌خبر از آزار دیوانگان می‌شدم.

در همان حیص و بیص روزی پدر رحیم سرزده بدیدنم آمد. اصرار نمود که با هم سری برحیم بزنیم. خودم نیز دلم برای رحیم تنگ شده بود. دعوت آقا میرزا را اجابت نمودم و با هم بطرف دارالمجانین روانه شدیم.

رحیم آنچنانی که بود آنچنان تر شده بود بطوریکه اصلا یا ما را نشناخت و یا بقدری مشغول اندیشه‌های دور و دراز خود بود که وجود و

عدم ما در نظرش یکسان آمد. پدرش را با او تنها گذاشتم و پس از مدتی دودلی و تردید بطرف اطاق مسیور روانه گردیدم. تا چشمش بمن افتاد کتابی را که میخواند بگوشه اطاق برتاب نمود و از جا بسته بقدری مرا بوسید و از دیدنم ذوق نمود که با وجود کدورتی که از او داشتم قلم عفو بر جرایمش کشیدم و بیدرنك دستش را گرفتم و بازو ببازو بطرف پاتوق خودمان یعنی همان درخت نارون معهود روانه شدیم.

۱۶ عقل و جنون

گفت فلانی غیبت کبری کرده بودی. خیال کرده بودم بقول مشدیهها دورما فقیر و فقرا را خط کشیده ای. گفتم دو هفته تمام گوئی در این دنیا نبودم. بمعراج جنون رفته بودم.

در توضیح این احوال متجاوز از یکساعت بدون آنکه فرصت بدهم لب بکشايد در باب کتابی که خوانده بودم لیچار بافتم، خیال میکردم که این مطالب برای اوتازگی خواهد داشت و چون مربوط باحوال اوست لابد از شنیدن آن خوشوقت و ممنون میشود ولی معلوم شد که با آنار مؤلف کتاب آشنائی کامل دارد و از او علاوه بر همان کتاب مقالات متعدد هم خوانده و از نظریات و عقاید او اطلاعات بسیاری داشت که بکلی بر من مجهول بود.

گفتم پس از خواندن این کتاب گرفتار وسوسه شده ام و مثل این است که شیطان شب و روز در گوشم میخواند که «العقل عقال» و در این

دنیا اگر سعادت است تنها نصیب دیوانگان است و بس و بقول مولوی رومی «غافل هم حکمت است و نعمت است». گفت مگر در این باب شکی داشتی؟ گفتم همه میگویند که عقل گرانیهاترین گوهرهاست و حکما گفته اند که خدایا کسی را که عقل ندادی چه دادی و «العقل ما عید به الرحمن و اکتسب به الجنان» با این حال چطور میتوانی جنون را بر آن ترجیح بدهی؟ گفت در باب عبادت رحمن بقول یار و حقیقت که جسارت است خلاف هم که چه عرض کنم ولی جای انکار نیست که اگر ابلیس که ملک مقرب بود ملعون ابد و ازل شد تنها از دست همان عقل سرشارش بود. اما جنانی که میگویند بوسیله عقل بدست میآید آن هم باید همان جنون باشد نه جنان و لابد در نقل قول تحریفی شده است والا هر کس میداند که عقل دروازه جهنم است نه دالان بهشت.

گفتم ای بابا تو هم شورش را در آورده ای. هرگز کسی را ندیده بودم بگوید جنون بهتر از عقل است.

گفت رفیق اگر راستی راستی میخواهی چیزی بفهمی بیش از همه چیز باید از خر تقلید و تلقین پیاده شوی و چنین گفته اند و چنین میگویند را بدور بیندازی و مرد شعور و فهم خودت بشوی و الا میترسم قافله فکرت تا بحشر لنگ بماند

گفتم اگر تا بحال در دیوانگی توشکی داشتم دیگر شکی برایم باقی نماند و از این ببعد تکلیف خودم را با تو خواهم دانست.

گفت زیاد آتشی نشو و حرفم را گوش کن. مگر نه دیوانه کسی را میگویند که در فکر و کارش تعادل نباشد و از طرف دیگر مگر نه دنیا بمنزله کشتی سبکباری است که بروی دریای طوفانی افتاده باشد؛ در این صورت

چطور میخواهی که مسافرین چنین کشتی بی سکانی مراعات تعادل را بنمایند. من هر وقت بدنیا و مردم دنیا و افکار و عقاید این مردم نگاه میکنم قطره‌ای از سیماب زنده در نظرم مجسم میشود که مدام میارزد و میلغزد و میغلطد و ابداً سکون و ثباتی برای آن نمیتوان تصور نمود. شکها و یقین‌ها بعدی دستخوش تزلزل و تغییر هستند که انسان کم‌کم در شك هم شك پیدا میکند. حالا که خودمانیم بگو ببینم در چنین عالمی که سر تا پایش همه لغزش و جنبش و تغییر و تبدیل است چطور ممکن است است که انسان تعادل را از دست ندهد و آیا قبول نداری که در این بحبوحه بی ثباتی این بلبشوی بی تعادلی دیوانه واقعی کسی است که ادعای عقل و - تعادل داشته باشد؟

گفتم برادر اینطورها هم که تو میگوئی دنیا گرفتار زلزله مستمر نشده که سنگ بروی سنگ قرار نگیرد. هر چه باشد باز عقل را نمیتوان با جنون طرف مقایسه قرارداد.

لب و لوجه را جمع کرد و گفت تو که باز بنای بی لطفی را گذاشتی مگر قرار نبود که تقلید را دور بیندازی و حرفهای بی اساس مردم را ببخود برخ ما نکشی. تو که به خیال خودت صاحب عقل و ادراکی اگر مردی بیا و پنج دقیقه کلاهت را قاضی کن تا دستگیرت شود که حقیقه بالای جنون عالمی نیست.

گفتم عزیزم بیهوده سخن هم باین درازی نمیشود. چنین ادعای عجیبی را بی دلیل و بینه نمیتوان بکرسی نشاند یقین دارم که زیانت تا وقتی دراز است که پای استدلال در میان نباشد و بخواهی بزور سفسطه و مغلطه حرف خودت را بکرسی بنشانی.

گفت خدا پدرت را بیمارزد اگر دلیل میخواهی بگو تا آنقدر
برایت دلیل بیاورم که کلافه بشوی.

گفتم که کلافه شدنم از این خواهد بود که میبینم میخواهی با
دلیل و بینه یعنی بکمك خود عقل ثابت کنی که عقل دردی رادوانمیکند
ودیوانگی بهتر از آنست. راستی دلم میخواهد ببینم چطور از عهده
برخواهی آمد.

خنده را سرداده و گفت بقول مرحوم شیخ الرئيس «میگویم و
میایم از عهده برون» تا پس فردا میتوانم برایت دلیل و برهان اقامه کنم
ولی میترسم سرنانزینت را بدرد بیاورم و دردل هزار لغت بهره عاقل
ودیوانه است بکنی همینقدر بدان که بدون هیچ شك و شبهه آدم
دیوانه عموماً سعادتمند تر از آدم عاقل است، میگوئی بچه دلیل. میگویم
بدلیل آنکه سعادتمندی در واقع عبارت است از دل بستن به چیز موهومی
و تلاش در راه رسیدن بآن و هیچ جای انکار نیست که دیوانگان در این
مرحله فرسنگها از عقلا جلو هستند چون بحدی شیفته خیالهای پر لذت و
توهمات شیرین خود هستند که هیچ چیزی در دنیا نمیتواند آنها را دقیقه
ای از آن منحرف سازد در صورتیکه عقلا یعنی اشخاص متعارفی هر قدر
هم دلبسته مطلوبی باشند باز اندیشههای گوناگون دنیائی و غم و غصه مال و
منال و عیال و اطفال مانند چکش فیلبان روزی صد بار بمغز آنها فرو -
میآید و فکر آنها را بخود مشغول میدارد و آینه خاطرشان رامکدر
میسازد.

گفتم فرضاً هم از این حیث قدری آسوده تر باشند ولی در عوض
از بسیار لذتهای دیگر محرومند.

گفت پسر جان این توئی که از هزار لذت محرومی نه آنها که از
سلسله هزاران رسومات و خرافات و قیودات غریب و عجیبی که مثل
تار عنکبوت بدست و پای مردم پیچیده و نمیکذارد نفس بکشند آزاد
هستند و در عالم یقین مطلق از هر چه رنگ تعلق بگیرد بر کنار افتاده اند
و پشت پا بیم و امید زده اند و از دنیای تقلید و تبعید که دنیای ضعیفان و
سست خردان است دور افتاده بنعمت حقیقی دائمی یعنی لذتی که بنایش
بر چیزهای بی اساس و دمدمی این عالم نیست رسیده اند.

گفتم آخر عزیز من این چه لذتی است که در کوچه و بازار زرت
و مرد عقب ما بیفتند و بحر کات و اطوار مان بختند و باسم اینکه دیوانه
هستیم هزار نوع آزار مان بدهند و بله و بلید مان هم بخوانند
سررا بعلامت تعجب و سرزنش جنبانیده گفت آقای عزیز اینکه
دیگر مقام خاصان و همان مقامی است که حافظ در حقش گفته
«من این مقام بدنیا و آخرت ندم

اگر چه در بیم افتند خلق انجمنی»

بگذار این جماعت نادان این قدر بله و بلید بگویند که زبانشان
مو در بیاورد. مگر نشنیده اید که گفته اند «اکثر اهل الجنة البله» یعنی بقول
مولوی «بیشتر اصحاب جنت ابله اند» و مگر نمیدانی که حکیم بزرگ فرانسوی
باسکال در مقام نشان دادن راه رستگاری فرموده «بله و بلید بشوید»
و در حدیث هم آمده است که «علیکم بدین العجایز» یعنی بگروید بکیش
پیرزنان. گوته حکیم مشهور آلمانی گفته «چون حیوانی با حیوانات
زندگانی کن». مولوی خود مان هم همین معانی را بزبان دیگری بیان
نموده آنجا که فرموده است:

«خویش ابله کن تبع میرو سپس رستگی زین ابلهی یابی و بس»
 حضرت مسیح هم ملکوت آسمان را بابلهان یعنی بمردم صاف و صادق
 و ساده لوح وعده داده است و آنکهی آدمی که ازعلائق و خلائق رسته و
 باب هرضعف نفسی را بروی خود بسته و بریش روزگار میخندد و بقول
 شاعر بمرحله «با اجل خوش با ازل خوش شاد کام - فارغ از تشنیع و گفت
 خاص و عام» رسیده است چه اعتنائی بمردم و حرف مردم و خنده و گریه
 آنها دارد.

گفتم جناب مسیو حقاً که در مغالطه ید بیضا داری. آخر این هم
 کار شد که انسان باسم اینکه دیوانه ام بی کار و بیعار در گوشه ای بیفتد
 که هر بی سروپائی دستش بیندازد و خیرش هم بهمیچکس نرسد.
 گفت حسنش درهمین است که خیرش بکسی نمیرسد.
 گفتم یارو کم کم سوراخ دعا را گم میکنی. چطور حسن آدم در
 این میشود که خیرش بکسی نرسد.

گفت لابد متوجه شده ای که در این دنیا خیر و شر از همدیگر لاینفک
 هستند و همانطور که لازمه روشنائی سایه است و روز بدون شب نمیشود
 هیچ کار خیری هم نیست که مستلزم شری نباشد و خوشبخت همان دیوانها
 هستند که چون کاری از دستشان ساخته نیست و کسی هم منتظر کاری از
 آنها نیست در پناه خیر و شر هستند و اگر بانی خیری نیستند لامعاله شری
 نیز از آنها صادر نمیشود و تصدیق میکنی که این خود نعمتی بس گرانبهاست.
 گفتم بسیار خوب از خیرشان گذشتیم ولی چنین آدمی که نفعش
 بخودش هم نمیرسد آیا برای زیر خاک بمراتب بهتر نیست.

گفت مقصودت را نمیفهمم. چطور نفعش بخودش نمیرسد.

گفتم البته کسی که قابل قبول نمودن هیچگونه ایمان و ایقان نباشد از درك فیض و رحمت هم محروم میماند و در این صورت واضح است که نفعش بخودش هم نمیرسد.

مسیو صدا را صاف کرده با حال بر آشفته گفت جان من داری زیاد پا روی حق میگذاری. مگر نه الان گفتم که عقل عموماً مغل ایمان و موجب وسوسه و گمراهی است و ابلیس را مثال آوردیم که باغواي عقل بضالات افتاد. مگر نمیبینی که مردم هر که را با عقل سرو کار دارد دهری و کافر و زندیق میخوانند و مؤمن کسی را میدانند که چشم بسته تسلیم شود و اهل چون و چرا نباشد و اگر اندکی تأمل نمایم معلوم میشود که عقیده و ایمان هم مثل عشق نوعی از جذبه و جنون است که با عقل و استدلال زیاد جمع نمیگردد. ابواب ایمان بروی دیوانگان که مستقیماً و بلافاصله و بدون حاجب و دربان با خدای خود راهها دارند بازتر است تا بروی عقلای پرچون و چرا و پرشيله و پيله و لهذا از این نظر نیز میتوان گفت که دیوانگان بر عقلای امتیاز دارند.

گفتم شیطان چنان در پوست تو رفته که محال است بتوان با تو دو کلمه حرف حسابی زد و تصور میکنم بهتر است همینجالب صحبت را تو بگذارم والا میترسم مطلب کم کم بجا های خیلی نازک بکشد و جسته جسته در مقام غلو دیوانگان را نسخه های منتخب خلقت بشماري و از همشأن و همشانه قلمداد نمودن آنها با اولیاء الله هم روگردان نباشی.

گفت مگر حقیقت غیر از این است و مگر نمیتوان بجرئت ادعا نمود که تنها دیوانگانند که در این دنیا بشخصیت ممتاز خود قائم هستند

و بدون آنکه نسخه بدل کسی باشند بعالم شگرفی از آزادی و وارستگی
و استغنا رسیده اند که با عالم آدمهای معمولی ابداً حد مشترکی ندارد
و اگر بخواهیم برای آن حد مشترکی قایل شویم شاید تنها با عالم بزرگان
درجه اول و اعجوبه های زمان و نوابغ و نوادر دوران باشد.

گفتم چشم روشن . حالا که کسی جلویت را نمیگیرد چه عیبی
دارد خجالت را بکنار بگذاری و یک قدم جلو تر رفته اصلاً دیوانگان
را بمرتبه پیغمبری برسانی و بگوئی نجات و فلاح دنیا بدست آنهاست .
گفت تازه اگر چنین حرفی بزنم راوی قول اراسم هلندی شده ام
که بزرگترین حکیم دوره رستاخیز معنوی اروپا شناخته شده و در کتاب
مشهور خود موسوم به « ستایش جنون » گفته است « اگر خداوند چنان
مصلحت دیده که رستگاری دنیا بدست جنون باشد برای آنست که یقین
حاصل نموده که عقل در انجام چنین کاری عاجز است . » و باز در جای
دیگر همان کتاب میگوید « در نظر من دیوانگی همانا عقل است » و باز
در جای دیگری از زبان جنون چنین مینویسد « روزی از روزهای عمر
پیدا نمیشود که غمین و نامطبوع و کسالت افزا و تنفر آمیز و پر دردسر
نباشد مگر آنکه من که جنون هستم در آن رخنه یافته و با چاشنی کیف
و حال مزه و رنگ و بوئی بدان ببخشم . »

از قدیم الایام هم ملتفت بوده اند که زنی چندان از جنون دور نیست
چنانکه فیلسوف جلیل القدری مانند ارسطو معتقد بود که سانیکه شاعر
و غیبگو و پیغمبر میشوند عموماً در اثر اختلال حواس و مشاعر است و
هم او گفته « شعرا و هنروران و مردان سیاسی بزرگ عموماً دوچار
مالیخولیا و اختلال مشاعر میباشند . و حتی بتازگی بر من معلوم گردیده

که اشخاصی مانند سقراط و امپدوقلس و افلاطون و بسیاری از حکما و عرفای بزرگ دیگر از این قبیل و مخصوصاً تنی چند از اشهر شعرا نیز بهمین حال بوده اند.

مگر افلاطون حکیم در کتاب «فدر» تعریف و تمجید جنون را نکرده است. مگر شاعر مشهور یونان سوفوکلس در حدود دو هزار و پانصد سال پیش از این نگفته «زندگانی خیلی شیرین است ولی وای بعقل که که آنرا تلخ و خراب میسازد».

مگر سنکا حکیم مشهور رومی نیز قریب دو هزار سال پیش نگفته «هیچ عقل بزرگی وجود ندارد مگر آنکه اندکی جنون با آن مخلوط باشد». از قدیمیها گذشته بسیاری از نویسندگان و ارباب فکر متأخر هم بهمین عقیده بوده اند چنانکه حکیم معروف فرانسوی دیدرو گفته «چقدر زنی و جنون بهم نزدیک هستند و عجب است که یکی را در بند و زنجیر میکنند و دیگری را مورد آنهمه احترام قرار داده برایش مجسمه برپا میکنند». نیچه فیلسوف نامی آلمان هم خطاب بگروه مردم میگوید کجاست جنون که آبله شمارا با آن بگویند و باز هم در جای دیگر میگوید «از کجاکه چند هزار سال دیگر تنها کسانی را شریف نخوانند که سوداها و دیوانگیهای در سر داشته باشند». کرشمر آلمانی هم در کتاب خود موسوم «باشخاص صاحب زنی» میگوید «اشخاصیکه گرفتار جنون و اختلال مشاعر هستند در ترقی و تعالی ملل و اقوام عامل عمده ورکن مهمی هستند و میتوان آنها را میکروب ترقی خواند». خلاصه آنکه همیشه زنی و نبوغ را نوعی از جنون دانسته اند و در بسیاری از زبانها کلمه هائی هست که معنی جنون و زنی هر دو را میرساند چنانکه کلمه

«نیگراتا» در زبان سانسکریت که زبان قدیمی هندیهاست و کلمات «نوی» و «مسوگان» در زبان عبری درعین حال که جنون را میرساند دلالت بر پیغمبری هم دارد. و اساساً مردم دیوانگانرا بخدا نزدیک میدانند و در میان خودمان هم غش را که نوعی از جنون شدید موقتی است جنون صرعی یا حمله صرعی و یا جذبه رحمانی میخوانند. حالا اگر بخواهم دیوانگیهای معاریف دنیا را که زبانزد خاص و عام است برایت شرح بدهم مشوی هفتاد من کاغذ شود چنانکه همین دیشب در شرح حال سیبویه مشهور و کیفیت وفات او میخواندم که دولنگه در بخود بست بتصور اینکه میتواند با چنین پروبالی پرواز کند خود را از بالای بام پائین پرتاب نمود و جابجا جان داد. دردسر نمیدهم ولی مخلص کلام آنکه از توجه پنهان من رفته رفته یقین حاصل کرده ام که بقول دانشمند معروف فرانسوی دوشفو کولد هر کس از جنون عاری باشد آنقدرها که تصور میکند عاقل است عاقل نیست و با حکیم فرانسوی رونان هم عقیده ام که عقلا چه بسا همان دیوانگانند و برفیق و مراد و پیر خودم آنا تول فرانس حق میدهم که میگوید «دنیا را دیوانگان نجات داده اند» و با او هم زبان شده «از خداوند مسئلت مینمایم بهر کس که دوستش دارم يك ذره دیوانگی عطا نماید تا دلش همواره شاد و خاطرش مدام خرم باشد».

گفتم برادرتو دریای علم و اطلاعی و باید اقرار کرد که در مبحث جنون بمقام اجتهاد رسیده ای و مستحقی که در محکمه عالی دیوانگی مدعی العموم مطلق شناخته شوی و براستی که چیزی نمانده بحرفهای ایمان بیاورم و صدقنا بگویم و سر بسپارم. اما تنها چیزی که هست این است که چشم از این حکمای فرنکی و فیلسوفهای بیگانه که اصلاً اسم

بعضی از آنها هرگز بگوشت نرسیده پر آب نمیخورد و بقول شیخ بهائی :
 «چند و چند از حکمت یونانیان حکمت ایمانیان را هم بخوان»
 بعقیده من در کلمه حرف حسابی حکما و بزرگان خودمان مثل حافظ
 و مولوی که در واقع پزشکان معالج ما ایرانیان هستند و نبض روح ما
 در دست آنهاست بتمام این سخنانی که برای اثبات عقیده خود شاهد آوردی
 ترجیح دارد و ما را زودتر متقاعد میسازد..

گفت برادر اینکه دیگر غصه ندارد افسوس که مثل اغلب مؤمنین
 بایست بمسجد نرسیده و از اخبار و احادیث بی خبری والا معنی العقل عقل
 دستگیرت شده بود و میدانستی که حضرت امام جعفر صادق فرموده «سر
 معاینه آنگاه مرا مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند» و عارف بزرگی
 مانند سهل تستری گفته «بدین مجانبین بچشم حقارت منگرید که ایشان
 را خلفای انبیا گفته اند» و فضیل عیاض که از مشاهیر مشایخ است گفته
 « دنیا بیمارستانی است و خلق در آن چون دیوانگانی که در غل و قید
 باشند » و هم اودرنکوهش عقل فرموده « هر چیزی را زکوتی است و
 زکوة عقل اندوه طویل است » و مولای روم هم که در حقش گفته اند:
 من نمیگویم که آن عالی جناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب
 در کتاب « فی مافیه » چنین آورده است « خداوند چشمهای قومی
 را بغفلت بست تا عمارت این عالم کنند و اگر بعضی را غافل نکنند
 هیچ عالمی آبادان نگردد . پس ستون این جهان خود غفلت است -
 هوشیاری این جهان را آفت است . غفلت است که عمارتها و آبادانها
 انکیزاند . آخر مگر نه این طفل از غفلت بزرگ میشود و دراز میگرد
 ولی چون عقل او بکمال میرسد دیگر دراز نمیشود . پس موجب عمارت

همانا غفلت است و سبب و برائی هشیاری ۰ « یکنفر از عرفای دیگر هم که
 نقداً اسفش بیادم نیست گفته » چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد و
 معرفت ربوبیت بنزدیک مقربان حضرت باطل شدن عقل است چه عقل
 آلات اقامت کردن عبودیت است نه آلات دریافتن حقیقت ربوبیت .
 اگر شعر هم میخوانید بیا برویم باطاقم تا پاره‌ای از سخنانی را هم که
 باوجود آنکه در این جا بکتاب زیادی دسترس نداشتم از بعضی شعرای
 خودمان توانسته ام جمع بیاورم برایت بخوانم و ببینی که خودمانی‌ها هم
 با «بوف کور» هم عقیده هستند .

گفتم تو عجب آدم بیش بینی بوده‌ای و مانمیدانستیم ولی مرد حسابی
 اصلاح دلم میخواهد بدانم مقصودت از این روده درازها و اسب تازیها
 چیست و بالاین مقدمات شتر را میخواهی کجا بخوابانی .
 گفت حقیقتش این است که در اینجا کم کم دارد دلم سر میرود .
 گفتم سر رفتن دل توجه ربطی بمطلب دارد که مبلغ و مبشر جنون
 شده‌ای و اینطور بازار گرمی میکنی .

گفت دلم میخواهد تو هم که اتفاقاً با من جور آمده‌ای و کمان
 میکنم آبران بتواند باهم دریک جوی برود دیوانه بشوی تا بتوانیم در این
 گوشه بی سروصدا و در مصاحبت این چند تن آدم بی آزار باهم لقمه نانی
 با سودگی بخوریم و علی رغم روزگار و مردم زمانه چند صباحی را که
 از عمر باقی است بی غم و هم و فکر و غصه بخوشی در همین جا بگذرانیم .
 گفتم خدا بدرت را بیامرزد مگر دیوانه شدن دست من است که
 محض خاطر جنابعالی هر دقیقه اراده ام قرار بگیرد بتوانم دیوانه بشوم .
 گفت البته که دست تو است دست تو نباشد دست کی میخواهی

باشد. و آنکهی لازم نیست راستی راستی دیوانه بشوی همین قدر خودت را بدیوانگی بزن و دیگر کارت نباشد. خواهی دید چطور بخودی خود رو برآه خواهد شد.

از این اظهارات سخت یکه خوردم گفتم یارو نباشد که توهم همین طور خودت را دستی بدیوانگی زده باشی و با اینگونه حقه بازیها بخواهی کلاه سرفلك بگذاری.

چشمهایش را در چشمهای من دوخت و پس از آنکه با دهن باز هدنی بمن نگاه کرد سر را بطور اسرار آمیزی دو سه بار جنبانیده گفت «اختیار داری» و این کلمات را چند بار بالحن مخصوصی که معنی آنرا «توانستم بفهمم تکرار نمود». آنگاه از جاجسته بازوی مرا تروت و بدون آنکه در صورت من نگاه کند و یا کلمه ای بر زبان آورد به محله بطرف اطاقش روان شد در حالی که مرا نیز با خود میکشید.

در اطاق کتابی را از زیر تخت خواب بیرون آورد و از لای آن ورقی را که بخط خود چیزهایی بر آن نوشته بود برداشته بدین داد و گفت تقدأ دماغ ندارم که این اشعار را همین جا برایت بخوانم. با خود برو هر وقت تنها شدی بخوان اثرش زیبا تر خواهد بود. این را گفته و بدون آنکه خدا حافظی کند مرا از اطاق خود بیرون کرد و در را بروی خود بست.

ورق را بدقت تا کردم و در جیب بغل نهادم و پس از آنکه مختصراً باز سری بر حیم زده میخواستم از آنرا الم جانن بیرون بروم که از نوصدای هدایت ملی بگو شم رسید که عقب من میدوید و مرا میخواند. دیدم چیزی در یک دستمال ابریشمی یزدی بسته در دست دارد و بطرف من میآید. همینکه نزدیک شد دیدم رنگش پریده است و هنوز آن برق مخصوصی که

در چشمانش پدیدار شده بود میدرخشید و رویه مرفته آشفته و پریشان
 بنظر میآید. بسته ای را که در دست داشت بمن داده گفت ترسیدم هنوز
 از من دلگیر باشی خواهشمندم این هدیه ناچیز را بعنوان یاد بود دوستانه
 قبول نمائی و اگر تقصیری از من صادر شده بکلی فراموش کنی که اگر
 کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر «بوف کور» گنهگار است از دوستان
 است این را گفته و بدون آنکه منتظر جواب من بشود با کمال شتابزدگی
 بطرف اطاق خود برگشت.

قدری که از دارالمجانین دور شدم بکوچه خلوتی رسیده خواستم
 بینم مسیوچه دسته گلی بسرما زده است. در گوشه ای ایستادم و با احتیاط
 دستمال را باز کردم. دیدم قوطی مقوائی کوچکی را باریسمان قند از
 هر طرف محکم بسته و بخط خود بروی آن این کلمات را نوشته «برك
 سبزی است تحفه درویش». بهزار زور و زحمت گره ها را باز کردم در
 قوطی را برداشتم. هنوز برداشته نشده بود که بوی تعفن شدیدی بدملغم
 رسیدم و دیدم قوطی پر است از نجاست انسانی. بجدی تعجب کردم که دو
 سه دقیقه مثل آدمی که گرز آهنین بمغزش خورده باشد گیج و مبهوت
 ماندم ولی بمحض اینکه بخود آمدم دستمال و قوطی را بغضب هر چه تمامتر
 بدور انداخته و جوشان و خروشان و دشنام دهان بطرف منزل خود روان
 شدم. مانند خوك تیر خورده دلم میخواست آینده و رونده را بدرم. از
 شدت اوقات تلخی نزدیک بود خفه بشوم و براستی اگر کار دیدنم میزدند
 خونم در نمیآمد.

پس از آنکه مدتی بی مقصد و بی مقصود در کوچه ها پیرسهم خود
 را در مقابل منزل یعنی خانه دکتر همایون یافتم. در را بشدت کوبیدم.

مدتی طول کشید تا او کرد کتر در را باز کرد. دیدم زلفهایش پریشان است و چشمهایش با اصطلاح آلبالو گیلاس میچیند. معلوم شد که باز عرق مفتی بچنکش افتاده و جلوی خودش را نتوانسته است بگیرد. گفتم بهرام تو که بازدم بخمر زده ای. گفت چه کنم آقا از روز بیدماغی و دلتنگی است. گفتم مگر کشتیت بخاک افتاده و یا مال التجارات بدست راهزنان افتاده است. گفت بجان عزیز خودتان مسافرت اربابم برای من همین حکم را دارد. گفتم چه مسافرتی مگر دکتر حرکت کرده گفت بله حرکت کرد و مرا مأمور کرده از شما معذرت بخواهم که بی خدا حافظ رفت ولی خاطرتان کاملاً جمع باشد که برای راحتی و آسایش سرکار از هر جهت دستور العمل لازم داده است و سپرده است که تا هر وقت اینجا بمانید قدمتان بالای تخم چشم جان نثارتان خواهد بود.

گفتم خیالی ممنون محبت شما هستم ولی بگو بینم دکتر چطور حرکت کرد بکدام طرف رفت کی رفت چند وقتنه رفت. گفت نیم ساعتی بعد از بیرون رفتن سرکاردم در درشکه ای آمد دکتر سوار شد و چمدانهایش را بستند و پس از آنکه دستورات لازم را بمن داد بدون آنکه بفهمم بکجا میروند حرکت کرد.

بدون آنکه دیگر گوش بحرفهای بهرام بدهم یکر است با طاق خود رفتم و برای اینکه دق دلی در آورده باشم هزار فحش عرضی بخودم و بهدایتعالی و بدکتر و بهرام دادم. سه ساعتی از دسته گذشته بود که بهرام برایم شام آورد دست نزده همانطـور پس فرستادم. تمام شب خواب بچشم نیامد و بدنم چنان میسوخت که یقین کردم تب دارم. برخاستم و در همان تاریکی شب با پای برهنه و یکتا پیراهن کور کو رانه خود

را بزیر شیر آب انبار رسانده و آنقدر آب سرد بسرو صورتم زدم تا اندکی
 بحال آمدم. باطاق که برگشتم چراغ را روشن کرده خواستم خود را به
 مطالعه کتابی سرگرم کنم ولی حواسم بقدری پریشان بود که حروف
 و کلمات در زیر چشمم مانند حشرات جاننداری می جنبیدند و دست و پا
 میزدند و تغییر شکل و رنگ میدادند بدون آنکه ابدأ بتوانم معنی
 آنها را بفهم در همان حال ناگهان بیاد اشعاری افتادم که هدایتعلی داده
 بود بخوانم و با همه بیزاری و تنفیری که از او و از هر چه او را بخاطر میآورد
 داشتم بلند شدم و آن ورقه را از جیب بغل در آوردم و از نوشمدر
 بروی خود کشیده مشغول خواندن آن اشعار شدم دیدم تمام آن اشعار که
 متجاوز از سیصد چهارصد بیت میشد در باب جنون و عقل و امتیاز جنون
 بر عقل و محسنات بیخبری و بیپوشی بود و اینک قسمتی از آنها را که
 در همان شب نسخه برداشتم بهمان صورتی که خود هدایتعلی نوشته بود

یعنی بدون هیچ نظم و ترتیبی درهم و برهم در اینجا نقل مینمایم
 صورت قسمتی از اشعاری که هدایتعلی خان در باب

عقل و جنون و بیخبری و امثال آن از

شعرای کوچک و بزرگ قدیم و

جدید جمع آورده است

«ورای طاعت بیکانگان ز ما مطلب که شیخ مذهب ما اقلی کنه دانست»

(حافظ)



«چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت

ازین سپس من و رندی و وضع بی خبری»

(حافظ)

« اگر نه عقل به مستی فرو کشد لنگر چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد »
(حافظ)

« زباده هیجت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد »
(حافظ)

« عاقل بکنارجوی تاره میجست دیوانه پابرهنه از آب گذشت »
(سایر اردوبادی)

« کاش گشاده نبود چشم من و گوش من
کافت جان من است عقل من و هوش من »
(شیخ الرئیس)

« هر که نایبناست در معنی تنش در راحت است
آتش اندر دل فکند این دیده بینا مرا »
(حمیدی)

« جمله دیوان من دیوانگی است عقل را با این سخن بیکانگی است »
« عشق اینجا آتش است و عقل دود عشق چون آید گریزد عقل زود »
(عطار)



« عقل را هم آزمودم من بسی ز این سپس جویم جنون را مغرسی »
(مولوی)



« خوشتر ز روزگار جنون روزگار نیست
بـالا تر از دیار محبت دیار نیست »
(لاادری)



« گرتو خواهی کت شقاوت کم شود جهد کن تا از تو حکمت کم شود »
(مولوی)



« حبذا روزگار بی خردان کز خرابی عقل آبادند »
« عقل و غم را نهاده اند بهم در حماقت همیشه دلشادند »
« هر که با عقل هست شادی نیست عقل و غم هر دو تو آمان زادند »
(ابن یمین)



« او ز شرعانه اندر خانه شد او ز ننگ عاقلان دیوانه شد »
« او ز عار عقل کند تن پرست قاصداً رفته است و دیوانه شده است »
(مولوی)



« هر که شد دیوانه اینجا در حساب مردم است
در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست »
(صائب)

« راه کن در اندرونها خویش را دور کن ادراک دور اندیش را »
(مولوی)

« رها کن عقل ورو دیوانه میگرد چو مستان بر در میخانه میگرد »
(عمیدزاکانی)

« در نهایت عقلها دیوانگی است پیون بدقت بنگری هر دویکی است »
(جمال)

« عاقل مباش تا که غم دیگران خوری دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند »
(لادری)

« ای عشق چو از هر خبری باخبری تو ما را ز کرم مرده بی خبری کن »
« ور عقل کند سرکشی و داعیه داری زودش ادب از سیلی شوریده سری کن »
(رعدی آذرخشی)

« بیشتر اصحاب جنت ابله‌نند تا ز شر فیلسوفی می‌ره‌نند »
« زیرکی ضد شکست است و نیاز زیرکی بگذار و به کولی بساز »
« زیرکان با صنعتی قانع شدند ابلهان از صنع در صانع شدند »
(مولوی)

«تادمی از هوشیاری وارهند تنك خمر و بنك برخود مینهند»
«میکریزند از خودی دریغ خودی یا بمستی یا بشغل ای مهتدی»
(مولوی)

«يك نفس هشیار بودن عمر ضایع کردن است
گر نباشد باده باید خویش را دیوانه ساخت»
(کلیم)

«بی جذبه جنون نرسد کس بهیچ جای
سالک براه مانده اگر نی سوار نیست»
(کلیم)

«از جنونم بسوی عقل دلالت مکنید
کم شدن بهتر از آن راه که بی راهبر است»
(کلیم)

«هیچ میدانی که راه عقل ما وحس ما
هر دو در يك نقطه میگردد بحیرت منتهی»
(رعدی)

«گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود»

« عقل من کنج است و من ویرانه ام

کنج اگر پیدا کنم دیوانه ام »
(مولوی)

« عاشقم من برفن دیوانگی
سیرم از فرهنگ و از فرزانی »
(مولوی)

« هر چه غیر شورش و دیوانگی است
اندرین ره روی در ییکانگی است »
(مولوی)

« عاشق عشقم و دیوانه دیوانگی
راه منماید که دارم سر سرگردانی »
(عماد خراسانی)

« زین قدم وین عقل رو بیزار شو چشم غیبی جوی و بر خوردار شو »
« زین نظر وین عقل ناید جز دوار بس نظر بگذار و بگزین انتظار »
(مولوی)

...

« از با خبری غیر زبان سود ندیدم خرم دل آن کز دو جهان بی خبر افتاد »
(علوی)

...

«ای که پرسی ز ما که بهر چه ما دست در دامن جنون زده ایم»
 «پا کشیده ز عالم بیرون خیمه در عالم درویش زده ایم»
 «چند و چون راز ما مپرس که ما قفل بر لب ز چند و چون زده ایم»
 «این قدر هست کز همه آشوب رسته و تکیه بر سکون زده ایم»
 «رهنمون خرد جو گمره بود سنک بر فرق رهنمون زده ایم»
 «بگذر اندر همه مراحل عقل زین مراحل قدم برون زده ایم»
 «درمی عقل نشسته کم دیدیم زین سبب ساغر جنون زده ایم»
 (فرزاد)



«آزمودم عقل دور اندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را»
 «هست دیوانه که دیوانه نشد این عسس را دید و در خانه نشد»
 (مولوی)



«عقل چون حلقه از برون دراست از صفات خدای بی خبر است»
 (سنائی)



«تا چند عقل و دانش و هشیاری زین بس من و جنون و سبکاری»
 «آشفته کی بزلف تو آموزم مستی بی آن بت فر خاری»
 (حبیب میکده)



« ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را
گرت آسودگی باید برو مجنون توای عاقل »
(سعدی)



« زین عقل هوشیار ملول آدمم بسی ساقی بیار باده که بیهوشی آورد »
(مظفر کرمانی)



« عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
عاقلاً دیوانه کردند از پی زنجیر ما »
(سعدی)



« رها کن عقل را با حق همی باش که تاب خورد ندارد چشم خفاش »
(شیخ محمود شبستری)



« با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان
خود مگو کور انباشد بهره از فرزانیکی »
« ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق
روز و شب بر خویش بنده حالت دیوانگی »
(قائمی)



« زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن »
(مولوی)



« عقل جزوی آفتش وهم است وطن زانکه در ظلمات او را شد وطن »
(مولوی)



« استن این عالم ایجان غفلت است هوشیاری این جهان را آفت است »
« هوشیاری زان جهان است و چون آن غالب آید پست گردد این جهان »
(مولوی)



« عقل تو مغلوب دستور هو است در وجوت رهزن راه خداست »
(مولوی)



« عقل دفترها کند یکسر سیاه عقل عقل آفاق دارد پرزواه »
(مولوی)



« هنگام صبو هست حریفان خزید آن باده نوشین بقدر در ریزید »
« ديك لحظه زبند نيك و بد بگریزند در بیخودی بیخودی آویزند »
(لادری)



« خویش ابله کن تبع میرو سپس رستگی زاین ابلهی یابی و بس »
« اکثر اهل الجنة ابله ای پدر بهر این گفت است سلطان البشر »
« زیر کی چون باد کبر انگیز تو است ابلهی شو تا بماند دین درست »
(مولوی)



«عقل را قربان کن اندر عشق دوست عقلها باری از آن سوی است کواست»
(مولوی)

✽-✽

« بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترك هوش کن»
(سعدی)

✽-✽

«عاشقم من برفن دیوانگی سیرم از فرهنگ و از فرزانیگی»
(مولوی)

✽-✽

«جان نکردد پاك از بیگانگی تا نیابد بوی از دیوانگی»
(عطار)

✽-✽

« سعدیا نزدیک رأی عاشقان خلق مجنونند و مجنون عاقل است»
(سعدی)

✽-✽

« بروای عقل که من مستم و تو مخموری
هر که مخمور بود همچو تو اغیار من است»
(شاه نعمت الله ولی)

✽-✽

« هر چه غیر از شورش و دیوانگی است
اندر این ره روی در بیگانگی است»
(مولوی)

❖❖❖

« تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی
يك ذره از آنچه هستی افزون نشوی »
(شیخ بهائی)

❖❖❖

« ناقص است آنکس که از فیض جنون کامل نشد
در چنین فصل بهاری هر که عاقل ماند، مانند »
(صائب)

❖❖❖

« عزت داغ جنون داد که فرمانده عقل
بوسه از دور بر این مهر همايون زده است »
(صائب)

❖❖❖

« ز عقل اندیشه زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید برومجنون شوای عاقل »
(سعدی)

❖❖❖

« آنانکه اسیر عقل و تمیز شدند در حسرت هست و نیست ناچیز شدند »
« روی خبری و آب انکور گزین کاین بی خبران بغوره میوبز شدند »
(عمر خیام)

❖❖❖

« زیر کی بفروش و حیرانی بخر زیر کی ظن است و حیرانی نظر »
(مولوی)



« عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند »

کاین کرامت نیست جز به چون خرمن سوزرا»

(سعدی)



۹۷

گناه فکر

این اشعار را چند بار بی در پی خواندم و بیش خود گفتم از این قرار این عقلی که اینقدر تعریفش را می کردند جز کارخانه غم و غصه سازی و دستگاه شیطانان و هم وظن و وسوسه چیز دیگری نیست و در موضوع این نکته باریک و معنی بغرنج در آن عالم شبانگاهی و تجرد زمانی دراز تفکر کردم ولی عاقبت فکرم بجائی نرسید و ناگهان جمله هائی از کتاب قابوسنامه بخاطر آمد در باب آداب « جوانمرد پیشگی » که در مدرسه از بر کرده بودیم و هنوز در خاطر ممانده بود

میفرماید: « لیکن اندر اندیشه لختی آهستگی گزیند تا در آتش تفکر سوخته نگردد که خداوندان طریقت تفکر را آتش دیدند » بخود گفتم بسرك تا دیوانه نشده ای بهتر است چراغ را خاموش نموده سعی کنی قدری استراحت نمائی که برای دیوانه شدن فردا هم روز خداست. این را گفته سر رازیر شمد پنهان کردم و چشم بستم.

خوابم برد یانه نمیدانم ولی وقتی بخود آمدم که در خانه را بشدت میگویدند. طولی نکشید که صدای هن و هونی بگوשמ رسید و چیزی

شبیهِ بجوال کاه وارد اطاقم شد. اول خیال کردم باد است که از بیرون در پرده را بصورت بادبان کشتی در آورده است ولی فوراً متوجه شدم که شاباجی خانم است که نفس زنان و عرق ریزان باحوال پرسی من آمده است از دیدار این زن مهربان بی اندازه خوشحال شدم. از جا جسته دستش را بوسیدم و در بالای اطاق بروی مخده مخمل جایش دادم. بیچاره با همه فربهی بازخیلی لاغر شده بود آب و رنگش رفته موهایش سفید شده آن آثار وجد و سرور و بی قیدی سابق در وجناتش دیده نمیشد و درست بصورت ما درد اغدیده در آمده بود.

گفتم راستی خوش آمدید صفا کردید مثل این است که دنیا را بمن داده باشند

گفت تعارف را کنار بگذار و پیش از همه چیز بگو ببینم احوال رحیم چطور است.

گفتم همین دیروز آنجا بودم. الحمدلله ملالی نداشت. گفت چه ملالی بالا ترا این که دیگر پدر و مادرش را هم نمیشناسد بطوریکه دیگر بایم جلو نمیرود که بدیدنش بروم

هنوز کلامش را تمام نکرده بود که ناگهان از جا جسته و بمن نزدیک شد و دستم را چسبیده گفت وای خاك عالم بفرقم تو هم که ناخوشی، تازه حالا منتقل شدم. مثل و باینها شده ای. چطور زیر چشمهایت گود افتاده. چرا هیچ رنگ و رونداری. تو که دیگر گوشت بیدنت نمانده. وای بمیرم که بچه ام تمامش پوست شده و استخوان. نبضت رابده بینم. خدا مرا قربان تو کند که بدنت مثل کوره آهنگرها میسوزد. زبانت را نشان بده. وای چه باری دارد. کاش کور شده بودم و ندیده بودم. گردنم بشکند

که زود تر بسر وقت تو نیامدم. از کی بستری هستی. مزاجت چطور کار میکند. چرا خبر ندادی. خدا را خوش نمی آید که طفلک مادر مرده ام در گوشه این اطاق اینطور بی بار و پرستار افتاده باشد و یک مسلمانی نباشد. یک کاسه آب بدستش بدهد. تقصیر خودت است که بخوابیده این دکتر از خدا بیخبر آمده ای که خدا خودش مکافانش را کف دستش بگذارد. هر چند شب و روز فکر و خیالم پیش رحیم و تو است ولی بایم جلو نمیرود که نه بانجا بروم. و نه باینجا بیایم کسی هم جل و پوستش را بر میدارد و یک همچنین جائی پیاده میشود. فردا اگر اینجازمین گیرش می دهد کی بفربادت میرسد. خدا میداند بکول خودم هم شده میکشم میبهرت و نمیکذارم این دکتر بی همه چیز خدا شناس تو را هم بروز رحیم بیندازد این مسیو آش کشکی با آن طوق لعنتی که بگردنش انداخته مگر نه خودش را حکیم میداند حکیمی سرش را بخورد که برای همان خوب است که اجاق فرنگیش را بغلغل بیندازد و با اجنه و ازما بهتران نشسته. ورد بخواند و برای دیوانه کردن بندگان بیگناه خدا دوز و کلاک بچینند. تمام اهل شهر از کارهایش با خبرند و این من و این تو خواهی دید که آخرش هم سر سلامت بگور نمیرد...

گفتم شاه باجی خانم بیخود گناه مردم را نشوئید دکتر همایون از اشخاص بی مثل این دنیا است و نهایت محبت و یگانگی را در حق من داشته و دارد و تا قیام قیامت انسانیت و جوانمردی او را فراموش نخواهم کرد.

شاه باجی سر را بعلامت دلسوزی حرکت داده گفت دیگر شکمی بر اینم نماند که تو را درست مسخر خود ساخته و خدا میداند چه لمی

بکارت برده که اینطور مطیع و فرمانبردارش شده ای . خدا خودش
جوانهای نادان و بیچاره را از شر او و امثال او حفظ کند . آخر اگر حکیم
است و از حکیمی سر رشته ای دارد چرا بسر وقت نمیآید . اصلاً چرا
پیدایش نیست .

گفتم از دیروز باینطرف بسفر رفته است و انشاء الله بزودی بر
خواهد گشت .

گفت هزار بار شکر که گورش را کم کرده است . خدا بخواد
بهر جهنم دره ای رفته دیگر تا روز قیامت برنگردد .

گفتم شاه باجی خانم خیلی بی انصافی میکنید . غیر از شما هر کس
بود فوراً جوابش را میدادم و راضی نمیشدم يك كلمه پشت سر هم ایون
بد حرفی کند و انگهی حال من هم آنطور ها که شما فکر میکنید بد نیست
هنوز هم بوی حلوا حلوایم بلند نشده است و يك پایم لب گور نیست . جزئی
کسالتی داشتم رفع شده است و همین امروز و فردا بلند خواهم شد .

مثل اینکه گفته باشم میخوام خودم را در چاه بیندازم شاه باجی
خانم از جادرفت و با غیظ و غضب تمام فریاد بر آورد که وای نه نه چه حرفها
میشنوم . مگر حلیم قسمت میکنند که باین حال زار و با این ضعف بنیه
میخواهی بلند شوی . مگر از جانت سیر شده ای . مگر میخواهی پای
خودت بگور بروی . والله که آدم شاخ در میاورد . بجان خودت نباشد بجان
رحیم که تا خاطر جمع نشوم که حالت بکلی بجا آمده از اینجا تکان
نمیخورم و دقایقه ای از تو منك نمیشوم . آخر من نباشم تو مادر مرده را
کی ترو خشك میکند .

اتفاقاً در همان اثنا بهرام سینی چای بدست وارد شد . او را بشاه

باجی خانم نشان دهان گفتم از روزی که قدمم باین خانه رسیده این جوان دقیقه‌ای و سرسوزنی در مواظبت و رسیدگی بکارهای من غفلت و فرو گذاری ننموده است و امروز هم کد را بابش اینجانیست باز با همان مهربانی سابق از من مهمانوازی میکند . واقعاً از او کمال رضایت و امتنان را دارم .

بهرام دودست را برسم ادب بروی سینه گذاشت و گردن را اندکی خم نموده و سر را فرو آورد و گفت ای آقا اینها چه فرمایشی است . من نوکر و کوچک سرکار هستم و آقائی و بزرگواری جنابعالی را در حق خودم هیچوقت فراموش نخواهم کرد . زهی شرافت من اگر این یکقطره خون کثیفی که دارم در نظر شریف قیمتی داشته باشد .

شاه باجی خانم که مانند بچگان چاراکم کم از استکان در نعلبکی ریخته ملیج ملیج کنان میآشامید از طرز حرف زدن بهرام و از سیمای باز او خوشش آمد و مثل گل شکفته شد و در حالیکه قندته استکان را باقاشق در آورده و میخورد گفت بده از این چه بهتر . از پیشانیش معلوم است که جوان نجیب نمک شناس و با صداقتی است . خدا او را بمادرش ببخشد . میان جوانها علمش کند . حالا دیگر دلم آرام گرفت و با خاطر جمع خواهیم خوابید . آقای بهرام خان محمودخان حکم فرزند مرا دارد و من او را اول بخدا و بعد بشما میسپارم . تنها سفارشی که دارم این است که تاحالش بکلی سرجا نیامده مبدا بگذارید قدم از این خانه بیرون بگذارد تا باقا میرزا بگویم شخصاً بیاید او را به حمام ببرد .

وقتی که بهرام از اطاق بیرون رفت و از نو باشاه باجی خانم تنها ماندم خواستم از احوال بلقیس بیرسم ولی باز کم روئی مانع شد و مثل طفلی که تقصیری کرده جرئت اقرار نداشته باشد مدتی دهن را باز کردم .

و بستم و صدایم بیرون نیامد . دیدم شاه باجی خانم بلند شده دارد خدا
حافظی میکند که برود . دل بدریا زدم و مثل آدمی که یکمرتبه خود را
در آب سرد بیندازد گفتم راستی از خانه حاجی عمو چه خبرها دارید .
خنده را سرداده گفت خاک سیاه بفرم که اصلا آمده بودم برایت
پیغام بیاورم و از زور حواس پرتی نزدیک بود پیغام را نرسانده کورم را
کم کنم .

باین اشارت که بشارت جان بود چون غنچه شکستم و مثل اینکه روح
تازه‌ای بکالبدم دمیده باشند از جا جسته سر تا پا گوش شدم که بینم هدهد
صبا چه پیام و سلامی برایم آورده است .

گفت بله با همه گرفتاری و بیدمانی دیروز بخودم هر طور شده
باید يك سري ببلقیس بزنی ببینی این طفلک در چه حال است . . . ایکاش
پیام شکسته بود و نرفته بودم . والله دلم آتش گرفته است . طفلک از بس
غصه خورده مثل دوك شده است . دل کافر بحال او میسوزد .

گفتم مگر خدای نکرده تازه‌ای رخ داده است
آهی از ته دل کشیده گفت معلوم میشود این پسر والدنک از فرنگ
آمده است و دو پایش را توی يك کفش کرده که میخواهم عروسی کنم
و زنم را با خودم بفرنگستان ببرم که زبان فرنگی یاد بگیرد . عروسی سرش
را بخورد میخواهم هزار سال عروسی نکند .

گفتم خوب دیگر پس مبارك است و بزودی شیرینی عروسی را
خواهیم خورد .

گفت تورا بخدا سر بسر کچام نگذار . مرا که نمیتوانی گول بزنی
تلبت خندان است و چشمت گریان . و اما هنوز هم خدا بزرگ است

درست است که حاج آقا از خوشحالی تو پوستش نمیکنجد و مثل این است که خدا دنیا را بار داده . میگویند صبح تا شام روی پایش بند نمیشود و مثل سگ تاتوله خورده از این دربان درمیدود که تادو هفته دیگر دخترم با پسر نعیم التجار عروسی خواهد کرد و با هم بفرنگستان خواهند رفت . ولی نمیداند که روزگار هزار رنگ دارد . پیر مرد از ریش سفیدش حیا نمیکند . باد مش گردو میشکند که شاه دامادی مثل این نره غول پیدا کرده است . مثل این است که قند تو دلش آب انداخته اند . هر جا میشیند ذوق میکند و لب از مداحی این جوانان نا اهل بی سرو پا نمی بندد و تمام ذکر و فکرش این است که عقل و فهمش چنین و علم و فضلش چنان است . از حالا خودش را صاحب اموال و املاک نعیم التجار می بیند و شب و روز نشسته حساب در آمدش را میکند و نقشه می چیند که چطور کلاه سر داماد و پدر دامادش بگذارد . پسر و بیجای قرتی هم هر روز مثل سگ بیصاحب راه میافتد میآید آنجا که بلکه چشمش ببلقیس بیفتد ولی صد سال سماق بمکد چیزی نصیبش نخواهد شد و گاه بارش نمیکنند . آنقدر بدر نگاه کند تا چشمش سفید شود . و آنکهی چند روز پیش هر طور بود در محله یهودیها خود را بخانه میرزا آقا فالگیر رساندم و شرح قضیه را از سیر تا پیاز برایش نقل کردم گفت باید مرغ سیاه شادابی را شب چهارشنبه سر ببری و خورش را شبانه جاوی در خانه داماد بریزی تا این دختر از چشمش بیفتد و همانطوری که دستور داده بود عمل کردم و پاشنه در خانه اش را سرخ کردم و دیگر ابدأ دل نکوان نیستم و بتوهم قول میدهم که دیگر اسم بلقیس را بزبان نیاورد . این کلاه برای سر ایشان گشاد است . اگر نمیداند میگویم

تا بداند ودمش را روی کولش گذاشته آنجائی برود که لایق کیس مادر و
ریش پدرش است:

گفتم شاه باجی خانم لابد اگر شما این جوان را ببینید خواهید
فهمید که اینطور هائی هم که شنیده اید نیست .

مثل اینکه کاسه فلوس بدستش داده باشند اخمش را درهم کشیده
گفت وای نه نه جان خدا نصیبم نکند. میخواهم هزار سال چشمم بآن
دك و بوز ادبار نیفتد. والله كفاره دارد. در خواب بینم از هول و وحشت
يك ذرع از جايم میپریم

گفتم لیلی را باید از دریچه چشم معنون دید. باید دید بلقیس چه
میکوید. از کجا که با همه ناز هائی که میکند آخرش بمنّت بهمین جوان
دست ندهد .

لب و لوجه را برسم سرزنش بجلو آورده گفت یا میخواهی مرا
آزار بدهی یا بلقیس را درست بجا نیاورده ای مگر همین دیروز نبود که
در حضور خود من بخاک مادرش قسم میخورد که تا جان در بدنش
هست پا بخانه نعیم التجار نخواهد گذاشت، بچه ام مثل باران اشک میریخت
و میگفت مگر نعشم را از این خانه بیرون ببرند والا من کسی نیستم که
پای خود بسلاخ خانه بروم

شاه باجی خانم پس از این بیانات نگاهی باطراف انداخت و با
حزم و احتیاط تمام پا کتی از بغل در آورده بمن داد و گفت اگر باور نداری
بگیر و بخوان تا ببینی خودش چه نوشته و دستگیرت شود که حرفهای
شاه باجی آنقدرها هم بی پایه نیست.

با دست لرزان پا کت را گرفتم و اگر شرم و حیا مانع نبود بلب

میبرد و هزار بار میبوسیدم سرش باز بود و بلقیس با خط نازنین خود
چنین نوشته بود :

« پسر عمو جان عزیزم نامه عنبرین شمامه شما که سرتاپا حاکی
از لطف و عنایت محض بود مدتی است بی جواب مانده از تاخیری
که در عرض جواب رفته معذرت میخوام و در این ساعت که مانند
مرغ سر بریده میان مرگ و حیات بال و پر میزنم بیاد شما میگویم
اکنون تنها امید و دلخوشیم بمرگ است که هر چه زود
تر فرار رسد قدمش مبارک تر خواهد بود . دیگر خدا حافظ
میگویم و از صمیم قلب خواستارم که پسر عمو ی نازنین و مهربانم
در این دنیا از بلقیس بی کس و بی پناه خوشبخت تر باشد
کمینه بلقیس

« خبر ما برسانید بمرغان چمن که هم آواز شما در قفسی افتاده است »

تأثر و تأملی که مطالعه این چند سطر در من ایجاد نمود بشاه باجی
خانم مخفی نماند. اشک در چشمانش حلقه بست و در صدد لجوئی از من بر
آمده بالحن مادری که با طفل گهواره نشین خود حرف بزند گفت مادر جان
هیچ غم و غصه بخودت راه مده. اگر دانسته بودم که این کاغذ اینطور دلت
را میشکند هرگز رساندنش را بعهده نمیگرفتم. حالا هم خاطرت جمع باشد
که رحیم را بدست خود کفن کرده باشم از همین ساعت دست بکار خواهم
شد و یک هفته نخواهد گذشت که بلقیس بکلی از چشم این پسره گردن
شکسته خواهد افتاد بطوریکه دیگر اسمش را بزبان نخواهد آورد و اگر هم
وزنش طلب دهند نگاهش نخواهد کرد. از هر کجاشده هفت تکه چیزی که
تعلق باو و بلقیس داشته باشد بدست خواهم آورد و بیای خودم شب
چهارشنبه سر قبر آقامیروم و با پشم سگ آستن و ناخن گربه سیاه و
طاسم یا مسبب الاسباب چال میکنم و آنوقت خواهی دید که از دست ما

زنهای لچک بسرهم چه کارها برمیآید.

حواسم بقدری پرت و خاطرم باندازه‌ای پریشان بود که گوشم
ابداً باین حرفا بدهکار نبود و بدبختی و بیچارگی چنان بر وجودم استیلا
یافته بود که نه فقط وجود و عدم شاه باجی خانم برایم یکسان بود بلکه
دنیا و ما فیها را بیخیزی نمیگرفتم.

وقتی بخود آمدم که صدای شاه باجی خانم از حیاط بگوشم رسید
که با هزار قسم و آیه بهرام حالی میکرد که بلاشک مرا چشم زده‌اند و
باصرار و ابرام هر چه تمامتر از او خواهش مینمود که فوراً خود را بگذر
لوطی صالح رسانیده خانه مرشد غلامحسین مرثیه خوان را پیدا کند و
از جانب شاه باجی خانم باو سلام رسانیده بگوید نشان بهمان نشانی که
روزی در قریب آن برایش یک طاقه ابره و یک عرقچینی فرستاده‌است باید هر
چه زودتر دو تا تخم مرغ بنویسد و بدهد تا همان شب دم غروب آفتاب
در جلوی در خانه بزمین بزنند و بگویند بترکد چشم حسود و حسد و
آنوقت خواهید دید چطور تب مریض بلافاصله قطع میشود و قضا و بلا
دور میگردد.

شاه باجی و بهرام را بفکر خود گذاشته نامه بلقیس را مکرر خواندم
و هر بار بنکات تازه‌ای پی بردم که همه حکایت از قلب حساس و خاطر
لطیف و سرشت نیکوی این دختر فرشته صفت مینمود
در آن حال هزار گونه تصمیم گرفتم ولی هر بار بعقل خود خندیدم
و از آن صرف نظر کردم. آنقدر در اندیشه‌های دور و دراز غوطه خوردم
که کم‌کم شب فرا رسید و سه‌رو صداها خوابیده خاموشی عجیبی شبیه
بخاموشی قبرستانها شهر را فرا گرفت خواستم چراغ را روشن کنم ولی

تاریکی را با حال خود مناسب تر دیدم و در همان گوشه اطاق بدیوار
تکیه داده مدتی دراز عنان اختیار را بدست فکر و خیال سرکش سپردم.
اول هوای بلقیس از راههای دور و دراز پریچ و خم بسوی اندیشه‌های
گوناگونی که بامعانی و حقایقی از قبیل حیات و مرگ و رستاخیز و ابدیت
و خدا و عالم و خلقت سر و کار داشت رهنمونم گردید. آنگاه رفته رفته از عالم
اکبر بعالم اصغر یعنی بخودم و روزگار خودم متوجه گردیدم و دیدم
راستی در این دنیا قدم شور بوده است. آن آمدنم که سبب هلاک مآدر
ناکلم گردید هنوز پروبالی نکشوده بودم که بی پدر شدم. انهم عمومیم
که صد رحمت بییکانه. کس و کار و غمخوارم منحصر شده باقا میرزا و
عیالش که روزگار خواسته اکنون من غم آنها را بخورم. تنها یک نفر دوست
داشتم که رفیق حجره و گرمابه و گلستانم بود و دل گرمی و دلخوشیم در
این دنیا تنها باو بود که او هم مالیخولیائی شده و شیطان در پوستش
افتاده یکباره پشت پا بخودی و بییکانه زده در دارالجهانین رو بدیوار
نشسته خود را بایک و دو مشغول و از شش و بش دوستی و رفاقت و هردرد
سر دیگری فارغ ساخته است، رفیق دیگر هم که دکتر و عالم بود و بعقل
و کاردانش امیدوار بودم و در گوشه خانه اش پناهگاهی داشتم بی مقدمه
چل و دیوانه شده خانه و زندگی و کسب و کارش را ول کرده دل بدریا
زده رفته مثل بوتیمار با مرغان ماهیخوار معاشر و محشور باشد و لبدریا
زندگی کند از هدایت علی که دیگر چه عرض کنم. وقتی با او اتفاقاً آشنا
شدم بتصور اینکه رفیق و همفکر و همزبان تازه‌ای پیدا کرده‌ام چه ذوقها
که نکردم ولی افسوس و صد افسوس که او هم معلوم نیست در دیگ
شکاف دیده کله اش چه آش در هم جوشی جوش میبزداز کارش اسلا

سر بدر نمیآورم و نمیدانم دوست است یا دشمن خیر حواه است یا بدخواه عاقل است یا دیوانه. در اول جوانی و هیچ ندانی ناکهان عشق بر سرم سایه انداخت و خلوتگاه هرگز مهمان ندیده دلم سراچه محبت و اشتیاق یار دلداری گردید که میترسم هنوز لبم بکف پای نازنینش نرسیده از این محنت کده پر ادبار رخت بر بندد و آرزوی دیدارش بدنیای دیگری محول گردد که بآن هم چندان امید و اعتقادی ندارم.

بخود گفتم راستی حالا که خودمانیم بیخود معطلی و کلاهت سخت در پس مهر که افتاده است. از نشستن در گوشه این اطاق و عزا گرفتن هم که آبی گرم نمیشود. باز اگر سرمایه ای داشتم کسب و کاری پیش می گرفتم ولی افسوس که دارم ندارم در این دنیا منحصر است. بیک دو دست لباس مستعمل و چند جلد کتاب نیم پاره شیرازه گسیخته و یک ساعت قراضه و یک انگشتر فیروزه که از پدرم بمن رسیده و اینک چنان در گوشه انگشتم فرو رفته که با منقاش هم نمیتوان بیرون آورد. از اینها گذشته هشت نه قلم آشغال و خنزر و پنزر و خرده ویز دیگر هم دارم از قبیل چاقو و قیچی و پاشنه کش و شانه و آینه و غیره که تمامش را بفروشم با جاره يك ماهه محقرترین اطاقها در این شهر کفاف نمیدهد. بعمرم يك شاهی پول در نیاورده ام و بقدری بیعرضه و بی دست و پا بار آمده ام که وقتی می بینم مردم بچه تدابیر و تمهیدات و جان کندهای پول در می آورند کرسنگی و برهنگی را صد بار بچنین پولی ترجیح میدهم. و انگهی شرط عمده کاسبی و پول جمع کردن این است شخص کاسب هر یکدینار بریشه جانش بسته و مسلم است که من آدمی که هر چه باین دستم بیاید فوراً از آن دستم بیرون میرود هرگز کاسب و پولدار و صاحب مکنت نخواهم

شد. حاج عمو حق داشت که میگفت هر کس معلمش حاتم طائی باشد
داوطلب و رشکست است.

اقلاً اگر خط و ربطی داشتم بیش يك نفر تاجر حسابی پدر مادر
داری منشی و محاسب میشدم ولی حیف که در اینجا هم کمیتم لنگ
است. از نوکری دولت هم که بیزارم. بخیال مستخدم دولت شدن که
میافتم مویر اندام راست میشود. اسم قانون استخدام که بگویم میرسد
دماغم مومیکشد. آنقدر که از مواد و تفسیرات و ضامیم ملحقات این
قانون میترسم از طلسم زنگوله نمیترسم و معتقدم انسان از هفت خوان
رستم آسانتر میگردد تا از پیچا پیچ و خم و چم و نشیب و فراز این
قانون. بدبخت و سیه روز آدمی که گرفتار سلاسل جانفرسای آن گردد.
ملعون ابد و مغبون ازل خواهد بود.

« تیره تر از پار هرامسال او بدتر از امروز هر فردای او »

همیشه مقروض همه جا مفلوک مدام بی خانمان پیوسته خانه بدوش
و مانند گدای ارمنی نه دنیا دارد نه آخرت و طالب گور شکمش گرسنه
و بدنش برهنه و چه بسا که برای رفتن بگور هم محتاج دایره کشیدن
همکاران و همقطاران خواهد بود. چنین آدمی گوئی سقش را با
اجاره نشینی و نسیمه خواری برداشته اند همیشه نزد عیال و اولادش رمنده
و بیش دوست و آشنا سرافکننده است. دوازده ماه سال هشتش در گرو
نه است و در خانه اش پاطوق طلبکار. همه شب از خستگی روز و فکر
و بیم فردا خواب بچشمش نمیآید و صبح از هول و هراس دفتر حاضر
و غایب. چندرقاز حقوقش شش ماه بشش ماه عقب میافتد و تازه اگر
هرتیباً هم وصول شود کفاف خرج طیب و دواى دختر و کتاب و کاغذ

پسرش را نمیدهد . اول برج هنوز توپ ظهر در نرفته که دو نلث
 حقوقش را طلبکارها ربوده اند . از ترس صاحبخانه جرئت ندارد در خانه
 را باز کند . طرف شدن با نکیر و منکر را بدیدن روی عبوس بقال و عطار
 سر گذر ترجیح میدهد . از بس روزها از کوچک و بزرگ در اداره خوش
 آمد گوئی میکند شب که از دنیا سیر و از خود بیزار خانه بر میگردد تنها
 تحفه و تنقلاتی که برای زن و فرزند میآورد بدزبانی و سر کوفت و قرواند
 است . شب و روز و رد زبان خود و اهل و عیالش این است که :

این همه فقر و جفاها میکشیم

جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نانمان نی نان خور شمان درد و رشك

کوزمان نی آبهان از دیده اشك

جامه ما روز تاب آفتاب

شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص ناف پنداشته

دست سوی آسمان بر داشته

کز عناد و فقر ما گشتیم خار

سوختیم از اضطراب و اضطرار

قحط ده سال از فدی دی در ص-ور

چشمها بگشا و اندر ما نگر .

حقا که جهنم شاعر ایتالیائی که بر بالای آن بخط جلی نوشته اند

« چون قدم بدینجا نهی از هر امید و آرزویی دیده پیوش » بر چنین

زندگانی بر نکبت و ادباری ترجیح دارد.

بخود گفتم پس خداوندا چه خاکی بسر بریزیم و تا قیامت هم که نمیتوانم نان همایون را بخورم بیچاره غلط نکرده که روزی با من سلام و علیک پیدا کرده است. باز تا خودش اینجا بود چیزی ولی مهمان میزبان سفر کرده بودن هم واقعاً تازگی دارد. حالا مردم بکنار این بهرام چه خواهد گفت. یقین دارم که هر وقت چشمش بمن میافتد در دلش میگوید در دیزی بازمانده حیای گربه کجا رفته است. دعا نویسی و روضه خوانی و معرکه گیری هم که از دستم ساخته نیست. پس باید پاها را بطرف قبله دراز کنم و چشم براه عزرائیل بنشینم. خوب در اینصورت چه عیبی دارد بدستور «بوف کور» عمل نمایم و خودم را بدیوانگی بزنم. وقتی این فکر بکله ام رسید قاه قاه خندیدم و بصدای بلند گفتم به به عجب کشکی سائیدم ... خوشا باحوالت که در اول عهد جوانی و عاشقی و امیدواری میخواستی زورکی خود را دیوانه بسازی و بدست خودت در کنج مریضخانه در زندان بیفتی و بسا خیل مجانین محشور گردی.

از آن لحظه بعد این فکر منحوس چون زالو بجانم افتاد. هر چه خواستم گریبان خود را از چنگالش بر بایم میسر نگردید. عاقبت سر تسلیم فرو آورده گفتم از کجا که باز این از همه بهتر نباشد. وقتی که پای ناچاری و استیصال در میان آمد شغال پیش نماز هم میشد و ولی اشکال در آنجاست که دیوانه شدن هم کار آسانی نیست و چون من آدمی که در عمرم تازه دو صباحی بیش نیست که با دو سه نفر دیوانه سروکار پیدا کرده ام چطور دیوانه بازی در آورم که مچم باز نشود و در بین آشنا و بیگانه رسوا و علی الله فکر کنم. اگر حجب و حیا مانع نبود میرفتم از خود

«بوف کور» خواهش میکردم که بمصداق الاکرام بالا تمام مراهشاگردی خود بپذیرد و برای دیوانه بازی حاضر سازد ولی حقیقت این است که پس از آن حرکت قبیحی که از او دیدم ازدیدن روی منحوشش بیزار بودم و هرچه باشد دلم هم گواهی نمیدهد که عقل و اختیارم را بدست چنان آدم دیوانه ای بسپارم.

اگرهمایون نرفته بود از او طلب یاری میکردم و لابد چون در این رشته خیلی بخه و با تجربه بود کارم خیلی آسان میشد و بارم بزودی بمنزل میرسید ولی افسوس که او بر من تقدم جست و راهی را که من میخواهم بحقه بازی بیمایم اکنون بحقیقت می پیماید و الساعه عصا بدست آواره دشت جنون است و دست من از دامنش کوتاه می باشد. ناگهان بخیالم رسید که اگرهمایون رفته کتابهایش که اینجا است و میتوان بوی گل را از کلاب جست. بیدرنك بکتابخانه اش رفتم و پس از اندك تفحصی بابغل پر باطاق خود برگشتم.

کتابها را در وسط اطاق ریخته بخود گفتم رفیق این کتابها برای دیوانه ساختن يك شهر کافی است. فوراً دست بکار شو و نشان بده چند مرده حلاجی.

از جا بسته قلم و دوات و دفترچه ای حاضر ساختم و بعادت دیرینه دمر و بزمن افتاده بانظم و ترتیبی که هرگز در خود سراغ نداشتم مشغول کار شدم.

دیدم محبت جنون بمراتب وسیع تر از آنست که تصور کرده بودم. بیابان پهناوری است که صد بهرام و صد لشکر بهرام در آن ناپدید میگردد. کیفیات و عوارض با اندازه ای است که عمر انسانی برای تحقیق و مطالعه

نصف آن هم کافی نیست سرزمینی است که ایمان فلك رفته بیاد. چه بسا مطالب بلند و نکات دقیق که عقل ابرو فهم کند و خرف من و صد چون من از دریافت آن عاجز است. مرغ کانجار سید بر انداخت.

از میان آن کتابها یکی را که بعبارت ساده تر و کلمات و اصطلاحات فنی در آن نسبتاً کمتر بود اختیار کردم و باقی را کنار گذاشتم.

این کتاب که موسوم بود به «جهان جنون» و در بسیاری از صفحات آن چه بفرا نسه و چه بفارسی حاشیه هائی بخط همایون دیده میشد بدو باب بزرگ منقسم شده بود. باب اول در دیوانگیهای خطرناك باب دوم در دیوانگیهای بی خطر. از باب اول تنها مقدمه آن را بسرعت مرور کردم و بزودی بیاب دوم رسیدم. در بالای اولین صفحه این باب جمله ای از آنا تول فرانس نویسنده مشهور فرانسوی بود که ترجمه آن بفارسی تقریباً از این قرار است:

«گاهی اوقات عقل را در جنون باید جست».

این کلام را بحال خود بسیار مناسب یافته بغال نیکو و مبرك گرفتم. چه در دسر بدهم دور و زود و شب از اطاقم بیرون نیامدم تا کتاب را بیابان رساندم. دفتر چه پر شد از یادداشتهای مفیدی که در واقع دستور عملیات آینده ام بود. احتیاط را از دست نداده این یادداشتها را بخطی چنان درهم و برهم و ناخوانا نوشتم که اگر احیاناً بدست غیر بیفتد کسی نتواند از آن سردر آید.

قسمت دوم

سرمنزل عافیت

در بین انواع واقسام بی شمار دیوانگیهای یکی را که در علم طب به «فلج کلی» معروف است بحال خود مناسب تردیدم. درشت است که این نوع جنون در اثر سیفلیس کهنه تولید میگردد ولی از آنجائیکه میدانستم این مرض هم مانند تب و نوبه و حصه در مملکت ما شیوع کامل دارد پیش خود گفتم از کجا که در خون من نیز آثاری از آن پیدا نشود مخصوصاً که شنیده بودم بعضی از اطباء خود کشی پدرم را هم از نتایج وخیمه همین مرض تشخیص داده بودند. وانگهی یقین داشتم که طایفه اطباء هر طور باشد علتی برای مرض خواهند تراشید و از هر کجا باشد اسمی روی آن خواهند گذاشت. از اینرو دل بدریا زده گفتم هر چه بادا باد از امروز ببعده بفلج کلی گرفتار و دیوانه رسمی و حسابی خواهم بود.

پس از آنکه از این رهگذر خاطرم آسوده شد خواستم که معلومات خود را در باب این مرض تکمیل نمایم لهذا از نو کتاب «جهان جنون» را باز نمودم و دوسه روزی مانند کودک دبستانی که درس خود را روان نماید بفر گرفتن مطالب لازمه پرداختم و باز با همان خط کج و معوج معهود مقداری یادداشت بیادداشتهای سابق خود افزودم.

وقتی کتاب را بستم که بتمام جزئیات «فلج کلی» آشنائی کامل حاصل
نموده بودم و بکلیه آثار و عوارض و کیفیات بروز و ظهور و پیشرفت آن
وقوفی بسزا داشتم.

حالا دیگر بخوبی میدانستم که اولین اقدامی که از طرف اطباء در
تشخیص این مرض بعمل خواهد آمد عبارت است از معاینه حلقه و زبان
و تجزیه خون و امتحان مایع نخاعی و ققاری ولی امید را بخدا بسته بخود
گفتم خاطرت جمع باشد که اگر در مورد این قسمت از آثار مرض که نفی
و اثبات آن بدست تو نیست روسیاه در آمدی در عوض در ثبوت آن قسمت
دیگر از قبیل اختلال حواس و خلیجان لسان و ضعف و تزلزل حافظه و
جزرگی فروشی و غش و هذیان و مهمل گوئی و ژاژ خائی و چلی و ولنگاری
که الحمد لله کلیدش بدست خودت است چنان استادی و روباه بازی
در خواهی آورد که بقراط حکیم نیز با شتاب خواهد افتاد.

پس از آنکه کتابها را بکتابخانه بردم و بساطاق خود برگشتم و
دفترچه اسرار را در لای آستر آستین لباسم پنهان ساختم زره خود را
گرفتار يك نوع دودلی و تردید دیدم که با آن مقدمات شدید تصمیمات
محکم و استوار با هیچ اسمی جور نمیآید. مانند قضی تبه ناری که
در مقابل کیسه زر خود را بن حق و ناحق و دنیا و آخرت متعیر و سر-
گردان ببیند من نیز در سر دو راه عقل و جنون و درستی و نادرستی
مردد مانده بودم و عظم بجائی نمیرسید. نه جرئت پیش رفتن داشتم و نه
قدرت برگشتن.

صدای پای بهرام که بطرف اطاقم نزدیک میشد تصمیم را یکطرفه
کرد. دريك چشم بهمزدن پرده اطاق را دریده بدور سر خود پیچیدم و

ولنگه کفشی بجای جیقه بر تارک آن جای دادم و باد در آستین انداخته
باکر وفر و تفرعن و تیختری هر چه تمامتر بمخده تکیه دادم و در بالای
اطاق نشستم.

بهرام سینی غذا بسدست وارد شد. همینکه چشمش بمن افتاد
یکه خورده بجای خود خشک شد. گفتم چرا تعظیم نکردی. مگر مرا
نمیشناسی. خنده کنان گفت اختیار دارید چطور سرکار را نمیشناسم.
ارباب وتاج سربنده آقای محمودخان هستید.

چین بابر و انداخته با تشدد تمام گفتم محمودخان سرت را بخورد
محمودخان را کجا میبرند. من مالک الرقاب مغرب و مشرق سلطان محمود
سبکتکینم. زود برو اعیان و اشراف را خبر کن که فردا خیال رفتن
بهندوستان داریم.

بیچاره بهرام سخت متعجب مانده تکلیف خود را نمیدانست بالبخند
مختصری گفت ای آقا نوکر خود تا نرا دست انداخته اید. مهلت ندادم
سخنش را با خبر برساند. چند کلمه ترکی و عربی را که میدانستم با
فارسی و فرانسه بهم آمیخته و بهرام مادر مرده را بشلیک امر و نهی بستم.
طفلك دست و پای خود را گم کرده نمیدانست مقصودم فقط شوخی و خنده
است یا غرض دیگری دارم. ولی طولی نکشید که گوئی مطلب بدستش
آمد. نگاه تند و تیزی بصورت من انداخت و با حال تعجب و تفرس بتماشای
حرکات من مشغول گردید شنیدم زیر لب میگفت «مبادا این هم بسرش
زده باشد. عجب طالع منحوس داریم آن اربابم و اینهم رفیق اربابم گویا
خاک دیوانگی در این خانه پاشیده اند»

سخنش را بریده گفتم اگر فی الفور امتثال اوامر ما را نکنی میدهم

سرت را گوش تابگوش ببرند و تنت را زیر پای فیلان بیندازند و بدرواز شهر بیایزند اگر جانت را دوست میداری و نمیخواهی داغت بدل مادرت بنشیند دو پا داری دو پای دیگر هم قرض کن و برو در پی اطاعت او امر ولینعمت و خداوند کار خود والا اصلینکم علی جذوع النخل...

اینرا گفتم و از جا جسته در وسط اطاق با قدمهای سریع و مرتب بنای راه رفتن را گذاشتم و با صدای بلند بخواندن سرود ملی جنگی فرانسویان موسوم به «مارس یز» مشغول گردیدم. آنگاه چنان وانمود کردم که با همان سر و وضع خیال بیرون رفتن از منزل را دارم.

بهرام سخت بدست و پا افتاد بنای التماس گذاشت که آقای محمود خان خدا شاهد است هیچ مناسب نیست باین صورت بیرون تشریف ببرید. مردم بدنبالتان خواهند افتاد و از طرف بچه‌های بی ادب اهانت خواهید دید.

وقتی دید عجز و التماسش بی نتیجه است بر جسارت افزوده با دست خود آن عمامه کذائی را از سرم برداشت و کلام را بر سر نهاد و گفت اگر راستی میخواهید جائی تشریف ببرید اجازه بدهید جان نثار در خدمتتان باشد: نگاه غضب آلودی باو انداخته با دست اشاره نمودم که فضولی بکنار و تنها براه افتادم.

اول یکسر رفتم ببانك شاهنشاهی و تقاضای ملاقات مدیر را نمودم هر کس آمد و خواست بامن وارد صحبت بشود بی اعتنائی کردم و در دیدن خود مدیر اصرار را بجائی رسانیدم که ناچار وارد باطاق مدیرم کردند. شخصی بود انگلیسی ولی فارسی را خوب حرف میزد. با احترامی بتعجب آمیخته از من پذیرائی نمود و با آن لهجه انگلیسی مخصوص که هرگز

عوض نمیشود پرسید چه فرمایشی دارید . گفتیم میخواستم بدانم اگر سه چهار میلیون از دارائی خود را بشما بسپارم فرعش را از چه قرار میپردازید . فوراً زنك زده مرا بیش خدمت نشان داد و گفت آقا را ببر سوار درشکه نموده بمنزلشان بفرست و با آقای معاون بگو بیايند اینجا تا جواب مطالب آقا را کتباً بفرستیم .

فهمیدم که فرنگی بی کتاب فوراً بکنه مسئله پی برده و با این هتانت و سیاست موروثی میخواهد شرمارا از سر خود بکند

از بانك مستقیماً بدكان قصابی بازار مرغ فروشها رفتم و سپردم يك شقه گوسفند بمنزل دکتر همایون ببرد و پولش را همانجا نقد بگیرد . آنقدر در چند قدمی دكان قصابی پایا کردم تا بچشم خود دیدم که شاگرد قصاب نصف گوسفند بدوش هن هن کنان بطرف منزل دکتر روان گردید .

در ظرف دو ساعت بعد بیست هزار آجر ابلق و پنج دست ظرف چینی و بانزده بارپهن و بیست تخته قالی و قالیچه و دوازده نفر قاری و دودست رقص و مقلدهم سفارش دادم .

ساعت سر بسته بود که با صورت حق بجانب و قیافه از همه جایخبر بخانه برگشتم . بیچاره بهرام را دیدم مانند صید جراحت دیده ای که در میان يك کله سك شکاری گیر کرده باشد در وسط خیل طلبکارها افتاده و خدا و بیغمبر را گواه میگیرد که ابداً روحش از این سفارشها خبر ندارد و اربابش اصلاً در سفر است و اگر تمام اثاثیه خانه را بفروشند کفاف قیمت این همه خرت و پرت را نخواهد داد . میگفت اینجا تعزیه بازار شام که که نمیخواهیم در آوریم که کسی این همه بنجل و خنز رو پنزر سفارش

داده باشد.

وقتی چشم جماعت بمن افتاد گوئی همه یعقوب هستند و من یوسف
دسته جمع بمن آویختند که هان همان کسی است که سفارش داده است
با نهایت وقار گفتم مگر خدای نکرده سفارش دادن قدغن است.
گفتند برخلاف شرفیاب شده ایم که حضوراً تشکر نمائیم. خانه زادیم و
همیشه برای خدمتگزاری حاضریم. گفتم پس این داد و فریاد و الم شنکه
برای چیست. سر دسته جماعت که تاجر قالی فروش و از بابا ماما های
مشهور و حراف و عراف راسته بازار بود جلوتر آمده گردن را خم نمود
و با کمال تواضع گفت: این اشخاص تربیت صحیحی ندارند و برای مسئله
پول قدری بیتابی میکنند. با ساده لوحی عجیبی پرسیدم مقصودتان
چه پولی است. صداها را در هم انداخته گفتند چطور چه پولی. پول
همین جنسهائی که بیای خود آمدی سفارش دادی. گفتم خوشا بحالتان
که جنستان با این کسادى بازار بفروش رفته. حالا در عوض کلاها را کج
گذاشته با یقه چاک آمده اید و دارید چشمم را در میآورید.

قصاب که نره خر یقور عریده جوئی بود مثل اینکه میخواهد با
من دست و پنجه نرم کند و قدم جلو آمده چشمان از حدقه در آمده خود
را بصورت من دوخت و نعره بر آورد که مرد که مردم را دست انداخته ای
زود در کیسه را شل کن والا آن رویم بالا خواهد آمد و دیگر هر چه ببینی
از چشم خودت دیده ای.

خود را از تك و تا نینداخته باز با همان صاف و سادگی معهود گفتم
کاسبی که داد و بیداد نمیخواهد. جنسی فروخته اید پولش را بگیرید و
بروید با مان خدا. گفت دبدبه که بگیریم. گفتم چه حرفها. رکهای کردن

یارو بر آمد و مثل دیوانگان فریاد بر آورد که مرد حسابی مردم را مسخره کرده‌ای. میخواهی ما را دست بیندازی. سرمان را بیخ طاق میکوبی سه ساعت است هشت نفر آدم کاسب را جلوی درخانه ات معطل و سرگردان گذاشته‌ای و حالا هم چشم بد دور و هفت قرآن بمیان ارباب آمده برایمان بللی میخوانند.

گفتگو باینجا که رسید بخاطرم آمد که از جمله آثار جنون یکی هم لکنت زبان است. لهذا چنان بیمقدمه که خودم خجالت کشیدم باز بانی الکن چنانکه گوئی الکن بخاک افتاهم گفتم آقایان جبار و جنجبل لازم نیست. میگوئید جنس فروخته اید. خدا بدو تان را بیمارزد جنس را تحویل بدهید و دست خدا بهمراحتان.

خنده را سرداده گفتند ماشاءالله بهوش آقا. تحویل بدهیم و برویم خوب پولش را کی میدهد؟

گفتم حرف حسابی جواب ندارد. وای دلم میخواهد بدانم باین پول میخواهید چه کنید

بلور فروش که تا آنجا بیشتر از سایرین ادب و خودداری نشان داده بود دستها را بروی سینه گذاشته نگاهی بقدر وقامت من انداخت و گفت ارباب از ما اصول دین میپرسی. بهشتی چه مربوط که کاسب با پولش میخواهد چه کند. جنسی است خریده‌ای و معامله قطع شده و جای چون و چرائی هم باقی نیست. و آنکمی آدم کاسب و تاجر معلوم است که با پولش چه میکند. جنس میخرد.

گفتم قر.... قر.... با.... با.... ن ددد. هانت ؛ ؛ بروم ج ج جنس ؛ ؛ برای چه عی... عی... میخرد.

ایندفعه صدای خنده باصطلاح معروف گوش فلک را کر کرد و یک
 صدا گفتند جنس میخرند که بفروشند . ترشی که نمیخواهند بیندازند
 بدون اینکه بخنده و شوخی و استهزاء آنها سرسوزنی اعتنا بکنم
 باهمان لکنت زبان و باهمان ساده لوحی ساختگی گفتم از اینقرار یک
 عمری جنس را پول میکنند و پول را جنس . آخرش که چه .
 اینجا دیگر حوصله مؤمنین سررفته جام شکیمبائیشان بکسرملبریز
 شد باچشمان آتشبار هجوم آوردند که مرد که حیانمیکند . شرم و خجالت
 را بلعیده و انگشتهایش را هم لیسیده است . درخانه گاه دود میکنیم . پدر
 درمیآوریم جدا و آبا میسوزانیم . دنده خرد میکنیم . گردن میشکینم و
 شکم پاره میکنیم .

وقتی دیدم هواپس است و بیش از این نمیتوان برای حضرات کور
 اوغلی خواند صلاح را در کوتاه آوردن مرافعه دیدم آستین بهرام را
 گرفته خود را بمهارت بدرون خانه انداختم و در را بسته از پشت در گفتم
 حالا که حرف حبابی و ادب و انسانیت بخرجتان نمیرود بروید هر
 نجاستی میخواهید بخورید و هر کاری از دستتان ساخته است کوتاهی نکنید
 اگر واقعاً جنس آورده اید که این هرزگیها را لازم ندارد مثل بچه آدم
 تحویل بدهید و بروید بگور سیاه والا اگر آمده اید در خانه مردم فحاشی
 کنید و افتضاح بالا بیاورید بر بدلای دست پدرتان .

حضرات باز پشت در مدتی بدزبانی و گوشت تلخی کردند ولی وقتی
 دیدند قبل و قالشان بیخود و عروتیزشان هدر است دمشان را روی کولشان
 گذاشتند و بوعده اینکه فردا تیغ آفتاب باهم دسته جمع بدار لحکومه
 عارض خواهند شد و حق آدم مردم آزار را کف دستش خواهند

گذاشت شرشانرا از سر من و بهرام و در و همسایه کوتاه کرده رفتند و قشقره خوابید.

بهرام بکلی خودش را باخته بود و ابداً سر از مسئله بدر نمیآورد گفتم چرا عزا گرفته‌ای زود سماور را آتش بینداز من هم در ضمن باید دوسه کاغذ بنویسم که همین امشب بتاخت رفته برسانی . دو کاغذ نوشتم . یکی بمدیر دارالمجانین و دیگری بآقامیرزا عبدالحمید همانطور که در کتاب «جهان جنون» خوانده و یادداشت برداشته بودم خطم را عوض کردم . دایره نون و جیم را بشکل دوایر متحدالمرکز و بزرگی قرانهای امین السطانی گرفتم . سرمیم و واو را بزرگی دانه نخود نوشتم سین و شین را مانند دندانۀ اژه بصورت میخی درآوردیم . مجمل آنکه باخطی عجیب مطالبی غریب بروی کاغذ آوردم .

بمدیر دارالمجانین نوشتم :

«غرض از ترسیم و نگارش این کلمات خجسته دلالات آنکه عالیجاه رفیع جایگاه شهامت و صرامت پناه اخلاص و ارادت آگاه نگهبان دیوانگان دانسته و آگاه باشد چنانکه مکشوف خاطر عاطردریا مقاطر شاهانه میباشد و بر خاطر انقیاد مظاهر شما نیز پوشیده و مستور نیست در بین جماعت دیوانگان جنون بنیانی که در آن بیمارستان صحت آستان بدست حمایت و مراقبت شما سپرده آمده اند از همه پلید تر و از جمله نابکارتر جوانکی است هدایتعلی نام که بمصداق برعکس نهند نام زنکی کافور بجز اغوا و ضلالت دیگران ذکر و فکری ندارد و امید است که نام زشتش از صفحه گیتی محو و نابود باد . با صورتی لموس و سیرتی منجوس خود را به «بوف کور» مشهور و بوف بیگناه را سرافکنده ابد و ازل ساخته است . باسم اینکه بسرحد دانائی رسیده خود را

بنادانی زده دنیائی را منتر و بازبچه شراوت و خبائث خود نموده است و از قراری که بر خاطر اقدس ما واضح و لایح گردیده کائنات را به بشیزی نمیخرد و دوعالم را بیک قازسیاه میفروشد. از آنجائیکه ملزوم همت همایون شهریاری و مکنون خاطر خطیر خسروانی چنان است که در این کشور بیکران حفظ الله عن الحدثان هر نفسی بوظیفه عبودیت و جان نثاری خود رفتار نماید و کردار این جوان موجب ملال خاطر عدالت مظاهر ما گردیده مقرر آنکه بدون فوت دقیقه ای از دقایق امثال او امر مطاع را غل و قفل بر هر دو پای او زده يك سلسله زنجیر خلیل خانى بر گردن و بخو بهردو دست او نهاده در قبر تاریکترین سردابها و مهیب ترین دوستانهای آن بنا که نمونه باروری از سقر و نشانه کاملی از درک اسفل است بچهار میخ بکشند تا او امر جهان مطاع در یکسره ساختن کار او با دستور صحیح و تعلیمات دقیق در موقع مناسب شرف صدور یابد. البته آن عالیجاه عبودیت همراه انعام عتبه گردون مرتبه شهریاری را کحل الجواهر دیده امیدواری ساخته از قرار مقرر معول داشته سرسوزنی تخلف و انحراف جایز نداند و در عهده شناسد انأمر الاقدس، الا علی مطاع مطاع»

باقا میرزا عبدالحمید نوشتیم :

« عالیجاه رفیع جایگاه دولتی همراه آقای میرزا عبدالحمید دانسته و آگاه باشد که حکم و اراده واجب الاطاع، ما بر آن قرار گرفته که با کمک و همدستی جماعت کزمه و گروه کشیکچیان و فوج دسته قاپوچیان و قراولان دار الخلافه حاج عمو را که از حجاج سفاک تر و از شداد غدار تر است ریش بتراشند و گوش و دماغ ببرند و از پشت برالاغ دیلاق بی بالائی سوار کنند. آنکاه با دسته و دستگاه و دهل و طبل و کرنا بدار البوار نفیم التجار که اراذل فجراست روان شده پسرنا کس و بی سرو پای او را بضرب سقله و تیپا و پس گردنی و بکمک بامب و توسری و بزور چک و

سیلی ولگد واردنك ازخانه بیرون کشیده ماست بر سر و صورتش
 بمالند و طناب بگردنش انداخته دم الاغ حاج عمور بدستش بدهند
 و در حالیکه طایفه آتش افروزان و لوطیان و خرسك بازان و مار
 گیران و رجاله و لنجاره کشان و بیکاران شهر در حول و حوش آنها
 بخواندن حراره و رقصيدن و هلهله و دست زدن مشغولند آن دوتن
 آدمیزاد زشتخوی دیو صفت را آنقدر در کوی و برزن پایتخت و
 حومه شهر بگردانند و زجر و آزار بدهند تا از پا در آیند و جان
 کشیشان با سفل السافلین و دارالبوار و اصل گردد آنگاه توپ شادی
 و مبارکباد را بلند آوا سازند و جارچیان تیز آواز ساکنین
 دار الخلافه را بدین مژده شادمان ساخته تدارك چراغان و آنشبازی
 مفصل بنمایند. چون ملزوم همت همایون شهریاری است که هر يك
 از چاکران دولت در مراحل خدمتگزاری آثار صداقت و ارادت ظاهر
 سازد او را بشمول عاطفتی و بذل مکرمتی مفتخر و سرافراز سازیم
 عالیجاه دوستی همراه اخلاص و ارادت آگاه آقا میرزا عبدالحمید
 که همواره در تقدیم خدمات محوله مراتب اخلاص را ظاهر ساخته
 و حسن رفتار و طرز کردار او معلوم و مشهود رأی مهرشود شاهانه
 افتاده لهذا ذره ای از مراحم ملوکانه شامل احوال و آمال او گشته
 او را باعطای حمایل سرخ سرتیپی سرافراز فرمودیم که حمایل
 مبارك را زیب و شاخ افتخار بخود سازد و يك سال مالیات ممالك
 معروسه را نیز مخصوص او گردانیدیم تا بیش از پیش بمراسم ارادت
 شاهی پردازد.

هر دو کاغذ را باسم «امیر بر و بحر سلطان محمود سبکتکین»
 امضا کردم و بهرام گفتم کاکلت را بنام می خواهم از زیر سنك شده این دو
 نفر را همین شبانه پیدا کنی و این پاکتها را بدستشان بدهی.
 بهرام حاج و واج رفت که کاغذها را برساند من نیز شام نخورده
 رختخواب را انداختم و رفتم در رختخواب و از شما چه پنهان مانند آدمی

که از عهد انجام وظایف مشکل و سنگین وجدانی خود کما هو حقّه بر آمده باشد تا صبح در کمال آسودگی و فراغت يك پهلوی خوایدم و جای شما خالی چه خوابهای شیرینی که ندیدم .

افسوس که شبی چنین صبح چنانی بدنبال داشت . هنوز بوق سحر را نزده بودند و بقول قصه سرایان دژخیم خونین پنجه آفتاب سر از تن زنکی شب جدا نساخته بود که صدای غوغای طلبکاران بیمروت از دژخیم بدتر از پشت در خانه بلند شد . قشقرق ای برپا ساختند که دیگر صدای آواز خروسهای محله و عرعر دراز گوشان اطراف یکسره از میان رفت . قصاب میخواست در را از پاشنه در آورد . کوره پز که دیروز نجابت بخرج داده از سایرین کمتر پیر و پاچه ام پریده بود امروز زبانش دراز شده متلکهای بقال میزد که پدر کریم شیرهای هم بخواب ندیده بود . فرش فروش چنان پدر و مادر را در گور میجنباید که میجنباید که مو بتن زندگان راست میایستاد . مانند قاریهای بنام جزو و نیم جزو بهفت قرائت چنان فحشهای شدید و غلاظی نثار روح پر فتوح آباء و اجداد میگرداند که اگر نصف آن طلب آمرزش میشد برای رستگاری و مغفرت هفت پشتم کافی بود . از تون تاب حمام که يك کوه پهن پشت دیوار خانه دکتربه چاره کود کرده بود و از جماعت رقص و مطرب و مقلد دیگر نپرس که مسلمان نشنود کافر نبیند .

فکر کردم در تکمیل مراتب دیوانگی برایشان شیرجای و نان روغنی بفرستم ولی بیمروتها مگر مهلت دادند . بوضع دلخراشی که ابداً بوی انسانیت نمیداد همانطور سرو صورت نشسته بدار الحکومه ام کشاندند . حالا کار نداریم که در حق من در حضور حاکم و رئیس نظمیه و امنیه

شهرچه چیزها که نگفتند و چطور مرا بصورت يك بول سیاه در آوردند ولی همینقدر هست که هرچه آنها باسم شرع و عرف در احقاق حق خود وقاحت و سماجت و بی آبرویی کردند من دو برابر آن در پیشرفت منظور درونی خود لودگی و دیوانگی تحویل دادم و بقدری مصدر حرکات بامزه و منشاء ادا و اطوار بیمزه شدم که عاقبت بکوری چشم هرچه طلبکار است از همانجایک راست بهمراهی دو رأس فراش سرخ پوست شیر و خورشید بکلاه بجانب دارالمجانین رهسپار شدم.

۲

نشہ کمارانی

وقتی چشم مدیر دارالمجانین بمن افتاد و نام و نشانم را دانست خندان پیش آمده گفت حضرت آقا را بخوبی میشناسم و بوسیله دستخطی که بافتخارجان نثار صادر فرموده اند و در ضمن آن بمژده تشریف فرمائی خود اشاره نموده بودند چشم براه قدوم میمنت ازوم ایشان بودم...

چه در دسر بدهم از همان ساعت در یکی از اطاقهای پاك و پاکیزه دارالمجانین منزلم دادند و حالا که این سطور را مینویسم بیش از يك سال از آن تاریخ میگذرد و هنوز همانجا بطور دلخواه مقضی المرام بدعا گوئی دوستان مسرور و مشغولم.

وقتی خود را در اطاق تازه خود تنها دیدم در دل شادمانیها کردم و بخود گفتم یار و مبارك باشد که بحمدالله بمراد دل رسیدی. حالا دیگر موقع آنست که نشان بدهی چند مرده حلاجی

دوروز اول را هیچ از اطاقم بیرون نیامدم و بمطالعه احوال خویش

و مشاهده حرکات و سکنات شخصی که هم اطاقم بود پرداختم. اطاقم قدری از اطاق رحیم و هدایتعلی و دارودسته آنها دور افتاده بود. این پیش آمد را هم بفال نیکو گرفتم و گفتم کمتر مراقب حالم خواهند بود و روز و شب از ترس اینکه مبادا مشتم باز شود و بخیه ام بروی آب بیفتد در تشویش و اضطراب نخواهم بود.

هم اطاقم مردی بود چهل و دو سه ساله بلند اندام و سیه چرده و آبله رو که از همان نظر اول چندان از او بدم نیامد. از اهل شیراز جنت طراز و اسمش نوروزخان بود ولی چنانکه رسم دارالمجانین بود باو هم اسمی داده بودند و بمناسبتی که بعدها بر من معلوم شد او را «برهنه دلشاد» میخواندند. در میان دیوانه هائی که تا آنوقت در آنجا دیده بودم این شخص بی شبهه از همه دیوانه تر بود و میتوان گفت که راستی راستی يك چیزش میشد. طولی نکشید که کیفیت دیوانگیش هم دستگیرم شده بطور مختصر و مفید در دو کلمه میتوان گفت که باصطلاح خوشی زبردش میزد هر دقیقه و هر ثانیه مثل این بود که در بهشت برین باشد و درهای زحمت الهی برویش باز شده برایش از آسمان خوشی بیارد و از زمین نشاط برآید. عالمی داشت ماورای این عالمها با هر کس روبرو میشد اگر مرد بود او را حضرت سلیمان و ماه کنعان و اگر زن بود بلقیس عصر و لیلی و هر انگاشته از دیدار آنها چون غنچه میشکفت و چنان شادمانی میکرد که گوئی عاشق دلسوخته ایست که پس از سالها هجر و اشتیاق بمعشوق خود رسیده است از انسان گذشته با حیوانات هم همین معامله را میکرد و مکرر دیدم که ساعتها زیر درخت نشسته با پرند هائی که بالای درخت بودند معاشره و مغالزه میکرد. با گربه خط و خالی بیرختی

که گاهی گذارش باطابق ما میافتاد راز و نیازهایی داشت که باور کردنی نیست. انسان و حیوان بجای خود حتی با اشیاء نیز دوستیها و آشنائیهای دور و دراز داشت. ساده ترین چیزها در نظرش باشکال غریب و عجیب جلوه گرمیشد. برای العین دیدم که پیازی را بجای گوهر شب چراغ گرفته چنان چشمان آتشبار خود را بدان دوخته و نفس زنان و عرق ریزان با انگشتان لرزان خود آنرا بهزار احترام و یک دنیا ملاحظت بالا و پایین میبرد که گوئی پر بها ترین و مقدس ترین گوهر عالم بدستش افتاده است. بار دیگر او را دیدم که يك كاسه زرتی ترك خورده ای که غذایش را در آن آورده بودند بدست دارد و ذوق زده باطراف میدود که جام جم را پیدا کرده ام آنرا بآینده و رونده نشاند میداد و میگفت بیائید تماشا کنید که چطور زمین و آسمان و هر چه زمینی و آسمانی است در این جام نقش بسته است. گوئی چشمانش برای دیدن چیزهای این دنیا خلق نشده بود و چیزهایی میدید که چشم ما هرگز نخواهد دید. همان اولین باری که چشمش بمن افتاد فوراً دستها را بروی سینه آورده و با نهایت احترام تعظیم بالا بلندی تحویل داد و در مقابل من همانطور ساکت و صامت ایستاد تا ملاحظت شدم که تا وقتی باور خصت ندهم از جایش حرکت نخواهد کرد. خلاصه آنکه شب و روز در میان امواج سرمستی و حیرتزدگی حظ ولذت غوطه ور بود. فکرش حقه بلورین پرتلاوئی را بخاطر میآورد که بر زمین افتاده و خرد شده باشد.

هر چند که از مشاهده احوال او آنست وافر میبرد و هر ساعتی از زندگی او برای من درس عبرتی بود که مرا متوجه بی حقیقتی و مجازی بودن بسیاری از لذتهای این دنیا مینمود ولی بزودی دریافتم که هم منزل و هم

حجره بودن با چنین آدمی چندان کار آسانی نیست و رفته رفته از معاشرت و همنشینی او چنان بجان آدم که آینده و رونده را شفیع میانگیم ختم که فکری بحالم بنمایند و دیوانه ای را از دست دیوانه تر از خودی رهائی بخشید. آخر الامر طبیب دارالمجانین که از دوستان يك جهت دکتر همایون بود و سابقه لطف و تفقد او را در حق من میدانست بحالم رحمت آورده نزد مدیر واسطه شد و مسئولم باجابت مقرون آمد یعنی بوسیله تجیر کهنه ای که در انبار پیدا شد اطاقمانرا بدو قسمت کردند راز آن روز بعد بکلی از «برهنه دلشاد» مجزی شدم و در واقع خرچمان سوا گردید

وقتی خود را از هر جهت آزاد و آسوده یافتم خواستم بچهران مافات چند صباحی بدون آنکه ابداً بصرافت رحیم و رفقای دیگری که در دارالمجانین شريك سر نوشت من بودند باشم از این فراغت و استقلالی که نصیب شده بود بوجه اکمل برخوردار گردم.

صبح زود بیدار میشدم و پس از صرف صبحانه بمحض اینکه از معاینه روزانه طبیب رهائی مییافتم خود را بیباغ انداخته سائتهای دراز تنها و بی خیال در زیر سایه انبوه درختان دو دست را بزیر سر نهاده بروی علفها دراز میکشیدم و چشمانرا بسقف آسمان و شاخ و برگ درختان دوخته از شنیدن آواز درهم و برهم پرندگان لذت فراوان میبرد.

در آن حال گاهی زمان و مکان را یکسره فراموش میکردم و از کاینات و علایق و خلایق بی خبر و از خویش و بیگانه و گرسنگی و تشنگی و سرما و گرما غافل آنقدر همانجا بی حرکت و بی صدا میماندم که شب فرا میرسید و پرستاران سراسیمه بجهت جویم میآمدند و خواهی نخواهی

باطاقم میبردند. گاهی نیز بفکر حال و روز کار خود میافزادند و در اندیشه فرو میرفتند و با خود بنای مکالمه را گذاشته میگفتند رفیق اگر حضرت عباس بگذارد خدا برایت بدنساخته است. این «بوف کور» با همه سفاقت ذاتی بد راهی بیش پاید نگذاشته است. گرچه ممکن است از حیث غذا و بی همسری قدری سخت بگذرد ولی هیچوقت آنقدرها اهل شکم نبوده‌ای و البته لطف و عنایت دوستان و آشنایان علی‌الخصوص شاه باجی خانم بآن دست پختی که دارد جبران خواهد نمود. از جهت بی همسری هم نباید از حالا غصه بخوری. خاطرات جمع باشد که طبیعت که در همه کار استاد و زیر دست است لابد در این مورد هم در زوایا و خفایای چننه دوز و کلک خود شیوه و فنی بکار خواهد زد که درد تو را درمان باشد خصوصاً که این درد بتمام معنی کار خود اوست و از آنجائیکه غبار پاره‌ای شائبه‌ها و موهمات انسانی هرگز بردامن کبریای چون او پزشکی بزرگوار و بلند نظری نمی‌نشیند شك نیست که در علاج تواز هیچ نوع دلالتی و چاره‌اندیشی هم‌روگردان نخواهد بود. در این صورت باید شکر خدا را بجا آوری که شاهد امنیت خاطر و آسایش ضمیر را توانستی باین آسانی در آغوش بگیری و اینکه که در ردیف سعادتمندان بسیار معدود کمره زمین بشمار می‌آئی پس دمر اغنیمت بدان و بنقد در این گوشه بی‌رنج و بی‌سروصدا که از هر دغدغه و مخمصه‌ای فارغ و از هر گونه تشویش و بیمی بر کناری سعی نما که این دور و زده عمر را در همینجا با سودگی بگذرانی و تاملتوانی گریبان خود را بچنگ اندیشه فردا و پس فردا ندهی از کجا که بیماری اقبال عاقبت بخیر نشوی و عمرت هم در همینجا پایان نرسد.....

این افکار و خیالات مانند جویبار آرام و همواری که از حوض کوثر چشمه گرفته باشد و در تار و پود وجود روان باشد شئه‌ای شبیه بمستی در سر تابایم تولید مینمود و سستی لذت بخشی تن و جانم را فراهم میگرفت. در آن حال چشمان را می بستم و از سروجد و نشاط این ایات را زمزمه میکردم:

« نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم

نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم »

« غم موجود و پریشانی معدوم ندارم

نفسی میکشم آسوده و وعری بسر آرم »

تنه‌ادل و اِپسی و غصه‌ای که داشتم این بود که مبادا کسی از رازم خبردار گردد و بچشم پیش مردم باز شده و بخیه‌ام بروی آب بماند. هر وقت که این فکر بکلام میرسید و خود را چون آدم ابوالبشر از جنت فردوس رانده میدیدم بدنام چون بد میلرزید و مهره گردنم تیر میکشید و مانند دزدی که عسس بدنبالش باشد بعجله باطاقم برمیکشتم و در را بروی خود می بستم و با احتیاط هر چه تمامتر آن یاداشتهای کذابی را از لای آستر آستین لباس در آورده از نو بدقت مرور میکردم و بقصد اینکه سند جنونم بلا اعتراض مسجل گردد دسته گل تازه‌ای در کله خود حاضر میساختم که برای فردا بآب بدهم

چندی که ایام بدینموال گذشت و خود کم و بیش از هر نوع سوءظنی در امان دیدم رفته رفته در خود رغبتی بدیدار یاران و همگنان احساس نمودم و روزی سرزده وارد اطاق رحیم شدم. باز بعبادت دیرینه رو بدیوار نشسته بود و ورق بزرگی از کاغذ بدیوار

میخکوب نموده مداد در دست سرگرم عملیات ریاضی بود. گفتم رفیق، تاکی میخواهی چون یهودیها در مقابل این دیوار مویه واستغاثه بنشینند و جوانیت را تلف کنی. مگر هنوز دستگیرت نشده که با این معادله‌های دو مجهولی و سه مجهولی هرگز مجهولی را حل نخواهی کرد و معلومی بر معلومات افزوده نخواهد گردید.

از این مقوله با او بسیار سخن گفتم ولی سرش را هم بلند نکرد بگوید ابولی خرت بچند است. حوصله‌ام سررفت باصدائی تحقیر آمیز گفتم آخر جوان بی معرفت میگویند دیوانه‌چو دیوانه ببیند خوشش آید مگر نمیدانی که علاوه بر دوستی و رفاقت قدیمی حالا من هم بله با تو بکلی یکجبهت و یک رنگ شده‌ام. چرا آشنائی نمیرسانی. چرا خیر مقدم نمیگویی. من تصور میکردم که جنون من رشته یکانگی و انس و همدلی قدیمی ما را گره خواهد زد و بهم نزدیکتر خواهیم شد. حالا می بینم باز همان آتش است و همان کسه. مثل این است که هنوز هم مرا محرم خود نمیدانی و بچشم بیگانگی در من مینگری. اگر چنین است بکوتا تکلیف خود را بدانم.

وقتی دیدم نفس گرم من در آهن سرد او نمیگیرد دست بردم و قبضه‌ای از مویش را گرفتم و گفتم رحیم بخدا قسم بیش از این بیمزگی بکنی موهایت را مشت مشت خواهم کند و چند تار از موی او را میان دو انگشت گرفته قدری سختتر کشیدم. سر را برگردانده چشمهای سرخ شده اش را در چشمان من دوخت و گفت تو که باز اینطرفها آفتابی شده‌ای خیال میکردم دیگر دست از سر کچل ما برداشته‌ای. گمان میکنی تو را نمیشاسم و نمیدانم از طرف کی اینجا بجاسوسی و خبر چینی آمده‌ای. برو

بآن «دو» مودی و مردم آزار بگو آن سبوی شکست و آن پیمان ریخت .
آن روزی که از تو فرومایه ناکس میت- رسیدم و بشنیدن اسمت لرزه
بر اندامم میافتاد گذشت حالا «یک» سایه بر سرم انداخته است و از فلک بیم
وهراسی ندارم و جن و انس از من حساب میبرند.

هرچه خواستم او را از اشتباه بیرون بیاورم فایده ای نبخشید .
همینکه دیدم از نوصورت را بطرف دیوار برگردانده مشغول ردیف کردن
ارقام و اعداد است او را بحال خود گذاشتم و از اطاقش بیرون رفتم .

در گوشه ایوان روح الله را دیدم که باز سرپا نشسته و مشغول حلاجی
است . ازدیدن این جوان محبوب بی اندازه خوشوقت شدم جاو دویده
نزدیکش نشستم و بایک دنیا ملاطفت و شفقت نگران احوالش گردیدم .
چشمان پر مهر و وفای خود را در گوشه آسمان بگله ابرهای گوسفندگون
دوخته و مشغول ترنم بود . اما عجباً که برخلاف ابیاتی غیر از «دیشب که
باران آمد» معمولی خود میخواند . بسیار تعجب کردم و پیش خود گفتم
لابد تغییری در زندگانی حقیقی یا خیالی این جوان سر تا پا عاطفه پیش
آمده است .

ابیاتی که حالا میخواند عبارت بود از چند فقره دو بیتهای بی -
نهایت دلچسب که از آن روز بیعد مکرر شنیدم و تصور نمیکنم هرگز از
لوح خاطرم محو گردد . خیلی دلم میخواست بر مزوعلت این تغییر ناکهانی
که در نظر من بسیار غریب و اسرار آمیز آمد واقف گردم بخود گفتم جنون
دریای متلاطمی است که چشم کوتاه بین ما هرگز بکشا کش و جز رومدهائی
که پیوسته در اعماق آن در کار ایجاد و زوال است نمیرسد . این دو بیتها همه
از حسرت و ناکامی و ناامردی و مهمجوری حکایت مینمود و متضمن پاره ای

اشارتها بود که تا حدی کیفیات عشق‌بازی روح‌الله را با معشوقه خود میرسانید چیزی که هست هیچکس نمیدانست که آیا اصلاً این معشوقه وجود خارجی هم دارد یا فقط در فکر و خیال مہار گسسته روح‌الله این گونه جلوہ کریہا مینماید. اغلب اہل دارالمجانین کم کم از بس این اشعار را شنیده بودند همه از حفظ داشتند و چہ بسا دیدہ میشد کہ حتی صفر علی جaro کش ہم در ضمن جaro کردن اطاقہا یکی از این دوبیتیہا را کہ از ہشت نہ فقرہ تجاوز نمیکرد زمزمہ مینمود.

الان ہم کہ این سطور را مینویسم چہرہ ملیح و ماتمزدہ روح‌الله در مقابل نظرم مجسم است کہ با همان کلاہ نمہ مدور و آن زلفہای تابدار و آن چشمہای درشت تبار در حالیکہ دانہ‌های عرق بر پیشانیہ نشسته و دیدگانہش نگران عالمی است کہ مدعیان و اولوالالباب را در آن راہ نیست حلاجی کنان سرو بدن را می‌جنباند و این ابیات را میخواند

« دو تا کمتر بدیم در طاق ایوان خوراکم دانہ بود و آب و باران »
 « الہی خیر نینند تور داران گرفتند جفت من را دریابان »

« غریب من غم - ریب سبز وارم دو چشم کور و دل مشتاق یارم »
 « یکی میبرد خبر میداد بدلیہ کہ من در ملک ری در پای دارم »

« بقربان سر و سیمات کردم بلاگردان سر تپاہات کردم »
 « چو کدو کمہ سر نہم بر روی سینت چو قیطان دور پستانہات کردم »

« الا مرغ سفید تاج بر سر خبر از من بیرامشب بدلیہ »
 « بگوہر کس جد امان کرد از ہم خدا بدہد جزایش روز محشر »

شب تاریک مهتابم نیامد نشستم تا سحر خوابم نیامد
 نشستم تا دم صبح قیامت قیامت آمد و یارم نیامد

« شبی رفتم بهممان پدر زن شراب کهنه بود و نان ارزن
 « هنوز یک لقمه از نانش نخوردم کمانم داد و گفتا پنبه ورزن »

« شب تاریک وره باریک و وللمست کمان از دست من افتاد و بشکست
 « کمانداران کمان از نو بسازید دلم یاغی شده کی میدهد دست »

« دو تاسیب و دو تاناز و دو غنچه فرستادم برایت بار نوچه
 « دو تارمو ز زلفانت جدا کن که بندم یاد کاری در کمانچه »

دلم میخواست تمام آن روز را تا شب در همانجا می نشستم و با آواز
 محزون و سوزناک این جوان غریب و بیگس گوش میدادم ولی ناگهان
 صدای درشت و پر خشونت بیگوشم رسید و « ارباب » را دیدم که خشمگین
 تر و ترش و تراز همیشه انگشت سیاه را چون دشنه ای که بطرف سینه
 من بینوا سیخ نموده باشد برخاسته و عربده کنان بمن نزدیک میشود.
 سیل جوشانی از دشنام و ناسزا موج زنان و سینه کشان از شکاف غار
 مانند دهانش فرو میریخت و فضای دارالمجانین را از هر سو فرا میگرفت.
 معلوم شد که باز مرا یکتا از رعایای ناشناس و پایه ورم الیده خود
 انگاشته و دارد دق دل خالی میکند.

تاب آنهمه عر و تیز نداشتم و جای عتاب و ستیزه هم نبود خانه
 بهممان تازه وارد سپرده ملول و غمزده بجانب اطاق خود روان گشتم.

در راه بخیال رسید چه میشد اگر سری به «مسیو» بیزدم و ابو الله درویشی گفته بشکرانه راهنمایی که امروز از نمرات آن برخوردارم باو میفهماندم که در سلك جنون اگر او از اقطاب اوتاد است من هم اینك كوچك ابدال او هستم ولی بیاد آن قیافه الخناس و آن چشمهای پرشیطننت و مخصوصاً آن پوزخند تلخ پر طعن و طنزی که در گوشه دك و پوزش نقش ابدی بسته بود افتادم و هماندم از اینخیال منصرف شدم. یکر است باطاق خود بر گشته عزم خود را جزم کردم که از آن بیعد بکنج ویرانه خود ساخته عنان اختیار را کمتر بدست دل پر هوس بسپارم.

فردای آن روز برای خالی نبودن عریضه و بقصد مشق و تمرین بكمك آن پادداشتهای غیبی سه ربع تمام چنان غشی کردم که از حیث کمال استادی و مهارت در صحنه هر تماشاخانه ای شایسته هزار آفرین و مرحبا و سزوار جایزه درجه اول میگردیدم ولی در آن گوشه تیمارستان همین قدر که اسباب استواری کارم شد شکر خدا را بجا آوردم، از آن روز بیعد پرستارانی که در موقع این بحران دروغی ضرب مشت و لگدم را دیده و زهر گازم را چشیده بودند مانند قاطرهای چموشی که چشمشان بنعلبند افتد از من رم میکردند و در معاشرت و نشست و برخاست با من همیشه دو سه ذرعی حریم میگرفتند.

باهمین گونه تر دستیهار و روباه بازیها رفته رفته سند جنون خود را بکلی مسجل ساختم و همینکه احساس کردم که از خطر روزیان هر سوء ظنی در امان هستم ته دلم بکلی قرص شد آرام و دلشاد ب فراغت بال ببر خورداری از مواهب مفت و خداداد دارالمجانین مشغول گردیدم.

کیف و حال

تابستان هم کم داشت میگذشت و موسم خزان که عروس الفصول است فرا میرسید. صبحها پس از بیدار شدن و صرف ناشتا در مهتابی جلو اطاقم در آفتابرومی نشستیم و بتماشای باغ و مرغان و ورقاصی اشعه خورشید در حجله گاه رنگارنگ شاخ و برگ درختان مشغول میشدم.

آفتاب مثل دختران تارک دنیا گرچه جمالش کامل بود ولی جمالی بود بی حرارت و بی خاصیت. باغ تیمارستان مانند تخته رنگ نقاشان جامه صدرنک پوشیده بود و مشاطه طبیعت از اشعه زرین و سیمین آفتاب خروار خروار شاهی و اشرفی بر سر عروس شاخ نثار میکرد. برآستی که دل من نیز حکم پروانه ای را پیدا نموده بود که در اطراف این باغچه مصفا درتک و بو باشد و مدام از کلی بگلی بنشیند. ساعتها در سینه آن آفتاب ملول می نشستیم و بقول ابطالیاینها از «بیکاری شیرین» لذت میبردیم.

روزی خواستم که برای خود سرگرمی مختصر و بیزحمتی پیدا کنم بفکر نوشتن روزنامه احوال خود افتادم. از هر کجا بود کتابچه ای دست و پا کردم. اگر هر روز هم میسر نبود لامحاله هر هفته یک دو بار با قید تاریخ روز و ماه چندسطری در آنجا مینگاشتم. اینک برای اینکه از اوضاع و احوالم بهتر با خبر باشید چند تکه از آن کتابچه را اختیار نموده در اینجا نقل مینمایم. محتاج بتذکر نیست که در پنهان داشتن این کتابچه هم هیچگونه غفلتی را جایز نشمرده دقیقه ای آنرا از خود جد

نمی‌ساختم.

نقل از روزنامه پنهانی

«جمعه دوم شوال ۱۳۰۰»

«راستی که اگر بهشت آنجا است کزاری نباشد و کسی را با کسی کاری نباشد دارالمجانین ما بهشت حسابی است. بهر کس که راضی نیست وارث پدرش را می‌خواهد باید گفت مرك می‌خواهی برو بگیلان. راست است که هم‌مفسان و هم‌مفسانم گاهی با من درست تا نمی‌کنند ولی تماشای سعادت‌مندی آنها بر سعادت‌مندی من می‌افزاید و همین خود نعمتی است که بی‌اس قدرشناسی از آن سزاوار است پای آنها را هر روز بی‌وسم. تصدیق دارم که رحیم بیرونم می‌کند و ارباب فحشم می‌دهد و روح الله محلم نمی‌گذارد و «برهه دلشاد» گاهی زیاد سر بسرم می‌گذارد و هدایت‌علی را هم چشم ندارم ببینم و می‌خواهم اصلاً هزار سال سیاه نباشد با این همه احساس مینمایم که در ته قلب بکایک این اشخاص را دوست میدارم و بشادی آنها دلشادم. اصلاً گویا خاصیت این خاك دامنگیر این است که غم و غصه‌پذیر نیست چنانچه اگر در کنه حال هر يك از ساکنین آن دقیق شویم می‌بینیم باطناً خوش و خرم هستند و مثل کسانی که بمقصود خود رسیده و دامن مطلوب را بدست آورده اند زنك هر ملال و کدورتی از آینه خاطرشان محو گردیده و همگی بمقام امن و عافیت که سر منزل حقیقی سعادت‌مندان است رسیده اند. خوشا بسعادت آنها و خوشا بحال من. بقیه بماند بروز دیگر.

«جمعه نهم شوال ۱۳۰۰»

«روزنامه ام دارد هفته نامه میشود. خیال داشتم هر روز چند

سطری بنویسم و اکنون درست يك هفته میشود که دستم بquam نرفته است. عجیبی هم ندارد. اگر پای اجبار در میان بیاید دلخوشی که مقصود بود از میان میرود. هر کاری را که لفظ باید جلوی گداشتند مشقت میشود در ظرفه این يك هفته بمن ثابت شد که یارانی که هفت روز پیش در این کتابچه بدانها ا-اره شده برآستی مردمان سعادت‌مندی هستند. آنکه رحیم است دل‌داده و مجذوب عدد شده و نه تنها عدد را اساس خلقت بلکه زبانم لال عین خدا میداند و چنان در عدد غرق شده و از غیر عدد بی خبر است که لیس فی جیتی الا الله میگوید در واقع بمقام وحدت رسیده و وحد اعلاى ذوق و وجد و سعادتى را که حصول آن برای نوع بشر میسر و مقدور است درك مینماید.

«روح الله که سر تا پا همه علاقه و لطف و اشتیاق میباشد شب و روز چنان با دلارام خود سرگرم راز و نیاز است که گوئی با او زانو بزانو نشسته و از دولت وصل و بوس و کنار برخوردار است. اما ارباب او هم از آن اشخاصی است که در دنیا جز ملك و علاقه و آب و خاك بچیز دیگری عقیده و ایمان ندارند و گوئی برای خزینه داری میراث‌خواران خود خلق شده اند. حالا خود را مالك مقداری دهات شش دانگ می پندارد و هر روز دفتر و دستك بدست انبار هایش را از غله پر میکند و اغنام و احشامش را سرشماری میکند و حساب نقد و جنس و تخمین در آمدش را میکند و کیفش چنان كوك و جام نخوت و غرورش چنان لیریز است که خدارا بنده نیست. نوع بشر را یکسره عبد و عیید و بنده زر خرید خود میداند و ارباب حقیقی شده است. «برهنه دلشاد» که دیگر سعادت معجسم و معجسمه سعادت است. در رگبار حظ و لذت گیر کرده و سر از پا

نمیشناسید. با این همه در میان این جمع خوشوقت واقعی باز همان «بوف کور» است که از قرار معلوم پیش از آن هم که دیوانه بشود غم موجود و پریشانی معدوم نداشته است و بقول خودش از همان وقتی که دندان عقلش هنوز در نیامده بود لاقیدی و بی فکری را با شراب قزوین در جام ریخته و لاجرمه بسر کشیده است و غم و غصه و نام و ننگ را زیر پاشنه کفش له کرده و یک تف هم رویش انداخته است با حافظ هم زبان شده میگوید:

«از ننگ چه گوئی که مرا ز ننگ است

از نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است»

ماها همه اگر از زور علاقمندیها و دل بستگیهای رنگارنگ دیوانه شده ایم جنون این جوان بر عکس از روی بیعلاقگی و از فرط وارستگی است. حالا که دیگر باسم جنون یکپاره بهر چه رنگ تعلق بگیرد چهار تکبیر زده و حتی از قید بیقیدی هم رسته است.

«بندۀ ناچیز روسیاهم که بین خودمان باشد دیوانگیم الکی و کره ای و کار نجف است و مجنونگی قلابی و ساختگی بیش نیستم فقط از آن ساعتی که پایم باین محل رسیده و در میان این چهار دیوار محبوس شده ام معنی راحتی را فهمیده ام و مزه سعادت و آسودگی را چشیده ام. باین حال آیا جای آن ندارد که این مبحث را با فریاد «زنده باد جنون» می پایان برسانم».



«بی تاریخ .. چونکه رفته رفته تاریخ از دستم رفته است».

«مدتی است که بار دیگر در این کتابچه چیزی ننوشته ام. حرف

زدن گویا از آثار تشویش خاطر و انقلاب فکر و خیال و آشفته گیهای درون است والا آدم آرام و آسوده جهت ندارد صدایش را بلند کند و همانطور که از آسمان بی ابر صدای رعد و برقی شنیده نمی شود آدم بی دغدغه و بی غم و اندیشه هم صدائی ندارد . این روزها مثل طفل بی دندانی که حب نباتی را بمکد سعادت را که مفت بچنگ افتاده میمکد و مز مزه میکنم و یواش یواش بخود میگویم :

«جانا نفسی آخر فارغ زدو عالم باش

نه شاد ز شادی شو نه غم زده از غم باش»

«وارسته ز کفر و دین آسوده ز مهر و کین

نه رنج و نه غم گین نه شاد و نه خرم باش»

۴

دیوانه بازی

«باز بی تاریخ ..

«دیروز روز غریبی بود هوا کم کم دارد سرد میشود و تو تخت خواب همانند میچسبد حال هم تعریف نداشت و بدم نمیآمد روز را در تخت خواب بگذرانم . وقتی هم که بعاتت هر روز طیب با طاقمان آمد و نبض را گرفت گفت معلوم میشود دیروزی احتیاطی کرده ای و سرما خورده ای . میگویم برایت شور بای داغی بیاورند . همینجا بخور و از اطاق بیرون نرو تا عرق کنی . وقتی طیب رفت چشمهایم را بهم گذاشتم و در عالم انفراد و انزوا اندیشه ام بال و پر گرفته بجایهای دور و دراز در پرواز بود که ناگهان صدای پائی بگوشم رسید . در اطاق باز شد و کسی وارد اطاق گردید و بآواز

بلند گفت «بیدار علی باش که خوابت نبرد» صدای صدای هدایت‌م‌لی بود. هر چند از ته دل از جسارت و بر روئی او خوشحال شدم ولی نظر بسوا بقی که میدانید خود را بخواب زدم و مجلس نگذاشتم. نزدیکتر آمده دستش را بروی موهایم گذاشت و با صدائی نرم و هموار که نهایت مهربانی و دلجوئی را میرسانید گفت «عمویاد کار خوابی یا بیدار»

غلطی زده خمیازه‌ای کشیدم و مانند کسی که از دنیای دیگری بر گردد گوشه چشم را گشوده آه و ناله کنان با صدای نحیف و شکسته ای چون صدای مریضان محتضری که يك پایشان در گور باشد گفتم خدایا خداوند گارا این مردم از جانم چه میخواهند چرا ینهمه اذیت و آزارم میدهند چرا نمیکذارند بحال خود آسوده بمیرم.

سر را بمن نزدیکتر ساخته نگاهی از سر پژوهش بسر و صورتم انداخت و با کلمات بریده گفت «محمود مگر مرا نمیشناسی. رنگ و رویت که الحمد لله خیلی خوب است و اگر رنگ و رخسار خبر از سرضمرت بدهد که نباید عیب و نقصی در دستگاهت باشد. چاق و چله‌هم شده‌ای معلوم میشود آب و هوای اینجا خوب بتنت ساخته است. اگر مقصودت سر بسر گذاشتن من است و میخواهی مرادست بیندازی بگو والا بیخود خودت را بموش مردگی نزن که اگر تودلوی ما بنددلویم و آنچه را تواز رو میخواهی مامدتی است از بر کرده‌ایم.

چشمها را تمام گشودم و با وقاحتی که نصف آن را هم هرگز در خود سراغ نداشتم فریاد بر آوردم مردكه الدنك اصلاكي بتو اجازه داده که پایت را باینجا بگذاری. با آن حرکات جلف تازه دوقرت و نیمش هم باقی است و صبح سحر آمده برایم شرور میبافد. زود شرت را از

سرم کوتاه کن والا خدا میداند بلند میشوم با همه صعف مزاج و ناتوانی با آن چوب دستی خنیزران که در آن گوشه اطاق می بینی قلم بایت را را خرد میکنم .

هدایت‌عالی مدتی مرا خیره نگاه کرد و گفت راستی که خیلی نقل داری نقش غریبی هستی ولی هر قدر هفت خط باشی با چون من خرسی نمیتوانی جوال بروی . مرد حسابی بازی بازی بارش بابا هم بازی . این امامزاده‌یست که با هم ساختیم . بیاو از خر شیطان پیاده شو تا با هم راه برویم و مثل پیش ساعت‌های دراز زیر درخت نارون دل بدهیم و قلوه بگیریم .

خودم را سخت بکوچه علی چپ زدم . هر چه او اصرار کرد که رفیق و یگانه بوده ایم من ابرام ورزیدم که تو را نمیشناسم و از دیدن رویت بیزارم .

وقتی دید کار یک‌شاهی و صد دینار نیست و شوخی بر نمیدارد لعن خود را تغییر داده گفت شاید خطائی از من سر زده که اینطور مکدر و رنجیده خاطر هستی ولی خودت بهتر بحال و احوال من واقفی و خوب میدانانی که در موقع بحران اختیار در دست خودم نیست و اگر باره‌ای کارها از من سر بزنند خرجی بر من نیست و مخصوصاً چون تو از دوستان معدود ظاهر و باطن من هستی نباید از من دلخور باشی .

وقتی دیدم ول کن معامله نیست و گریبان خود را از دست چنین آدم پرروئی باین آسانیا نمیتوان خلاص نمود پیش خود گفتم حریف موقعی بچنگ افتاده که تلافی در آوری لهذا بقصد اینکه فرصتی برای تدارك نقشه خود بدست بیاورم دماغ مفصلی گرفته گفتم بله تصدیق میکنم که

در ضمن این مرض اغلب اختیار را از دست انسان بیرون میرود و کلام
لیس علی المريض خرج کاملاً مصداق پیدا میکند.

باز آن لبخند پر ملامت بر کنار لبش نقش بست و گفت جنون قلفتی
دیگر این افاده ها را ندارد. خوب است این شیوه و فنون را دیگر بما
که اهل بخیه هستیم بگذاری. وانگهی بهتر است از این مقوله صرف نظر
کنیم و مثل سابق از همان آ-مان و ریسمان و فلسفه و ادبیات صحبت بداریم.
بگو بینم در این مدت که همدیگر را ندیده ایم چه کتابی خوانده ای و چه
تازه هائی بمعلومات خودت افزوده ای. روزها می بینم توسینه آفتاب
می نشینی و باصطلاح قلمفرسائی میکنی. بگو و بینم مشغول چه
شاهکاری هستی.

در آن حال ناگهان خیال شیطننت غریبی بکله ام رسید و دردل گفتم
محمود فرصت را از دست مده و حالا که میخواهی انتقامی بکشی نانی
برای این آقا پیز که پیش سگک بیندازند بو نکند.
باقدری تردید و یکدنیا شکسته نفسی گفتم گاهی هوای شعر گفتن
بسر میزند و جفنگیاتی بهم میبافم.

گفت عجب آدم مزوری هستی هیچوقت نگفته بودی که اهل قافیه
هم هستی. باریک الله براخلاص و اردتم صدمبار افزود. من همان قدر که
از شعرا بدم میآید از شعر خوشم میآید و چون شعر را از انواع دیگر
سخنان بنی نوع آدم کم معنی تر میدانم از خواندن آن لذت مخصوص
میرم. د زود بلند شو و هر چه شعر گفته ای و دم دست است بده که شاید
دو سه روزی برای جان و روانم توشه گوارائی بشود.
بزور ناز و نیاز چنان تشنه اش کردم که باز بنای بد زبانی را گذشت.

گفت بخدا قسم اگر از این غمزه های شتری دست برنداری همین آلاں
هر طور شده اطاعت را زیر و رو میکنم و تا این اشعار را پیدا نکنم دست
بر نخواهم داشت .

باهمان شکسته نفسی مصنوعی گفتم درد دل يك نفر دیوانه نادان
و بیسواد فایده و کیفی برای تو نخواهد داشت ولی حالا که اینقدر اصرار
میورزی عیبی ندارد حاضرم نشان بدهم ولی بیک شرط .

گفت يك شرط کدام است هزار شرط هم باشد قبول دارم . بگو
بینم آن يك شرط چیست .

گفتم اگر احیاناً این اشعار محسناتی داشت (گر چه نباید داشته
باشد) مختاری هر قدر که میخواهی تعریف بکنی ولی خواهشمندم اگر
معایب و نواقصی داشت (و سرتا پا همه عیب و نقص است) محض رضای
خدا سرم را با انتقادات ادبی و نکته گیریهای ملا نقطی در باب عروض
و قافیه در نیآوری که ابدأ دماغ شنیدن ایراد و انتقاد ندارم .
گفت قبلت ولی حالا بگو بینم این گنج شایگان را کجا پنهان
داشته ای .

گفتم باریسمان بسته ام و برای اینکه بدست نامحرم نیفتد بالای
این دولا بچه انداخته ام . چون عرق دارم و میترسم اگر از تخته خواب بیرون
بیایم سرما بخورم زحمت نباشد این صندلی را بگذار و خودت آنرا از
آن بالا بیاور پائین .

بمحض اینکه بالای صندلی رفت و مشغول جستجو شد مثل گربه ای
که گنجشك دیده باشد از جا جستم و از پشت دست برده بی ادبی میشود
بیضتیش را گرفت و حالا فشار بده و کی نده و در حالی که صدایم از زور

غضب میارزید دندانها را بهم فشردم و با دلی پر از غیظ و کینه گفتم
این هم مزد دست تا تو باشی دیگر یاد بودی را که شایسته صورت منحوس
و لحد پر ملامت خودت است در دسته مال ابریشمی یزدی بدست
دیگرا ب ندهی .

فریادش بلند شد و فوراً چند نفر پرستار دوان دوان رسیده بحال
غش و ضعف از چنگ من خلاصش نمودند و نیم جان باطاق خودش بردند.
آن روز از مدیر و طبیب و سایر کارکنان دارالمجانین هزاران
سخنان ناهموار و حتی مبلغی دشنام و ناسزای صریح شنیدم . در جواب
مؤاخذات و تعرضاتشان چندان مزخرف بهم بافتم و حرفهای بی سrote و
نامربوط تحویل دادم که عاقبت از راه ناچاری برسم تخویف و تهدید رسماً
تأکید نمودند که اگر يك بار دیگر چنین حرکتی از من سرزند فوراً
مرا بقسمت دیوانگان خطرناك منتقل خواهند ساخت و در صورت لزوم
غل و زنجیر نیز بدست و پایم خواهند زد.

پس از این اتمام حجت اطاقم را از لوث وجود خود پاك کردند و
شرشان را از سرم کوتاه نمودند.

بقیه آن روز را گرچه پس از آن حيله بازیهای من و جنگهای
زرگری آنها تب حقیقی عارضم شد و حرارت بدنم قدری بالا رفت ولی
بخیال اینکه آخر انتقام خود را از این جوان جعلنق کشیدم در کمال خوشی
و سرور گذراندم . این بود قصه آن روز من .

« ایضاً بی تاریخ »

« حساب روز و ماه بکلی از دستم در رفته است . گاهی چنان بنظر م

حیرسد که پربروز بود مرا بدینجا آوردند و گاهی چنان مینماید که هزار سال است که در میان این چهار دیوار افتاده‌ام. يك روز که بهرام بدیدنم آمده بود برایم يك جلد تقویم آورده بود. دوسه روزی خود را بمطالعه مطالب آن سرگرم ساختم و از استخراجات عالمانه آن که دلالت بر تندی بیاز و درازی کردن غاز داشت لذتها بردم ولی همینکه چند بار بدستور العملهای روزانه آن عمل کردم و در فلان روز و فلان ساعت معین ناخن چیدم و در فلان روز و ساعت و مقرر بند تنبان عوض نمودم و فایده‌ای ندیدم کم کم با اوراق آن گرد و خاک کفشهایم را پاک کردم تا بکلی از میان رفت و باز بی کتاب و بی تاریخ ماندم.

در عوض تقویم جانداري دارم که عبارت باشد از شاه باجی خانم که حالا دیگر اجازه گرفته مرتباً روزهای جمعه بدیدن من و رحیم می‌آید. بیچاره موهایش بکلی سفید شده و از آن همه شحم و لحم چیز قابلی باقی نمانده است. رنگش زرد شده صورتش مثل چرم آب دیده چروك خورده و باور بفرماید که حتی از پرگوئی او هم مبلغی کاسته است. هن هن کنان حیرسد و دستمال بسته خوراکیهای خوشمزه و باسایقه‌ای را که بادهست خود حاضر کرده در میان مینهد و تا شکم ما را بزور اصرار از حلوا و زولوبیا و باقلوا بعد تر کیدن پر نکند دست بر نمیدارد.

هیچ شك و شبهه‌ای ندارد که ما را جادو کرده‌اند و هر هفته يك خورجین باطل السحر با خود آورده بسرو سینه و در و دیوار اطاقمان می‌آویزد و یا در آب و گلاب حل کرده بحلقه ممان فرو میریزد. گاهی نگاهش را بچشمان من دوخته میکوبد و آواز هر عاقلی عاقلتری چرا تورا بدینجا آورده‌اند. آنوقت است که رگ دیوانگیم میجنبد و برای خلط

مبحث بازیش را در میآورم و مرتکب اعمال غریبی میشوم مثلاً سیب را پوست میگیرم و گوشتش را بدور انداخته پوستش را در بشقاب بشاه باجی خانم تعارف میکنم و یا گلپای قشنگی را که برایم چشم روشنی آورده بر پر کرده تنها برگ و شاخه اش را در گلدان میگذارم. یکروز باکتری را که قبلاً از مورچه پر کرده بودم باو سپردم و گفتم باید بمنزل ببرد و برسم تیمن در دیک آشنای پیندازد. روز دیگر تیغ ریش تراشم را در آوردم و باصرار میخواستم سرش را بتراشم. خلاصه صد چشمه حقه بازیهای دیگر از همین قبیل بکار میبرم که هر کدام برای اثبات دیوانگی من سند مسلم است و از شما چه پنهان گاهی برای پیدا کردن آنها مجبورم مدتی فکر خود را بزحمت پیندازم. آنوقت است که بغض بیخ گلوی پیرزن بیچاره را میگیرد و اشک در چشمانش حلقه می بندد و صورت را بجانب آسمان گردانده میگوید «پروردگار را چرا بچههای بیگناه مرا باین روزا داخته ای ایکش مرده بودم و ندیده بودم». در اینگونه مواقع از کار خود سخت پشیمان میشوم و آنوقت است که باطناً صد لعنت باین «بوف کور» بی همه چیز میکنم که این راه را جلوی پای من گذاشت و در ته دل برسم توبه و انابه از درگاه خداوندی مغفرت و بخشایش میطلبم.



۵

شُرنده مال

« در اواسط پائیز ... »

« تابستان رفته رفته گذشت و جز آشتی با هدایتعلی که اکنون



از نو با هم دو جان در يك قالب هستيم تازه ای رخ نداده است. شرح
آشتی کردنمان مفصل است و نمیخواهم سر شما را درد بیاورم.

همینقدر کم کم دستگیرم شد که یارو از آن جنسهای نیست که
باین یکشاهی و صد دینار ها از رو برود و جلوی لوطی هم نمیتوان
پشتك زد لهذا بطوریکه بحیثیت و اعتبارم زیاد بر نخورد جسته جسته
سر فرود آوردم و ابوالله مرشد گفته دارای یکنفر رفیق مشفق و يك تن
یار غاری شدم که راستی حاضر نیستم بدنیا و آخرت بفروشم.

« حالا دیگر پائیز بادست و پای حنا بسته کاملاً مسند نشین حجله
گاه باغ و بوستان گردیده است. روز ها باهدایتعلی ساعتهای دراز در
خیابانهای باغ روی برگهای سرخ و زرد و زعفرانی که زمین را فرش
کرده راه میرویم و از صدای خش خش برگها کیفها میبریم. دیروز دو
بین صحبت پرسید آیا هیچ میدانی که طیبیمان هم عقلش کمی پارسنگ
میرد. گفتم دستم بداهنت بیا و دور این یکنفر را قلم بکش که وای
بحال مرضائی که طیبیشان هم مریض باشد. گفت بمن چه ربطی دارد
خودش بلفظ مبارك خود يك روز اقرار کرد. گفتم داری شورش را
در میآوری طیب دارالمجانین ممکن نیست بدیوانگی خود اقرار نماید
و بدست خود تیشه بریشه خود بزند. گفت تو همیشه آتش ندیده
گرمیزنی آخر اول حرفم را گوش کن و بعد این ایرادات بنی اسرائیلی
را بگیر.

گفتم سرتا پا گوشم بگو تا بشنوم.

گفت روزی برسم معمول بعیادت روزانه من آمده بود. دیدم
زیاد کسل و پکر است. علت را پرسیدم. گفت از این شغل نکبت.

ججان آمده ام از بس با دیوانگان سرو کله زده ام میترسم دیوانگی آنها
بمن هم سرایت کرده باشد.

پرسیدم مگر جنون هم ممکن است از کسی بکس دیگر سرایت
کند. گفت خدا بدرت را بیمار زد خمیازه مسری است تا چه رسد بجنون.
وانگهی بعضی از اطباء بزرگ هم جنون را مسری میدانند. گفتم درست
است و من هم الان بخاطر ام آمد که در بعضی کتابها این مطلب را خوانده ام
ولی شما بچه ملاحظه تصور مینمائید که بشما هم سرایت کرده است.
گفت برادر دیوانگی که شاخ و دم ندارد. وقتی آدم بادهای دیگر
شبهت نداشت دیوانه محسوب میگردد. گفتم که سرکار را کاملاً بآدم
های معمولی که با اصطلاح عاقل هستند شبیه می بینم و سبب تشویش خاطر
شمارا درست نمیفهمم.

گفت پانزده سال پیش که طبیب این مؤسسه شدم زن داشتم بچه
داشتم خانه وزندگی و دوست و آشنا و سرو سامان داشتم. در اوقات
فراغت چه شب و چه روز با عیال و اطفال و در و همسایه و رفقا و همقطار ها
می نشستیم و می گفتیم و می خندیدیم و خوش بودیم و شبیه همه مردم دنیا
بودیم. در معاشرت با دیوانگان کم کم بدون آنکه حتی خودم هم ملتفت
شوم اخلاقم عوض شد و عادات و افکار دیگری خو گرفتم و رفته رفته
حالا کار بجائی کشیده که گفت و شنود و نشست و برخاست با آدمهای سالم
و عاقل روح مرا معذب میدارد و تنها وقتی خوشم و باسودگی نفس میکشم
که باشما ها هستم و غریب تر از همه آنکه حرفهای پرت و بلای شما
را بهتر از فرمایشات محققانه و بیانات فاضلانه آقایان میفهمم و از صحبت
باشما روحم میشکفتد و بتقلای میافتد و تا دوباره خود را بشما نرسانم مرز

راحتی و آسودگی را نمیچشم.

«از اظهارات هدایتعلی خیلی تعجب نمودم و گفتم فرضاً هم که بمردم معمولی شباهت نداشته باشد و از معاشرت با ما خوشش بیاید تازه اینکه دلیل دیوانگی او نمیشود گفت چه عرض کنم ولی حدیثی شنیده‌ام که عربی قلبنه آن درست در خاطر من نیست ولی بفارسی میتوان تقریباً اینطور ترجمه نمود:

«هر کس بگروهی شباهت داشته باشد از آن گروه بشمار میرود»
و مگر خودمان هم نمی‌گوئیم «کند همجنس با همجنس پرواز». گفتم از این قرار کور دیگر عصا کش کور دیگر گردیده‌است و با اینحال شکی نیست که این قافله تابحشر لنگ و ناتوان و تو اینجا در روغن خواهد بود.

«آن روز صحبت‌مان بهمین جا پایان یافت و در حالیکه بحال دیوانگانی فکر میکردم که دیوانه دیگری طیب و معالجشان باشد باطابق خود برگشتم و چون خسته بودم تا صبح یکدنده خوابیدم و تمام شب خواب دیدم که شتر نمده مالی واسب عساری و پشه رقاصی میکرد»



«اوایل زمستان

» حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند»

از چیزی که در زمستان خوشم می‌آید آفتاب روزهاست و کرسی گرم و نرم شب افسوس که اینجا کرسی نداریم فقط در اطاق پرستارها کرسی خوبی دارند ولی آدم باید هزار جور سبزی آنها را پاک کند تا بتواند يك نیم ساعتی زیر کرسیشان بطلد. عصرها هم از تماشای کلاغهائی که که‌رور

کرو در ضمن مهاجرت از شمال به جنوب وارد تهران میشوند و آسمان شهر را سیاه میکنند خیلی کیف میبرم و اغلب با وجود سردی هوا مدت درازی در ایوان ایستاده نگران جابجا شدن پریاهوی آنها هستم. بشکل گلهای زغالرنگ فوق العاده بزرگی بر فراز درختهای چنار و کبوده و تبریزی می نشینند و تاشب مهر خاموشی بنوک و لب دام و دد نهد از قارقار نمیافتند. قار، قار، تیغ و خار، تار و مار، زمانه غدار، همه نکبت، همه ادبار، کوگل، کویر کو بهار، قار، قار !

بیشتر از همه دلم بحال روح الله بیچاره میسوزد که میتوان گفت بشمش چله شده است و دیگر کمتر چشمش بآن ابرهای پنبه ای که مایه سعادتش بود میافتد و اغلب می بینم چشم بلخاف کهنه آسمان دوخته است و منتظر ر وزی است که بهار برسد و بره های ابر در چراگاه آسمان بتك و خیز آیند تا باز بنغمه جانسوز کمان حلاجی راز و نیاز عشق و اشتیاق را از سر بگیرد.

« پرروز بعد از مدتی که از بهرام بیخبر مانده بودم بقتاً بدیدنم آمد. خیلی از دیدنش خوشحال شدم. معلوم شد همایون از روزی که حرکت کرده ابداً کاغذ ننوشته و هیچ معلوم نیست کجاست و چه بسرش آمده است. بهرام هم از ناچاری در خانه را قفل کرده کلیدش را بصاحب خانه سپرده و در صدد پیدا کردن کار دیگری برای خود بر آمده است. میگفت پیش یکنفر فرنگی آشنی شده ام و چون فردا باید بطرف جنوب حرکت کنیم آمده ام خدا حافظی کنم و حلالی بطلبم. پرسیدم ارباب تازه ات چکاره است. گفت والله درست سردر نمیآورم. میگویند زمین خرابه هارا میکند که کاسه و کوزه شکسته پیدا کند. ابداً دلم

گواهی نمیدهد همراه چنین آدمی دور صحرا بیفتم ولی تقدأ تا کار دیگری پیدا بشود مجبورم. خاطرش را مطمئن ساختم که از این سفر پشیمان نخواهد شد و ساعت بغلی خودم را هم که تنها چیزی بود که از مال دنیا برایم باقی مانده بود باو یادگار دادم و صورتش را بوسیده بخدایش سپردم.



«شب عید نوروز ...»

«پرستارها برایمان هفت سین تدارك دیده اند ولی کسی اعتنائی ندارد. برای آدم دیوانه هرروز عید است. امروز شاه باجی خانم هراسان رسید که خبر خوبی برایت آورده ام و تا مژدگانی ندهی نمیگویم. خواستم باز خود را بخلی زده بعنوان بوسه لب تکیده و پرچینش واکاز بگیرم ولی باز رحم و حیا مانع شد و گفتم چیزی جز جان ناقابل و قراضه شعوری برایم نمانده که قابل باشد ولی قول میدهم امشب چون شب عید است بعد از هزار سال مثل بچه آدم وضو بگیرم و با صفای باطن و خلوص نیت نماز صحیحی بجا آورم و بعد از نماز دعا کنم که خداوند شما و آقا میرزا را صد سال بادل خوش و بدن سالم بدین سالها برساند و برحیم هم هرچه زودتر صحت و عافیت عطا فرماید. گفت خدا پیرت کند و انشاء الله دعایت مستجاب میشود. من عمر دراز نمیخواهم رحیم خوب بشود شکر خدا را بجا خواهم آورد و با دل آسوده بقبر خواهم رفت گفتم دلم يك ذره شده بگوئید ببینم چه خبر خوشی آورده اید. گفت گفت پس از آنکه حاج عمو از دست بلقیس ذله شد برایش خط و نشان کشیده بود که اگر تا شب عید از لجاجت و خودسری دست بر ندارد

بزور و زجر هم شده او را بعقد پسر نعیم التجار خواهد آورد و بخانه آنها خواهد فرستاد. حال تازه گاو مان زائیده و از قرار معلوم نورچشمی بمرض کوفت مبتلا هستند. گفتم باز دیگر کی این کشف را نموده است. میترسم این هم باز از مکاشفات فلان درویش طاس گردان باشد.

شاه باجی خانم گفت خودت میدانی که امروز هیجده روز تمام است که پشت گردن آقا میرزا دو تا از آن دملهای حرا زاده در آمده است که جانش را بلب رسانده است و بیچاره دیگر روز را از شب نمیشناسد. عالم و آدم میدانند که درایش تا پله ماده گاو است که باید گرم گرم رویش گذاشت ولی هرچه پایی شدم زیر بار نرفت و باسم اینکه بادکتر افرشته سابقه آشنائی دارد دو پایش را در یک کفش کرد که الا و بلا باید باو مراجعه کنم و با آن حال خراب و آن ضعف پیاده براه افتاد. وقتی برگشت دیدم اوقاتش خیلی تلخ و درهم است. دست از سرش برنداشتم تا مطالب را بروز داد و معلوم شد در ضمن صحبت دکتر حرمانه باو گفته بوده است که اخیراً در موقع حصبه پسر نعیم التجار از قضا طبیب معالج او بوده و در ضمن معاینه و معالجه آثار مرض کوفت در او سراغ کرده است.

گفتم یادش بخیر دکتر همایون اغلب از دکتر افرشته تعریف میکرد باو خیلی عقیده داشت و میگفت بین طبیبهای طهران آدم با خدا و با انصافی است و حتی بخاطرم دارم میگفت بخط جلی روی لوحه ای نوشته «نان من دردست تو است و جان تو دردست من. جان میدهم نانم بده» و لوحه را در محکمه اش گذاشته است. اگر واقعاً او چنین اظهاری

درباره این جوان کرده باشد تردیدی باقی نمی ماند . ولی بگوئید ببینم آیا این قضیه بگوش پدر بلیقس هم رسیده است یا خیر .

رنک شاه باجی خانم برافروخت و گفت از قرار معلوم مدتی است خبردار شده و با وجود این هنوز هم می ترسم دخترکم م پاسوز پدر حریصش بشود . در دادن یکتا فرزند معصوم خود باین سگ توله اصرار دارد .

گفتم شاه باجی خانم آدم خوب نیست بیهوده گناه کسی را بشوید از کجا بر شما معلوم شده حاجی عمو از قضیه باخبر است .

گفت چرا حساب دستت نیست . آقامیرزا به محض اینکه از این قضیه خبردار شد با همان حال زار فوراً از همان خانه طیب یکسر میرود منزل حاجی عمو و مطلب را پوست کنده با اودرمیان میگذارد . حاجی میگوید من خودم هم خبردارم ولی اینکه مانع نیست . وقتی بلقیس زن او شد اولین وظیفه اش پرستاری او خواهد بود . از شنیدن این حرفها بعدی اوقات آقامیرزا تلخ شده بود که ادب و احترام و رودر بایستی را بکنار گذاشته بی پرده جواب داده بود که نزدیک بیست و پنج سال است نان و نمک تو را میخورم و گوشت و پوست و هست و نیستم از شخص تو است ولی بهمان نان و نمک قسم ساعتی که پای بلقیس خانم بخانه این جوان برسد دیگر پای من بخانه تو نخواهد رسید و دیگر رنگم را نخواهی دید و دیگر تو را نخواهم شناخت .

بر همت این رادمرد هزار آفرین گفتم و بشاه باجی سپردم از قول من سلام و دعای دور و دراز باو برساند و بگوید رحمت بشیر پاکی که تو خورده ای . حقا که آقای واقعی تو هستی و جای آن دارد که صد

چون حاج عمو هزار سال خاك پايست را ببوسند .
 بعد از رفتن شاه باجی خانم مدتی باز در فکر بلقیس بودم و
 خواهی نخواهی هزار نفرین بیدر بی مروتش کردم و بیش خود گفتم اگر
 حضرت ابراهیم میخواست فرزندش را قربانی کند در راه خدا بود ولی
 این پیر فرتوت بی انصاف و این کننده جهنم یکتا فرزند دلبنده بی گناهِش
 را میخواست در راه خرما قربانی کند . راستی که آدم طرفه خلقتی است
 میردانش لعنت . بیش باد و کم مباد !

۶

کُورِ عِصاکش

« اواخر بهار . . :

« الحق که بهار طهران بی نهایت دلکش و زیباست ولی افسوس
 که مثل همه چیزهای زیبا و دلکش عمرش بغایت کوتاه است . پرده
 برافکنده جلوه‌ای میکند و دلها را ربوده از نو پرده نشین میشود . حالا
 که دستم از دامنش کوتاه شده قدرش را میفهمم و حسرتش را میخورم .
 هر روز صبح که بیدار میشدم جوانه درختها مثل دکه پستان دوشیزگان
 یا بر بخت درخت تر و شاداب تر شده است و دانه‌های شکوفه چون قطرات
 شیری که از آن پستانها چکیده باشد بر سر و سینه عروس شاخسار
 نشسته است . بهار و بهارها باز میرسد اما ما کجا خواهیم بود ؟

امروز صبح وقتی سرو کلمه « بوف کور » در اطاقم نمایان شد فوراً

ملتفت شدم که تازه‌ای رخ داده است . چشمهایم از شادی میدرخشید .
 و لب و لانش غنچه‌ای شده بود . گفتم مسیو امروز خیلی شنکولت میبینم
 معلوم است که باز کبکت میخواند . بگو ببینم باز چه دسته گلی بآب
 داده‌ای . گفت حقا که چشم بصیرت داری . کشفی کرده‌ام که هزار اشرفی
 هیارزد و اگر بگویم هرگز باور نخواهی کرد . گفتم کدام يك از کشفیات
 تو باور کردنی است که این باشد . لابد باز یا تو کشف بیچاره‌ای کرده‌ای
 و یا زیر یکی از بدیهیات زده‌ای و یا ساخت با یکی از اصول مسلم علم و
 اخلاق بند شده‌است .

گفت اولاً بدان که این بدیهیات اولیه فرضیات مسلمه‌ای بیش
 نیست و ثانیاً دشمنان زیر بدیهیات میزنند و با اصول علم و اخلاق سرشاخ
 میشود . مگر خدای نخواسته بخون « بوف کور » بینوا تشنه‌ای که این
 افتراهای شاخ دار را میخواهی باور بینی . بگوش مؤمنین برسد جان و
 عالم مباح میشود . گفتم بیهوده ترس و لرز بخودت راه نده . آلهائی که
 عادت بخونریزی دارند در پی خونی رنگین تر از خون فاسد من و تو هستند
 بگو ببینم پارچه نوبری ببازار آورده‌ای . گفت تا بچشم خود نبینی
 باور نمیکنی همین امشب نشانت خواهم داد تا ایمانت بمن محکمتر شود
 گفتم آمین یا رب العالمین و بصحبت‌های دیگر پرداختیم ولی باطن‌آسخت
 کنجکاو شده بودم که از صندوق ملغنت این جن بو داده باز چه نیرنگی
 بیرون خواهد جست .

گفت امشب شام را که خوردی حاضر رکاب باش می‌آیم نشانت
 میدهم . حسنش بیشتر در این است که با چشم خودت ببینی تا بازنگوئی
 فلانی از زور بیکاری برای مردم پاپوش میدوزد . گفتم يك امشب را

باید دور من خط بکشی چون خیال دارم از اطاقم بیرون نیایم .
ابروها را برسم استهزا بالا کشیده گفت مگر خدای نخواستہ
میخواهی چله بنشینی . گفتم در این گوشه دارالمجانین ما همه چله نشین
هستیم ولی مدتی است بمادر رحیم وعده داده ام برای طول عمر و سلامت
شوهر و فرزندش دعا بکنم و بقدری امروز بفردا انداخته و زیر سیلی
در کرده ام که پیش نفس خود شرمندہ ام و امروز دیگر با خود شرط
کرده ام که سرم را دم باغچه ببرند امشب پا از اطاق بیرون
نگذارم .

گفت هر دم از این باغ بری میرسد . این رنگش را دیگر نخوانده
بودم . خودت را میخواهی مسخره کنی یا خدا را دست انداخته ای یا
خیال داری جیب شاه باجی را ببری . گفتم خدا عقلت بدهد مگر بانس
دعای بیریا اعتقاد نداری .

گفت پسر جان مگر نمیگویند خدا همان ساعتی که دنیا و مافیها
را آفریده از همان ساعت تکلیف هر ذره ای را معین و مقرر نموده و
مقدرات همه موجودات از خرد و بزرگ همانوقت در لوح محفوظ ثبت
رسیده و باقید نمره در دوسیه ازلی ضبط است .

فرشته ای که وکیل است بر خزاین باد

چه غم خورد که بمیرد چراغ پیر زنی

در اینصورت چطور میتوانی تصور نمایی که با زاغ و زوغ چون
تو بنده کنه کار و روسیاهی چرخ مشیت الهی واگرد نماید و قلم بطلان
برمقدرات لم یزلی کشیده شود .

گفتم هزاران سال است که بشر بدعا خوشدل بوده و بعد ها

هم خواهد بود . لابد اگر نتیجه ای از آن همه دعا نگرفته بود
بخودی خود سلب عقیده اش شده بود . بیهوده سخن باین درازیا هم
نمیشود .

گفت مگر هزار بار بتو ثابت نکرده ام که افعال و افکار انسانی را دلیل بر
حقانیت هیچ چیزی نمیتوان قرارداد . کلاهی را قاضی بکن و ببین مگر نه این
است که مستجاب شدن دعای ماکورو کچلها مستلزم آن است که در دستگاه
الهی شیوه ناسخ و منسوخ رواج یابد . آیا اگر دانه گندمی در زیر سنگ
آسیا زبان بدعا گشوده استغاثه نماید که از رنج و عذاب خورد شدن
برکنار بماند و یا آنکه حبه زغالی در کوره آهنگـری بتضرع و زاری
درخواست نماید که از سوختن در امان بماند جای خنده و استهزاء
نیست . بعقیده تو در حق سرباز گمنامی که در میدان جنگ و در بحبوحه
زدوخورد با سم اینکه پایش میخچه در آورده است متارکه جنگ را از
خداوند لشکر بخواهد چه حکمی باید کرد اگر عقیده مرا میخواهی
چنین بندگان نادان و فضولی بحکم آنکه درست حال عارض و معروضی
را دارند که بخواهند دهن قاضی را مجرمانه بارشوه و تعارف شیرین
بکنند و دستگاه داوری را منحل سازند مستحق عقاب و عذاب هستند .
گفتم هدایت علی حتی سگ وقتی عوعوی زیاد کرد و بجائی نرسید
خودش خسته میشود و دست برمیدارد . اگر بنا بود از دعای مردم هیچ-
کدام مستجاب نشود هزاران سال بود که دیگر کسی لب بدعا نمیکشود .
گفت قربان عقلت . بسرجان اگر بنا میشد از هزار دعا یکی مستجاب
شود کار خدا بجا های خیلی نازک میکشید و تکلیف مستوفیان دیوان ربانی
سخت شاق میگردد و لازم میآید که ملائکه آسمان شب و روز مداد

پاك كن بدست بجان - جل و دفاتر مقدرات ايزدی بيفتند و همه كارهايشان را
 بكنار نهاده مدام مشغول حك و اصلاح و تغيير و تبديل و رفع و رجوع باشند.
 نبايد فراموش كنى كه دعاهاى مردم عموماً بقدرى ضد و نقیض است كه
 اصولاً اجابت آنها از حيز امكان بيرون است و فـرضاً هم بخوابد اجابت
 كند نمیداند بكدام سازما بر قصد و مثلاً هـ. ان ساعتى كه در گوشه فلان
 ده كوزه بابا كبر ريش سفيد خود را شيفع آورده و زارى كنان از درگاه الهى
 باران ميخواهد كه پنبه اش از بى آبى خشك نشود در همان وقت همسايه
 ديوار بديوار او نه نه اصغر پستانهاى پلاسیده خود را بروى دست گرفته
 اشك ريزان آفتاب ميطلبد كه مبادا پشمى كه براى خشك كردن پهن
 كرده رطوبت ببيند و بپوسد.

قضا دگر نشود و رهزار ناله و آه بشكريباشكايات بر آيد از دهنى
 گفتم بشاه باجى خانم قول داده ام و بقول خود وفا خواهم كرد. تو
 هم بى خود آرزو روات را خسته مكن. دم چون تو الخناسى ديگر در من
 نمى گيرد. برو كلاهى بدست بياور كه قالب سرت باشد كه كلاه من
 براى سرت گشا. است گفت از من ميشنوى اينقدر دعا كن كه ربانت مو
 در آورد. همين قدر بدان كه بادعا و نفرين هم بارى بار نميشود و اگر
 تمام نوع بشر هزار سال روز و شب مشغول دعا باشند محال است كه يكدانه
 ارزن از آن دقيقه اى كه بايد زير خاك سبز شود يك هزارم ثانيه زودتر
 سبز شود.

اگر چراغ بميرد صبا چه غم دارد و گريزد كنان چه غم خورد مهتاب
 بالين همه شب بخير و التماس دعا هم دارم.

✱.✱

فردای آن روز.

« دیشب را بادعا و مناجات گذراندم و رویه مرفته کیفی داشتم. دعا اگر فایده ای هم نداشته باشد همینقدر که انسان را ولو چند دقیقه ای هم باشد از این محیط آلوده و گرفته رهایی میبخشد خودش هزار تومان میارزد. امروز هم از اثر همان راز و نیازهای دیشب معقول روحانیتی دارم الحمد لله که «بوف کور» هم روی نشان نداد و نیامد بایسانات دری وری خود آئینه پاک ضمیرم را مکرر سازد. بعد از ظهر «برهنه دلشاد» بدیدنم آمد و از صحبت او هم مبلغی لذت بردم. مرا پشت تجیری که اطاقمان را بدو قسمت میکنند برده با تشریفات بی اندازه جار و چهل چراغهایی را که به دست خود با شیشه شکسته و تلکه تسمه و زرورق و ابن قبیل خرده ریزهای براق ساخته بود نشان داد. میگفت میخواهند این چهل چراغها را برای نمایش بین المللی به ینگی دنیا ببرند ولی چون هیچ کمپانی زیر بار حمل و نقل چنین اشیاء نفیس و پربهائی نمیرود چندین دولت سرگردان مانده اند. کم کم نشاط و سرور این آدم عجیب در من هم سرایت کرد و يك ساعت تمام من خود را در امواج بی غمی ولمن الملکی خیالی غوطه ور دیدم. وقتی از آن عالم بخود آمدم که تنگ غروب بود و رقیه سلطان النکه ای کلفت دارالمجانین با آن چهارقد مشمش کشیف که درست قاب شور آشپزخانه را بخاطر میآورد و آن کیسهای چرب و براق و چادر نماز چیت گلدار رنگ پریده ای که لبه اش را لای دندان گرفته بود و آن شلیته کوتاه و آن شلوار چلوار پیر و پاجسییده و آن کفشهای شلخته پاشنه خوابیده پر کرد و خاک چلیک نفت در يك دست و قیف بزرگی در دست دیگر در حالیکه دو مشت از کیس فتیله مانندش از دو طرف صورت سیاه

سوخته اش بیرون ریخته بود برای نفت گیری چراغها دور افتاده از اطاقی
 باطاق دیگر میرفت. همینکه لامپای چینی لحیم خورده مرا روشن کرد
 و سلام گویا در جلویم گذاشت مثل اینکه یکدفعه مرده باشم و چراغی
 روی سنك اعدام بنهند غم و غصه دنیا سر تا پایم را فرا گرفت. در آن فضای
 حزن انگیز که بوی نفت انسان را گمیج میکرد نشسته بودم و در تاریك و
 روشنی شامگاهان که کم کم داشت تاریکی آن بروشنائی میچربید
 سرگرم تماشای دوره گردی و صید و پرواز شبکورها بودم که ناگهان
 هدایتعلی یا علی مدد گویان وارد شد.

گفت انشاء الله باکیت نیست و دعای دیشبت هم مستجاب شده است
 و عمر آقامیرزا عبدالحمید بصد و بیست و ریشش تا بروی نافش خواهد
 رسید و ناه باجی خانم هم از نوماه شب چهارده شده پس از عمر خضر در
 یکی از غرفه های یاقوت و فیروزه بهشت با حور و غلمان محشور خواهد
 گردید و رحیم خودمان هم از برکت دعا های سرکارمانند جدا مجدش
 حضرت آدم از جنت جنون رسته از نکبت و ادبار بی غل و غش عقل خداداد
 سالهای دراز بر خوردار خواهد بود.

گفتم آمین یا رب العالمین.

گفت اینك اگر هنوز رغبتی بدیدن كشف تازه جان نثارت داری
 برخیز و بدون آنكه دهان باز کنی عقب من بیاتنا آنچه نادیدنی است آن
 بینی.

گرچه چشمم ابدآب نمیخورد و میترسیدم باز برایم پاپوش تازه ای
 دوخته باشد و پیسی جدیدی بسرم درآورد دل بدریازدم و هر چه با داباد
 گویان کورمال کورمال بدنمالش افتاده سیاهی بسیاهی اوروان گشتم.

پاورچین پاورچین مرا تا وسط باغ همانجائی که وعده گاه روزانه خودمان بود آورد و درختی را نشان داد و گفت پشت تنه این درخت پنهان شوه بادانفست در آید. خودش نیز در پس درخت دیگری در همان نزدیکی من در کمین ایستاد.

ربع ساعتی بیش نگذشته بود که سایه آدم باند بالائی ازدور در تاریکی هویدا گردید که با قدمهای شمرده و آرام بطرف ما جلو میآمد. اول نتوانستم تشخیص بدهم که کیست ولی وقتی نزدیک شد و روی نیمکت معهود خودمان قرار گرفت معلوم شد مدیر دارالمجانین است.

همینکه چشمهایم بیشتر بتاریکی عادت کرد دیدم اول سیگاری کشید و سینه ای صاف کرد و بعد بغلی جانانهای که فوراحدس زدم باید عرق علیه السلام باشد با مبلغی آجیل و مزه و یکدانه استکان از جیب در آورده در مقابل خود گذاشت و بدون معطلی در آن تاریکی که دیگر چشم چشم را نمیدید با احتیاط تمام استکان را پر کرد و مثل اینکه بسلامتی کسی بنوشد با آدم نامرئی و مجهولی بنای گفتگورا نهاد.

میگفت همدم خانم از جان عزیزترم اولین گیلاس را بطاق ابروی خودت مینوشم و استکان را لاجرعه بسر کشید. آنگاه دوسه دانه تخمه هندوانه مزه کرد و دنباله سخن را گرفته با همدم خانم بنای معاشرت را گذاشت و حالا قربان صدقه برو و کی نرو. میگفت بموی خودت قسم تمام روز يك ثانیه آرام نداشتم و تمام را دقیقه شماری میکردم که کی آفتاب غروب میکند تا باز بخاکبوس قدم عزیزت مشرف شوم. صدبار آرزو کردم که ابکاش قیامت بر میخواست و آفتاب تاریک میشد تا دستم زودتر بدامان وصلت برسد.

همدم عزیزم : عمر من توئی، دنیای من توئی . بی تو میخوام يك ساعت زنده نباشم . روز و شب در مقابل چشم حاضری . از تخم چشم بیشتر دوست میدارم و از دل و جانم بمن نزدیکتری . همدم جانم میدانی دلم چه میخواد . دلم میخواد يك قطره آب بشوم تا تو آنرا بنوشی و از غنچه لب و دهانت گذشته مروارید دانهایت را بوسیده وارد صراحی آب گلوی از عاج تابانترت بشوم و از آنجا هم گذشته داخل نهانخانه قلب نازنینت بشوم و در تمام اوراد و شراعیبت دوران نمود با آن خون گرم و شادابت مخلوط بشوم رفته رفته در وجود آسمانیت که از وجود فرشتگان لطیف تراست نیست و نابود کردم . همدم جانم بیا و يك امشب ترس و لرز را بکنار بگذار و محض خاطر پیر غلام جان نثارت این يك گیلان را بنام پایداری دولت عیش و عشقمان نوش جان فرما . اگر گناهی داشت بگردن من که محض خاطر تو صد آتش جهنم را بجان خریدارم

چون مدتی التماس کرد و همدم خانم حاضر نشد خواهش عاجزانه او را بپذیرد خودش گیلان را خالی کرد و گیلان دیگری پرنموده زیر لب بنای زمزمه را گذارد که يك امشب که در آغوش شاهد شکر م گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم ، و آنگاه لحظه ای چند خاموش نشست و ناگهان مثل اینکه همدم نا پدید شده باشد و دلدار دیگری را در پهلوی خود ببیند با آب و تابی بیشتر بنای راز و نیاز را گذاشت . اکنون روی سخن با دلبر تازه بی بازار آمده ایست گوهر نام از فرط اشتیاق و سوز و گداز چنان بی تاب و توان شد که مدتی خاموش ماند و در حالیکه بنیمکت تکیه داده بود نگاه را با آسمان پرستاره دوخته مانند کسی که از کوه بلندی بالا رفته باشد و سینه اش تنگی کند بلند بلند بنای نفس

پرسیدم با جنازه چه کردید. گفت بلیس خانم میخواستند دست نگاه دارند تا شما تشریف بیاورید ولی در وهمسایه خبردار شده بودند و هنوز اذان ظهر را نگفته بودند که جنازه را در سر قبر آقا بھاك سپردیم. گفتم برای تشیع جنازه چه اشخاصی را خبر کردید. گفت وقت تنگ و دستمان از همه جا کوتاه بود و بهر چند نفری از دکاندارهای زیر گذر و اهالی محله کسی نبود.

گفتم زود برگرد بمنزل و سلام و دعای مرا بخانم برسان و عرض کن چون قلم و دوات حاضر نبود و عجله در کار است ممکن نشد که جواب دستخط ایشان را کتباً عرض نمایم ولی خاطر جمع باشند که اطاعت او امر شایسته را نموده هر طور شده همین امشب شرفیاب خواهم شد.

قاصد گریه کنان آمده بود گریه کنان هم رفت و من تنها ماندم. بخود گفتم دنیای غریبی است راستی که زندگانی انسان بموئی بسته است. بیچاره حاج عمو عمری بمشقت زیست و حالا هم بمذلت مرد واز آنهمه دردسرها و امید و بیمها چه برد. واقعاً «ناآمدگان اگر بدانند که ما از دهر چه میکشیم نایند دگر». آنکاه باخاطر آشفته باطاق خود برگشتم و در حالی که مشغول جمع آوری لباس و اسبابم بودم این ابیات راز مزه می کردم:

«من از وجود برنجم مرا چه غم بودی

اگر وجود پریشان من عدم بودی»

«همه عذاب وجود است هر چه می بینم

اگر وجود نبودی عذاب کم بودی»

«بلی وجود که در رنج و بیم و ترس بود
اگر نبودی خود غایت کرم بودی»..

۸

برگشتن ورق

گرچه فکر و خیال تماماً متوجه مرگ و فنا شده بود و بخود
میگفتم این هم کار شد که درد دنیا هر نقشه و آرزویی بمحض اینکه انسان
چانه انداخت از میان برود و کان لم یکن شیئاً مذکوراً ادنی اثری از آن بجا
نماند. معیناً دست و پا میکردم که سرو صورت را برای شرفیابی بحضور
دختر عموزینت و آرایشی بسزا بدهم. در آینه نگاه کردم دیدم قیافه
هولناکی پیدا کرده‌ام. سرو صورتم زیر ریش و بشم پنهان گردیده غول
یابان حساسی شده‌ام. باتیغ زنگ زده هر طور بود تا حدی بازاله نکبت
و ادبار کامیاب گردیدم و با صورت چوب خطی شده و سر و زلف لعاب زده
خود را برای ورود به عالم عقل‌اشایسته یافتم. پس از آنکه با دستمال
جیب یکو جب گل و خاک را از کفشهایم زد و دم و بزور ماهوت پاک کن
دوسیر گرد و غبار از تار و بود لباسهایم بیرون کشیدم بیدرنک برای خدا
حافظی و بدست آوردن اجازه خروج از دارالمجانبین باطابق دفتر مدیر
وارد شدم.

از وجناتش دریافتم که هنوز از خمار دیشب بیرون نیامده است.
سر را بکراحت بلند نموده پرسید چه فرمایشی دارید؟ گفتم الساعة خبر
رسیده که عمویم حاج میرزا ۰۰۰۰ که معروف خدمت است فجأه کردم.

است و دختر عموم که فرزند منحصر بفرد او و نامزد من است بکلی دست
تنها و بی کس و کار مانده است و برای تدارك ختم و عزاداری جداً خواهش
کرده که فوراً خود را با و برسانم.

پوزخند بی نمکی بگوشه لبش نقش بست و گفت حاجی را خوب
میشناختم. میگویند متجاوز از دویست هزار تومان ملك و علاقه دارد.
مرحوم والد با آن خدا بیمارز رفاقت قدیمی داشت و هفده هیجده سال
پیش در سفر حج با هم هم کجاوه بوده اند. از او چیزها نقل میکرد. از قرار
معلوم قدری ممسك بود و مگر چه نام مرده را نباید بیدی یاد کرد ولی یادم
میآید که روزی اوقات پدرم از دستش تلخ شده بود و این اییات را در
حقش مثل آورد که :

« از بخل بخلق هیچ چیزی ندهی

و ر جان بشود بکس پشیزی ندهی »

« سنگی که بدو در آسیا آرد کنند

گر بر شکمت نهند تیـزی ندهی »

گفتم حالا موقع اینگونه صحبتها نیست و همانطور که عوام میگویند
در حق مرده نباید حرفی زد که خاك برایش خبر ببرد. آمده بودم استدعا
نمایم اجازه بدهید همین امشب از خدمتتان مرخص بشوم. گفت البته
سله رحم از فرایض اسلام است و اندرون حاجی را هم نباید تنها گذاشت
چیزی که هست اینگونه اجازه ها را اول باید طیب مؤسسه بدهد تا من
هم اگر دیدم مجذوری در میان نیست تصویب نمایم. گفتم خودتان بهتر
از بنده میدانید که آقای دکتر شبها اینجانیستند و پیش از فردا صبح دست
من بدامنشان نخواهد رسید. گفت بنقد چـاره دیگری نیست و اصلاً

میتراسم حال شما هم مقتضی بیرون رفتن نباشد. گفتم ای آقا این چه فرمایشی است. حال من از توجه حضرتعالی مدتی است بکلی خوب شده و مطمئن باشید که جای هیچگونه تشویش و تردیدی نیست. گفت صحیح میفرمائید ولی در اینگونه موارد احتیاط شرط است و چه بسا دیده شده که این قبیل امراض در موقعی که هیچکس منتظر نیست غفلةً عود میکند و موجب حوادث بسیار ناگوار میگردد. گفتم آقای مدیر حالا که نامحرم اینجا نیست و من هستم و سرکار دلم نمیخواهد حقیقت مطلب را از شخص جنابعالی که در این مدتی که اینجا در زیر سایه سرکار بوده ام حکم پدر مرا پیدا کرده اید پنهان بدارم. حقیقت این است که من اصلاً از اول دیوانه نبودم و بجهاتی که فعلاً نمیخواهم سر مبارک را بشرح آن درد بیاورم خود را بدیوانگی زدم.

جلوی آبشار خنده خنك را باز نموده گفت هر روزه همین آتش است و همین کاسه. عزیزم گوش ما باین قبیل قصه ها عادت کرده است. تمام این دیوانهائی را که می بینی تا چشم پرستار را دور می بینند یکی یکی میدوند اینجا که خرم از بیخ دم نداشت و ما از اول دیوانه نبوده ایم و ما را بیجهت در اینجا بزدان انداخته اند.

گفتم حضرت مدیر میان من و آنها هزاران فرسنگ تفاوت است و تر و خشك را که نباید باهم سوزانید. گفت از قضا آنها هم همین را میگویند. همانطور که گفتم فردا دکتر میآید تکلیفتان را معین مینماید. از جا در رفته فریاد بر آوردم که پیر و پیغمبر مرا بیخود در اینجا نگاه میدارید. در تمام این مؤسسه از من عاقلتر کسی نیست. گفت از داد و فریاد و عربده جوئیهایتان معلوم است. اگر عقیده مرا میخواهید بروید

شامتان را بخورید و قدری استراحت کنید تا فردا دکتر بیاید و میان من و شما داوری نماید فعلاً که خیلی محتاج راحت هستید شب بخیر...

هر چه عجز و لابه کردم بخرش نرفت. یکی از پرستاران را صدا کرد و امر داد که مرا باطاق خود ببرد و شخصاً مواظب باشد که شام بخورم و بخوابم. چاره ای بجز تسلیم و رضا نبود. باطاق خود برگشتم. پرستار آدم زمخت و نفهمی بود. هر چه یاسین بگوشش خواندم با لهجه آذربایجانی آری و بلی تحویل داد و تا مرا تا گلو در زیر احاف ندید زحمت خود را کم نکرد.

همینکه صدای پایش دور شد و مطه‌من شدم که کسی شاهد و ناظر حرکات و سکناتم نیست از جا جستم و گیوه بپا و عبا بدوش آهسته و بیصدا بطرف درمریضخانه روان شدم. سرایدار بروی سکو نشسته چپوق میکشید. محلی باونگذاشته با صورت حق بجانب سرم را بزیر انداختم و خواستم بیرون بروم. جلویم را بخشونت گرفت و گفت اقور بخیر کجا میروی. گفتم زود برمیگردم. با دست دارالمجانین را نشان داد و گفت سرخر را برگردان. دیدم زیاد کهنه کار و بقور است نه چاب و لوسی و پرت و بلاهیم در او میگیرد نه زورم باو میرسد ناچار همانطور که آمده بودم همانطور هم باقیافه حق بجانب و معقول سرخر را برگرداندم.

در همان اثنا که بسوی اطاق خود برمیگشتم صدای طبل بگیر و ببند بگوشم رسید و ملنفت شدم که چند ساعتی از شب گذشته است. احدی دیده نمیشد و خاموشی دنیا را فرا گرفته قو پر نمیزد. فکر کردم خود را بیام برسانم و خود را از آنجا بهر وسیله ای شده بکوچه بیندازم. کورمال کورمال پلکان را گرفته بکمک دست و بازو و آرنج و زانو خود را بیام

رساندم . چراغ سر در مریضخانه برتوضیفی بکوچه میانداخت . دیدم
 دیوار بلندتر از آنست که تصور کرده بودم و جستن همان خواهد بود و
 خرد و خمیر شدن همان . هرچه کند و کو کردم بجائی نرسید و طناب و
 نردبانی هم پیدا نشد که کمکی بکند . مدتی انتظار کشیدم که شاید
 رهگذری پیدا شود و محضالله یار و یاورم گردد ولی از آنجائی که
 دارالمجانین در گوشه ای از گوشه های شهر پرت واقع شده بود چشمم
 سفید شد و دباری نمودار نگردید . عیایم را نوار نوار پاره کردم که شاید
 کمندی با آن بسازم . زیاد مندرس و پوسیده بود و بهیچ دردی نخورد
 و از عبا هم محروم ماندم . سر برهنه و پای بتی یکتا پیراهن و یکتا شلوار
 در آن نیمه شب در گوشه بام دارالمجانین مانند مجسمه دزدی و تبه کاری
 سرپا ایستاده در کار خود سرگردان بودم . درد دل آرزو میکردم که ایکاش
 بجای یکی از آن سگهای بودم که در پای دیوار کوچه آزاد و بی پرستار
 خوابیده بودند و صدای نفس منظم و آرامشان تا بالای بام بگوشم
 میرسید .

ناکهان صدای پائی شنیده شد و ازدور سیاهی یکنفر را دیدم که
 تلو تلو خوران نزدیک میآید . وقتی بروشنائی رسیدم چشمم بیکی از آن
 داش مشدبهای تمام عیاری افتاد که مانند حیوانات اول خلقت رفته رفته
 جنبشسان دارد از میان میرود . از زور مستی روی پای خود بند نمیشد .
 کلاه نمدی تخم مرغی بر سر کمر چین ماهوت آبی یکشاخ بردوش بیراهن
 قیطان دار دکمه بدوش برتن کمر و قداره غلاف بیکدست و بطری عرق
 سر خالی بدست دیگر با زلفان پریشان و سیللهای تابدار هست و لایعقل
 يك پاچه بالا زده سینه چاك و بیباك از این دیوار بآن دیوار میخورد و

باقبال بیزوال برق قمه و مرد قمه بند صدای سکسکه اش يك میدان بلند بود . وقتی بروشنائی رسید دهنه بطری را برورنه دیده نزدیک نمود و همینکه دید چون کیسه اهل فتوت خالی است نفی بزمین انداخته نیم تسمیح از آن فحشهای آب نکشیده ای که از روز ازل امتیاز انحصاری آن بدین طایفه ممتازه اعطا شده است بناف بطری بیزبان بست و چنان آنرا بغیظ و غضب بروی سنگفرش کوچه کوفت که گوئی نارنجکی از آسمان بزمین افتاده آنگاه آروغ پیچان مفصلی تحویل داد و چشمان خماری را بطرف آسمان گردانیده بالحن و لهجه که مخصوص این جماعت است باواز بلند بنای خواندن این بیت را گذاشت در حالیکه يك در میان بعد از هر کلمه مرتباً يك سکسکه جانانه جا میداد :

من ... از وقتی ... که اینجا ... یا نهادم ... ترك سر ... کردم
مثال ... مرغ ... جو غلیده (ژولیده) ... سرم را ... زیر پر ...
کردم .

پس از خواندن این بیت باز لحظه ای چند خاموش ایستاد و زیر لب با خود سخنانی گفت که چون بریده بریده بگوش من میرسید معنی و مفهوم آن بر من معلوم نگردید . آنگاه از نو صورت را بسوی آسمان برگردانید و پر خاشجویانه با صدائی شکوه آمیز و عتلب آمیز از ته دل فریاد برآورد که « ای دنیای لامروت بی غیرتم کردی » و قداره را از غلاف بدرآورد در میان کوچه بنای جولان را گذاشت .

گرچه چشم از طرف او آب نمیخورد معیناً ترسیدم فرصت از دست برود و پشیمان گردم . از اینرو بصدای بلند گفتم « داداش جان بیا بیایت توی سوراخ نرود » بمعجب باطراف نگریسته گفت مگر در سوراخ

راه آب قائم (غایب) شده ای که به چشم نمیانی. بیا بیرون بینم کیستی.
 و حرف حسایت چیست. گفتم رفیق و آشنا در طرف راست بالای باهم
 با یک رشته سکسکه های بهم پکیده جواب داد که قربان هرچه لوطی
 است. د زود اگر عرق مرقی داری بردار و بیا پائین تا بسبیل مرد باهم
 یک جام بزنیم. گفتم اگر نردبانی پیدا کنی بمنّت بخدمت میرسم. جیب و
 بغلش را جسته. گفت بجان عزیزت نردبان ندارم ولی نترس خیز
 بگیر و پیر پائین اگر جائیت عیب کرد بگردن من. گفتم نه بال و پر
 دارم و نه از جانم سیر شده ام. گفت بگو یک جو غیرت ندارم و درد سر را کم
 کن. گفتم اگر طنابی برانیم دست و پا کنی پنجاه دانه قران چرخ سی امین
 السلطانی جلویت در می آیم. گفت بیخود پولت را برخ ما نکش. ما از
 این قرانهای چرخی بلطف پروردگار زیاد دیده ایم و چشم و دلمان سیر
 است. گفتم مقصودم این بود که با آدم حق و حساب دان سروکار داری نه
 با آدم بی پدر و مادر و نمک ناشناس. گفت قربان هرچه آدم حق و حساب
 دان است. بیا چفته می گیریم بیای پائین.

خواست خود را بیای دیوار برساند ولی از زور مستی بیش از این
 طاقت ایستادن نیاورد و سکنندری سختی خورده باشکم بزمین آمد و همانجا
 پاتیل شد و پس از آنکه مدتی مشغول استفراغ بود سر را نیز بزمین
 نهاد و بخواب ناز فرو رفت و دیگر صدایش بلند نشد.

بیخت و طالع خود هزار نفرین فرستادم و بیچاره و مأیوس از بام بزیر
 آمدم. ناگهان بفکرم رسید که بروم هدایت علی را بیدار نمایم و دست تو سل
 بدامان اوزده از اچاره جوئی کنم. بیدرنگ با طاقش شتافتم. در میان
 مقداری کاغذ و کتاب در تخت خواب افتاده مست بود. بمحض اینکه

کشیدن را گذاشت . پس از آن حق حق کنان خود را بروی خاك بقدم کوهر
انداخت و زار زار بنای گزیستن را نهاد.

از مشاهده این احوال هم متأثر شده بودم و هم متعجب و از آن جاییکه
میترسیدم مرد بیچاره غش کرده باشد نزدیک بود بکشمش بشتابم که
بخودی خود از جا بلند شده آمه سردی از دل کشید و باز بنای زمزمه را
گذاشت . خیل کردم بحال آمده و بمنزل خود برخواهد گشت ولی در همان
حال صدای لرزانش از نو بلند شد و با هزار آب و تاب بایار غارتازه ای ثریا
نام بمعاشقه و مغالزه مشغول گردید . از برداشت سخنش استنباط کردم که
ثریا بیمار و بستری است . میگفت ثریای باجان برابرم اسمت را که میبرم
تمام بدنم مثل بید میلرزد . چطور خدا راضی میشود که تن از گل نازکتر
تو اینطور در آتش تب بسوزد . دردو بلایت بجان من بخورد . خدام را و هر کس
را که دارم بلاگردان تو کند . فدای چشمان بیمارتر از خودت بروم و تن
نازنینت را آزرده گزند نبینم قربان آن تیخال گوشه لب بروم که هیچ شکوفه
ای بیای آن نمیرسد . ایکش این قطره خون ناقابام داروی دردت میشد تا
هزار بار بمنّت در بایت میفشاندم ثریا جانم خاطرت هست شبهای مهتاب ماه
گذشته چه ساعتی در این باغ گذرانیدیم . یادت هست که کرمهای
شب تاب را لابلای کیسوانت جا داده بودم و آسمانك پرستاره ای درست
کرده بودم . خاطرت هست که روی ریکهای باغچه نشاندمت و آنقدر برك
گل بر سر و صورتت نثار کردم که تا زانوهایت زیر گل ناپدید شد . هیچوقت
فراموش نمیکنم که تشنه بودی کولت کردم و آهسته آهسته بردمت تالب
آب و دو دستم را پراز آب کردم و مثل غزال از کفم آب نوشیدی . هنوز
نفس مشکبویت را در نوك انگشتانم حس میکنم و هنوز لذت آن لحظه ای

که آب تمام شد ولایت بکف دستم خورد در زیر دندانم است
 بیچاره باز مدتی يك روال بامعشوقه خیالی خود درد دل کرد و باز
 از نو گریه گلو گیرش شد و حق بنای زاری را گذاشت .
 خود را بهدایتعلی نزدیک ساختم و در تاریکی آستینش را گرفته گفتم
 «یا برویم . راه افتاد و من هم سیاهی سیاهی عقبش افتادم . بروشنائی
 که رسیدیم گفتم رفیق این دیگر چه عالمی است گفت هر شب کارش همین
 است . گوئی وارث حرمسرای مرحوم خاقان است . مدتی است زاغ
 سیاهش را چوب میزنم و سیر و سیاحتهائی کرده ام که گفتنی نیست . هر شب
 همین آتش است و همین کاسه . هر شب با سه الی چهار معشوقه تازه و کهنه
 آنقدر بیتابی میکنند و بسلا متی آنها گیلاس خالی میکند که رفته رفته
 مست میشود و بخاک میافتد و وقتی پس از مدتی بیهوشی کم کم بیدار می-
 شوی دید بساطش را جمع میکند و سالانه سالانه با حال خراب باطاق خود
 برمیکردد . گفتم عیش مدام بی خرج و بی درد سری بدست آورده است و
 تنها دعائی که میتوان در حقش نمود این است که پروردگار هرگز علاج
 دردش را نگیرد و بسیاری از بندگان دیگرش را هم بهمین درد مبتلا سازد
 گفت حالا بگو بینم آیا از این کشف تازه من راضی هستی . گفتم
 حقا که کشف غریبی است جای عجیبی گیر کرده ایم . آن طبیبمار و این هم
 مدیرمان . میترسم در بیرون این محیط هم اوضاع از همین قرار باشد .
 بهدایتعلی باز همان خنده خنک را سر داده گفت خدا پدرت را
 پیامرزد خیال میکردم مدتی است سرت توی حساب آمده است و حالامی بینم
 هنوز خام و بیهوشی . گفتم آیا میخواهی بگوئی که دنیا دنیای دیوانگان
 است . گفت چه عرض کنم ولی اگر کتاب «يك نوباره» تالیف نویسنده بی-

نظیر روسی دوسنوبوسکی را خوانده بودی دیگر این سؤال را نمی‌کردی.
گفتم از این نویسنده غریب تنها چیزی که خوانده‌ام و هرگز فراموش
نخواهم کرد قصه شبهای بی‌خوابی است که بفرانسه شبهای سفید می‌گویند
ولی بگو ببینم در باب سؤال من چه گفته است. گفت در این کتابی که اسم
بردم و سرگذشت پسری است بلد پدر خود در یک مورد بسیار نازکی جوان
از پدر دانا و دنیا دیده خود می‌برد پدر جان آيا واقعاً مردم همه دیوانه‌اند
پدر در جواب پسر خود می‌گوید «در میان مردم آنهایی که بهترند دیوانه‌اند»
گفتم اینها همه بجای خود اما

«هر چه بکنند نمکش میزنند و ای بوقتی که بکنند نمک»
تکلیف این بیچاره‌هایی که اینجا گیر افتاده‌اند چه خواهد شد و دیوانه‌ای
که طیب و قیم و همنشین و پرستارش همه دیوانه باشند آیا هرگز روی
بهبودی خواهد دید؟

هدایت‌علی نگاه تیزوتند خود را بچشمان من دوخت و بالبخند رمز
آمیزی گفت روی بهبودی را که البته نخواهد دید ولی دیر وقت شده و تو هم
بهتر است بروی در بستر ناز بساز و آواز پشه‌های نیشدار دم‌ساز شوی و برای
خودت معشوقه‌ای بتراشی. اما تا می‌توانی نگذار زیاد قصابیت بکنند.
دیگر شب بخیر و خدا نگهدار.



روزنامه من از شما چه پنهان همینجا قطع شده است. چه میتوان
کرد. در این دنیا هر کاری دماغ می‌خواهد و من بیش از این دماغ نداشتم
در ابتدا خیال کرده بودم هر روز ولو چند کلمه هم باشد بنویسم ولی بعد
روز بهفته افتاد و هفته بماه کشید و کم‌کم از ماه گذشته پای فصل بمیان

آمد و عاقبت دستگیرم شد که مرد این کارها نیستم و کمیتم در این قبیله میدانها لنگ است و بهمین ملاحظه رودر بایستی را بکنار گذاشتم و يك شب که از شبهای دیگر دلتنگ تر بودم دفتر را بستم و نخ قندی بدورش پیچیده اداختم بالای همین دولا بچه معهودی که خودتان میدانید کم کم دواتم هم خشک شد ولیقه اش بشکل يك تکه از سنگهای سیاه و سوراخ سوراخی در آمد که بسنگ با معروف است .

ماهها از آن تاریخ گذشته بود و باخیال بلیس خودم زندگانی خوش و آرامی داشتم . اما افسوس که فصل بهار بآن قشنگی و زیبائی زود گذشت و تابستان فرا رسید و آنهم از آن تابستانهای لعنتی سوزانی که آفت جان مردم دارالخلافه است . شش ماه تمام در های رحمت الهی بسته شد و يك قطره باران بلب تشنه این شهر و این مردم نرسید . انسان و حیوان و حتی باور بفرمائید نباتات و جمادات با له افتاده بودند . گلهای پژمرده سبزیها افسرده مردم گرفته اگر آب خنك شمیران زیر سرن بود دیاری در این کوره آهنگری بند نمیشد . نصف روز در سرداب تار و تاريك گور مانند در زد و خورد با مکسهای سمج و زنبورهای سرخ و زرد زهر آگین میکشست و طرفهای عصر هنوز آن آفتاب زردی منحوس و غم افزا که برآستی حکم بیرق عزای شام غریبان را دارد برطرف نشده بود که لشکر انبوه پشه های جور بجور از میمنه و میسره قلب و جناح حملدور میگردد . شب تابستان خیلی کوتاه است و انسان از خستگی و کوفتگی روز دراز بجان آمده حاضر است یکسال از عمرش را بدهد که یکدم آسوده بخوابد ولی تازه وقتی قدری خنك تر میشود و پشه ها از شرارت خود میکاهند و خواب شیرین شروع میشود که ناگهان سر

و کله آشبار خورشید بیمرت از گریبان افق بیرون میدود و تا چشم
 بهمزده ای دود از خرمن زمین و زمان و آه از نهاد مخلوق بیچاره
 هنوز بخواب نرفته بر میخیزد. آنوقت از سر نو باید طپید در آن
 سردابهای مرطوب و با یکدست بچنگیدن با مگس و زنبور پرداخت
 و بادست دیگر شکم را از آب یخ و آب دوغ خیار و خیار سکنجبین
 پر نمود.



۷

غز او عروسی

با خاطری افسرده روزی چنین بسر رسانیده بودم و بروی آجر
 های سوزان پله ایوان اطاقم نشسته منتظر بودم که تك هوا قدری
 بشکند و نفسی تازه کنم که از دور همان نوکر کذائی حاج عمو با گریبان
 دریده و موهای ژولیده نمودار گردید چون اولین بار بود که بدارالمجانین
 میآمد از دیدن او بسیار تعجب کردم همینکه نزدیک شد گفتم بد
 نباشد چه تازه ای آورده ای. گریبان پاکت سر بسته ای بدستم داد و
 و گفت ملاحظه فرمائید لابد خود بلقیس خانم مطلب را نوشته اند.

بشنیدن نام بلقیس بدنم بلرزه در آمده سر پاکت را بعجله دریدم
 چشمم بخط مبارک دختر عمو افتاد. بیمقدمه و پوست کنده خبر وفات
 ناکهانی پدرش را میداد و نوشته بود چون آقا میرزا هم چندی است
 مریض و علیل و در خانه خود بستری است در این موقع سخت بیکس
 و تنها و بیچاره مانده ام و تمام امید و دلگرمیم بسته بشما یکنفر است

منتظرم هر چه زودتر خودتان را برسانید که بحکم صلۀ رحم و یگانگی
اول بتدارك ختم و عزا پردازیم و فوراً پس از برچیدن ختم خودتان
را جانشین بالاستحقاق عموی خود دانسته رتق و فتق کلیۀ امور را از
هر باب بدست بگیرید . ضمناً با اشارات و کنایه‌هایی رسانده بود که از
رمز و معمای دیوانگی مصنوعی من با خبر است .

از این خبر ناگپانی باندازه ای متأثر و مبہوت شدم که مدتی
یارای سخن راندن نداشتم . تعجب کردم که این دختر روز دیوانگی
مرا از کجا میداند و بفرست او هزار آفرین خواندم و اینرا هم از
معجزات عشق و محبت شمردم .

قدری که بخود آمدم دوباره کاغذ را خواندم و در پایان آن
جملۀ ذیل که در وهله اول بدان توجه نکرده بودم بکلی احوالم را
منقلب ساخت بقلیس پس از اتمام نامه بعد از امضاء چنین نوشته بود
« باطلاع خاطر عزیزتان میرساند که در حیات بیرونی همان اطاق قدیمی
خودتان را که هنوز دو حروف م . ب . وب . م . بر بدنه دیوار آن برجا و
نشانه و ضمان مهر و وفای خلل ناپذیر ابدی است بدست خود آب و
جار ب کرده ام که فعلاً تا وقتی که تکلیف قطعی معلوم گردد در
همانجا منزل داشته باشید تا بخواست پروردگار سرکار از بیرون و من
از درون بیاد ایام گذشته از خداوند رؤف و مهربان برای پدر بیچاره ام
آمرزش و برای خودمان در دامن کامرانی و امان روزگار بهتری را
مسئلت نمائیم » .

پس از آنکه این جملہ را دو سه بار پشت سرهم خواندم و بنوکر
حاج عمو نموده پرسیدم که بقلیس خانم چیزهای باور نکردنی نوشته اند

بگو بینم قضیه از چه قرار است . با آستین قبا چشمهای سرخ شده اش را پاك كرد و گفت امروز صبح حاج آقا از حمام برگشتند و در حیات بیرونی در شاه نشین طالار نشسته بودند و ناخن می گرفتند که یک دفعه صدای ناله و آهشان بکوشم رسید . وقتی دویدم و خود را بایشان رساندم دیدم قیچی بدست بزمین افتاده اند و رنگ از رخسارشان پریده مثل گچ دیوار سفید شده اند . هر چه آب داغ نبات بحلقشان ریختم و مشت و مالشان دادیم فائده ای نبخشید . وقتی دکتر آمد و معاینه کرد و آینه جلوی دهنشان گرفت . معلوم شد بر حمت ایزدی پیوسته اند . خدا با سیدالشهداء محشورشان کند که همه ما را عزادار کرده اند . خدا شاهد است از همان ساعت دیگر خوراکم اشك است و يك قطره آب باز کلویم یائین نرفته است . . .

گفتم آخر علت این مرگ ناگهانی چه بود . گفت والله هیچ علتی نداشت . تمام دیروز را باین کدخدا اصغری انصاف سرو کله زدم بود و شبش هم از قرار معلوم از بس تمام روز جوش زده بود نتوانسته بود درست بخوابد . امروز صبح زود مرا صدا زد و چون روز جمعه بود و دو هفته تمام بود که از زور گرفتاری فرصت نکرده بود بحمام برود گفت این بچه و این کاسه حنا را بردار ببر بحمام . خودش هم بامن راه افتاد . من همانجا سریننه آنقدر چیق کشیدم تا بیرون آمد و با هم بمنزل برگشتیم . حالش هیچ عیبی نداشت . مدام ازدست کدخدا اصغر حرص می خورد و لاحول و استغفر الله می خواند . وقتی بخانه رسیدیم آب خواست گفتم جسارت میشود ولی بدنتان هنوز گرم است و آب خنك تعریفی ندارد . اعتنائی نکرد و نصف لیوان را سر کشید و بالا رفته در شاه نشین طالار

نشست و قیچی قلمدان آقامیرزا را در آورده مشغول چیدن ناخن دست و بایش گردید و بعد از معامول ناخنها را جمع میکرد که در پاشنه در خانه بریزد که روز قیامت در جلوی درسبز بشود و نگذارد اهل خانه بدنبال خردجال بیفتند. من هم مشغول تدارك قلیان و گرداندن آتشگردان بودم که ناگهان صدای ناله و خرخری بگوשמ رسید. دو پله یکی خود را بظالار رساندم. دیدم حاجی آقا همان طور قچی بدست بزمین افتاده است و يك چشمش بطاق و چشم دیگرش مثل چشم کوسفند سر بریده بدون آنکه ابدأ از سیاهش چیزی پیدا باشد بزمین افتاده است. سخت یکه خوردم و وقتی دهن باز و دندانهای کلید شده اش را دیدم خیال کردم دهن کجی میکند و میخواهد سر بسر کسی بگذارد ولی وقتی چشمم بخوبانه ای افتاد که از گوشه دهانش روان بود و از روی ریشش گذشته و بفرش کف اطاق رسیده بود فریاد کنان خود را باو رسانیدم. خواستم بلندش کنم دیدم بدنش مثل چوب خشك و مثل یخ سرد شده است.

آنوقت تازه فهمیدم مسئله از چه قرار است و خاك بر سرم شده و بی ارباب گردیده ام.

بیچاره های های بنای کریستن را گذاشت گفتم: خداوند بیامرز دش حالا وقت گریه نیست بگو بینم بلقیس خانم چه میکنند. گفت طفلك بقدری گریه و بیتابی میکند که دل سنك بحالش میسوزد. از همه بدتر جز من و گیس سفید کسی را هم ندارد که دستی بزیر بالش بکند. ظهر پس از آنکه بهزار اصرار يك پیاله آب داغ نبات بحلقش کردیم با چشم کریان این کاغذ را نوشتند و بمن سپردند و گفتند میخواهم سرتاخذت ببری و شخصاً جوابش را بیاوری.

دستم بشانه‌اش رسید از جاجسته چشمانش را گشوده و نگاهی بمن انداخته گفت مگر خدای نکرده باز شدت کرده است که در این نیمه شب با این سرو وضع مناسب خود را دولت بیدار پنداشته بسر و قدم آمده‌ای. باختصار ماجرا را برایش حکایت کردم و گفتم دستم از همه جا کوتاه مانده آمده ام بینم شاید عقل حیلۀ باز و فکر مکار تو بتواند گره از کارم بگشاید. گفت هوای مال عمو و حسن دختر عمو چنان بسرت زده که حتی طاقت نداری تا فردا صبح صبر کنی. گفتم دخترک بیچاره تنها مانده و در این عالم تمام امیدش بمن است گفت امید خانم تا فردا صبح قطع نخواهد شد. وانگهی حالا که بانماز و دعا میانه پیدا کرده ای و با عالم ملکوت و برهوت راه داری و با ملائکه مقرب همزان و هم پیاله شده‌ای برو از سر اخلاص دعا کن که از عالم غیب برای دختر عمومیت یار موافق و دلسوزتری از تو پیدا شود. گفتم وقت مزاح و باوه گوئی نیست. اگر عقل بجائی نمیرسد صاف و پوست کنده بگو تا چاره دیگری بیندیشم. گفت رفیق تو ادعای پاکبازی میکنی و میگوئی از علایق و خالایق بریده‌ای و با آزادی و وارستگی رسیده‌ای ولی هنوز بوی کباب بدماعت نرسیده چنان دامن از دست رفته که خواب از سرت پریده و دلت می‌خواهد بال و پر در آوری و باز هر چه زودتر خود را بهمان محیط آلوده و تار و تارک برسانی که سابقاً می‌گفتی جهنم روح و عذاب جان است گفتم جناب مسیو برای موعظه نیامده‌ام و ابداً گوش استماع این بیانات حکیمانه را ندارم. بگو بینم بعقل ناقص چه میرسد. گفت شغال شو و از سوراخ راه آب بیرون برو گفتم. صدایت از جای گرم بلند است و از حال پریشان وزارت من خبر نداری. گفت این مؤسسه عریض و طویل را برای رفع پریشانی مثل من و تو ساخته‌اند.

یکجایم میخواهی بروی گفتم تو بکنفر لامحالاه حقیقت را میدانی که اساساً
 آمدن من از اول بدینجایی مورد بود. گفت اکنون متجاوز از یکسال است که
 شب و روزت را در میان خیل دیوانگان میگذرانی اگر روزی هم يك ذره
 عقل داشتی اکنون نباید چیزی از آن باقی مانده باشد. گفتم بشخص تو
 که دیگر مطلب مشتبه نیست و خوب میدانی که بچه حيله و تدبیری بدینجا
 وارد شدم. گفت خیلی از آنچه پنداشته بودم ساده تری. مرد حسابی
 آدمی که دیوانه نباشد محال است خود را در میان دیوانگان بیندازد.
 گفتم تو اوصال دنیارا پر از دیوانه می بینی. گفت اتفاقاً هم همین طور هست.
 گفتم اگر همه مردم دیوانه بودند تا بحال همدیگر را خورده بودند. گفت
 نکته همینجاست که آفت عالم و بلای جان بنی آدم همیشه نیم عقلا و نیم
 دیوانگان بوده اند والا از آدم تمام عاقل و تمام دیوانه (اگر فرضاً پیدا
 شود) هرگز سر سوزنی آزار نمیرسد. گفتم راستی که در و راجی بد
 طولانی داری. تو هر چه میخواهی بگو من خود را عاقل میدانم و يك
 ساعت حاضر نیستم در این خراب شده بمانم. گفت بسر جان دیوانه واقعی
 کسی است که نخواهد میان دیوانگان بماند. آدمی که شب و روز سر و
 کارش با آسیابان است خواهی نخواهی گرد آرد بر عارضش می نشیند.
 تو هم اگر روزی ادعای عقل داشتی امروز دیگر باید این ادعا را از سر
 بیرون کنی. گفتم عاقل یا دیوانه باید خودم را از اینجا بیرون بیندازم «
 گفت اگر عاقلی که باد گنگ هم از این جا بیرون نخواهی رفت و اگر هم
 دیوانه ای که از اینجا رفتنت صورتی ندارد. باین وصف از خر شیطان پیاده
 شو و ما را هم بگذار اقلاً از استراحت شب برخوردار باشیم ...
 سرو کله زدن با این آدم جز تلف کردن وقت فائده ای نداشت. بلند

شدم که پی کار خود بروم که ناگهان چشمم بدیوار اطلاق افتاد و از تعجب دهانم باز ماند. دیدم شکل صلیبی بدیوار کشیده اند و کتابی را چهارمیخ بر روی آن بقناره کشیده اند. بمشاهده این احوال صدای خنده شوم هدایتعلی بلند شد و در حالیکه کتاب را نشان میداد گفت دیشب از بس اذیتم کرد بچهار میخ کشیدم. همانجا بماند تا دهانه اش نرم شود و نفسش در آید و گوشت و پوستش بگندد و بیوسد و بزمین بریزد.

گفتم خدا عقلت بدهد. گفت چرا نفرین در حقم میکنی. بلکه دلت بحال این کتاب میسوزد بی حیای بی چشم و رو از بس بامن لجبازی و دهن کجی کرد کلافه شدم و دیروز آخرین بار با او اتمام حجت کردم و قسم خوردم که اگر دست از این ادا و اطوارهای کثیف برندارد بدارش خواهم زد. بخرجش رفتم و باز بنای هرزگی و لودگی را گذاشت. من هم آن رویم بالا آمد و بلائی را که می بینی بسرش آوردم. خیلی جان سخت بود. دو ساعت خر خر کرد و نگذاشت بخوابم ولی بروی خود نیاردم عاقبت جان بعزرائیل داد و از سرو صدا افتاد.

اول خیال کردم شوخی میکند ولی از بر آشفتگی حال و لحن مقالش فهمیدم که باز گرفتار امواج بحران گردیده و سر و کارم با هدایتعلی شوخ و شنک نیست بلکه با «بوف کور» سرکش و بی فرهنگ است. سرش را بلطف و مهربانی بیالش نهادم لحاف را برویش کشیدم و چراغ را خاموش نموده از اطلاق بیرون جستم.

مواجهه با اولاد آدم

پیش از آنکه باطاق خودم برگردم بامید اینکه شاید در آنوقت شب راه فرار باز و حاجب و دربانان در میان نباشد یکمرتبه دیگر بطرف در دارالمجانین روانه گردیدم و لسی حسابم باز غلط در آمد. در بسته بوده و قفلی بزرگی ران شتر بر آن زده بودند و قاپوچی مانند ماری که بروی کنج خوابیده باشد تخته پوست خود را دریای در انداخته خر و پفش بلند بود.

از ناچاری باطاق خود برگشتم و از زور خستگی بر روی بستر افتادم و از شما چه پنهان با همه غم و غصه‌ای که داشتم طبیعت غالب آمد و فوراً بخواب رفتم.

وقتی بیدار شدم که آفتاب باطاقم تابیده بود و سپاه غدار و جرار زنبور و مکس فضای اطاقم را جولانگاه تاخت و تاز خود قرار داده بود. دهنم تلخ بود و سرم بی اندازه درد میکرد. يك تنك آب را بکنفسه سر کشیدم و در پی چند قرص آسپرینی می‌گشتم که سابقاً دکتر داده بود و در گوشه‌ای پنهان کرده بودم که از پشت تجیر صدای آه و ناله‌ای بگوشم رسید. شتابان خود را بدانجا رساندم و دیدم بیچاره و بینوا برهنه دلشاده با چهره زرد و چشمان تب‌دار مثل مار بخود میپیچد و از زور درد و تب مینالد. معلوم شد دوسه شب پیش بازی احتیاطی کرده است و نیم و برهنه تابوق سحر در زیر درختان باماه و ستاره بمغازله و معاشره مشغول بوده است و

سرماي سختي خورده سينه پهلوي کرده است. سعی من و پرستاران بي حاصل ماند و هنوز طبيب نيامده بود که رفیق بيکس و بي بار ما بطور ابد از هر درد و رنج و نيك و بدی آزاد و از هر طبيب و درمانی بي نیاز گرديد و جان بجان آفرين تسليم نمود و برهنه دلشاد باصل و مبداء خود پيوست.

تأثير بي نهايتی که از مرگ اين آدم عجيب دامن گیرم شد مانع اجرای نقشه ام نگريد و هنوز پای دکتر باطوقش نرسیده بود که بنزدش شتافتم و قضایا را بي کم و بیش برایش حکایت نموده استدعا کردم رخصت بدهد که بدون تأخير از دارالمجانين بيرون بروم. بالبخندی که صد معنی داشت پرسيد عجله برای چه. خدای نگرده مگر تقصیری از ما زده که از دیدن ما بيزاريد. مگر فعلا که در خدمت سرکار هستيم چه عیبی دارد.

گفتگوی من و دکتر مدتی بهمين لحن و همين طرز درمیان بود عاقبت حوصله ام سر رفت کفرم بالا آمد فریاد برآوردم که مگر حرف حق بگوش شما فرو نميرود. هرچه ميگويم نرم ميگویند بدوش. آخر تابکی بايد تکرار نمايم که دیوانه نيستم و هرگز نبوده ام و هيچ علتی ندارد يك دقيقه بيشتر در اين هولدانی بمانم.

از سراوقات تلخی يك قايمي بسيكار زد و گفت آقا جان من همه کس ميدانند که یکی از بارزترين مشخصات مرض جنون همين است که دیوانگان مدعی ميشوند دیوانه نيستند و باصرار و ابرام ميخواهند حرف خود را بکرسي بنشانند. نمره زنان گفتم آقای دکتر اين چه فرمايشی است اينکه حرف نشد که هر کس بگويد دیوانه نيستم بهمين جهت دیوانه باشد. دیوانه کسانی هستند که با همه ادعا و تجربه باين آسانی فریب

چون من جوان بی ادعا و بی تجربه ای را خورده آلان یکسال آزرگار است بار منزل و غذا و دوی مرا بدوش کشیده اند . گفت استغفرالله من کی گفتم شما دیوانه اید . زبانم لال . مقصودم اینست که باز چندی استراحت بفرمائید برای خودتان هم بهتر است .

از جا بدر آمده صدا را بلند کردم و گفتم جناب دکتر مگر قدغن است که حرف خودتان را صریح بزنید . اگر واقعاً مرا دیوانه میدانید بفرمائید تا خودم هم بدانم و اگر نمیدانید و لم کنید بروم بی کار خود دستها را بهم مالید و باقیافه پرملعنتی که چایلوسی از آن میبارید گفت من کی گفتم شما دیوانه اید . هرگز چنین جسارتی نخواهم کرد . راست است که علم طب پاره ای از آثار این مرض را در شما تشخیص داده ولی مربوط بشخص من نیست . من همیشه نسبت بشما ارادتمند بوده و هستم . فریاد زنان گفتم این ارادتمندیها و اخلاص کیشیها درد مرادوا نمیکند و قاتوق نانم نمیشود . از این تعارفات و خوش آمدگوئیهای مفت و کالذی دلم گنبدید . مگر خداوند آره و نه در دهن شماها نگذاشته است بوذرجمهر بدست شما بیفتد دو روزه بهلول میشود : لقمان باشما طرف بشود دیوانه زنجیری میگردد .

باهمان لطف و عنایت قلابی جواب داد که امروز ازقرار معلوم زیاد عصبانی هستید و میترسم آberman دريك جو نرود انشاالله وقتی آرام شدید و حالتان بر جا آمد مفصلاً گفتگو خواهیم کرد .

خوب خونم را میخورد و با نهایت بی ادبی و گستاخی در میان سخنش دیدم و گفتم آخر چه خاکی بسر بریزم که عقل و شعور من بر شما ثابت گردد و بامن مثل بچه های دوساله صحبت ندارید . شیر به سر کسی

مالیدن هم اندازه دارد . بفرمائید بینم برای اثبات عقل خود چه کاری
میخواهید بکنم . بهر سازی بخواهید میرقصم . میخواهید برایتان ضرب
و مضرب و دحرج وید حرج را صرف کنم . میخواهید اسماء سته را برایتان
بشمارم و فسیکفیکم ، الله را ترکیب کنم . می خواهد جدول ضرب را
از اول تا آخر پس بدهم . میخواهید قضیه عروس را برایتان ثابت کنم .
میخواهید لامیه العجم را بدون کم و کسر برایتان بخوانم میخواهید اصول
دین و فروع دین را برایتان بشمارم . می خواهد رودخانه های ایران و
دریاچه های آمریکای جنوبی را برایتان شرح بدهم . میخواهید دوازده امام
و چهارده معصوم و هفتاد و دو تن را برایتان بیکنفس بشمارم . میخواهید
از جبر و مقابله مسائل دو مجهولی و سه مجهولی حل نمایم . میخواهید سال
جلوس و وفات سلاطین اشکانی و ساسانی را برایتان یکی یکی بگویم
سابقاً عرض کرده بودم که در مدرسه طب يك نيمه سال علم استخوانشناسی
خوانده ام میخواهید استخوانهای حرقه و قه محدود را برایتان شرح بدهم
میخواهید برایتان بکدهن ابو عطا و بیات اصفهان بخوانم . میخواهید
برایتان مثل حافظ غزل و مثل انوری قصیده بسازم و مثل ناصر خسرو
بوزن نامطبوع شعر بگویم . هر حقه بخواهید سوار میکنم و هر فنی بفرمائید
بکار میبریم . حاضر در وسط همین مجلس برایتان شیرجه بروم و پشتك
و وارو بزوم اگر دلتان بخواهد برایتان مثل خرس میرقصم و مثل بوزینه
کله معلق میزنم . میخواهید قریبایم غمزه بیایم ابرو بیندازم . میخواهید
بنشینم باهم مشاعره کنیم . از سوراخ سوزن رد میشوم و هته بخشخاش
میگذارم بشرطی که تصدیق کنید که عظم تمام و کمال بجاست و میتوانم
از این سرزمین شگرفی که ایمان فلك و عقل بنی آدم را بیاد میدهد بیرون

بجهنم . مقصود این است که برای اثبات عقل و فهم خود در انجام هر امری
که بفرمائید حاضرم .

گفت همین فرمایشات شما برای اثبات عقل و درایت سرکار کافی
است و بنقد برای کفن و دفن رفیق ناکاممان برهنه دلشاد باید حاضر
بشوم ولی قول میدهم همین امروز درباب شما با آقای مدیر صحبت
بدارم . فعلا بروید راحت کنید که نهایت لزوم را برای شما دارد .

پس از ادای این کلمات پیشنهادی خود را به عجله بست و بدون آن
که دیگر اعتراضی بمن بکند پرید بیرون . پیش خود گفتم مرا مدام در پی
فخود سیاه میفرستد . مدیر مرا نزد طیب میفرستد و طیب پیش مدیر و
مدیر و طیب هر دو دستم انداخته اند و کلاه ب سرم میگذرانند . خدا نفس
هر دو را قطع کند که دارند رشته جانم را قطع میکنند .

وقتی خود را از هر دری رانده و از همه جا و امانده دیدم بفکر رحیم
افتادم و پیش خود گفتم اگر چه آخرین بار که بدیدنش رفتم خوب با من
تا نکرد و دشمن وار از خود راند ولی عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد
از کجا که از صحبت با او فرجی دست ندهد

از اطاق دکتر یکر است باطاق اورفتم . دیدم مانند مرتاضان هند
سیخ و بی حرکت در وسط اطاق ایستاده است و دستها را بالای سر بطرف
سقف دراز نموده گوئی قالب بی جانی بیش نیست . صدای پای من
چشمها را نیم باز نموده و لبانش آهسته بحرکت آمد و گفت با احترام داخل
شو . مگر نمی بینی که من يك شده ام يك لم یزل و يك لا یزال انا الفردو
انا الفرید - انا الواحد و انا الوحید - انا الاحد و انا الصمد - اعبدون - ی
دون ان تعرفونی .

اینرا گفته و دوباره چشمان را بست و میخوار در میان اطاق خشکش
زد و آنگاه بنای حرکاتی رقص مانند را گذاشت در حالتیکه بالحنی که
حاکمی بر تواضع و ایقان بود این ابیات را میخواند :

« یکی است عین هزار ارچه هست غیر هزار »

کینه مختلف بظم-ورند و متفق بگ-هر »

« یکی است ساقی و هر لحظه در یکی مجلس »

یکی است شاهد و هر لحظه در یکی زیور »

« یکی است اصل و حقیقت یکی است فرع و مجاز »

یکی است عین و هویت یکی است تبع و اثر »

هر چه گفتم و هر چه کردم بی اثر و بی فایده ماند. لند لند کنان از

اطاقش بیرون رفتم و نزد خود گفتم حقا که دعاهایم در حقش مستجاب
شده است.

دروسط مریضخانه سرگردان مانده نمیدانستم دست بدامن کدام
پدر آ مرزیده ای بزنم. از وقتی که جسد « برهنه دلشاد » را بآن حال زار
در پشت تجیر اطاقم دیده بودم از آن اطاق هم سیر و دلسرده بودم و
بایم با نظرف جلو نمیرفت.

در همان حال چشمم بیکمی از پرستاران افتاد که در زیر سایه درختی
ایستاده ساعت بغلایش را کوك میکرد. بطرف او دویده آستینش را گرفتم
و گفتم شما را بخدا ببینید چه مردم ظالمی هستند. حرف حق ابداً
بگوششان فرو نمیرود هر چه میگویم بابا من دیوانه نیستم بگذارید بی
کار و زندگیم بروم میگویند تاجشمت کور بشود دیوانه هستی و دیوانه
خواهی ماند و همین جا باید بمانی تا از اینجا روی تخته باین بابویه بروی

شما متجاوز از يك سال است كه پرستار من هستيد شما را بخدا و پيروي غمير
و امام قسم ميدهم راست حسيني عين حقيقت را بگوئيد ببينم عقیده شخص
شما درباره من چيست. آيا مرا ديوانه ميدانيد. گفت اختيار داريد و راهش
را گرفته پي كار خود روان شد.

باغبان در همان نزديكي آبياش بدست باغچه را آب ميداد. خود را
باورساندم و بالتماس گفتم باغبان باشي بكنفر در اين مؤسسه پيدا نميشود
كه محض رضاي خدا بخواهد حرف حق نزند. شما از وقتي كه وارد
اينجا شده ام صديبار بامن از هر رهگذري صحبت داشته ايد. شما را بصدو
بيست و چهار هزار پيغمبر بحق قسم ميدهم لري و پوست كنده بگوئيد
ببينم آيا من ديوانه ام. سري جنبانده گفت استغفر الله و بطرف حوض رفته
مشغول پر كردن آبياش شد.

صفر علي جاروب كش جانخاني بزرگي بدوش از آنجا رد ميشد.
دوان دوان جلوي او را گرفتم و گفتم داداش هر چه باشد ماههاي دراز است
كه من و شما باهم در اين خانه زندگي كرده ايم و لابد احوال من بر شما
پوشيده نيست. بيا و بجان پدر و مادرت قسم اگر انشاء الله هنوز زنده اند و
بخاكشان اگر خدای بخواسته مرده اند رك و راست بگو ببينم آيا واقعا مرا
ديوانه ميداني. تبسمي نموده گفت چه عرض كنم و دور شد.
چشمم برقيه سلطان النكه ي افتاد كه باز بنفت گيري چراغها
مشغول بود.

بمهرباني و ادب سلام دادم و گفتم خواهر جان يكسال است هر
شب اطاقم را نور روشن كرده اي. تورا بجان عزيزت و بهمين نور و
بشاه چراغ قسم ميدهم راست بگو ببينم آيا هيچ درمن انري از جنون.

و دیوانگی سراغ کرده‌ای. گفت من چه میدانم و بدون آنکه دیگر محلی بگذارد کفشهای شلخته کذائی را بصدا در آورد عقب کار خود رفت .

از شدت غیظ و غضب نزدیک بود یقه‌ام را جربده‌م . پس از آنکه مدتی بکاینات و بعد و آباء آن نا اهللی که پای مرا باینجا باز کرده بود لعنت فرستادم پیش خود گفتم که آشپز مرد مؤمن و باخدائی است و مکرر از خوردنیهای که شاه‌باجی خانم برایم آورده است به خلقش چپانده‌ام شاید او بفریادم برسد . یکر است آشپز خانه رفتم دیدم دیگری روی آتش است و کفگیر بدست در مقابل اجاق ایستاده بکار خود سرگرم است . جلو رفتم و پس از سلام و احوالپرسی گفتم آشپز باشی تو آدمی هستی ساده و بی خیل و پیله بیا و بحق همان امامی که ضریح شش گوشه‌اش را بوسیده‌ای رو در بایستی را کنار بگذار و بگو ببینم آیا من دیوانه‌ام گفت فرزند جان همین قدر بدان که چه دیوانه باشی و چه عاقل اجالت در ساعت معین خواهد رسید و در این صورت بروفکری بکن که بدر آخرت بخورد .

کفرم بالا آمد . گفتم پروردگارا این چه مخلوقی است آفریده‌ای که جز چه « عرض کنم » و « اختیار دارید » و « العیاذ بالله » و « سبحان الله » و « استغفر الله » و « خدا نخواهد » و این حرفها چیست » و « مختارید » و « این چه فرمایشی است » حرف دیگری در ذهنشان نیست . دستم رفت که همیزم سوزانی از زیر دیگ در آورده ریش و پشم متعفن این آشپز یاوه‌گو را بسوزانم ولی ترسیدم این را هم باز دلیل تازه‌ای بر جنونم قرار دهند لذا دندان روی جگر گذاشتم و اشتلم کنان و عربده جویان از آشپز خانه بیرون جستم . باطاقم رفتم و عصای خیزرانم را برداشته یکسر وارد دفتر مدیر گردیدم .

مانند مجسمه نکبت در پشت میز نشسته بود و آثار خماری و بی خوابی و عشق‌بازیهای موهوم و خیالی دیشب از سرتا پایش میبارید. آتش جوش و خروش خود را هر طور بود فرو نشاندم و بادب سلام داده گفتم بنابود دکتر با جنابعالی در خصوص بنده صحبت بدارد آمده‌ام ببینم چه تصمیمی گرفته‌اید. بجای جواب دست و پا را مانند خرچنگ کج و معوج ساخته دهان را تا بناگوش برده خمیازه‌ای چنان با جر زومد تحویل داد که صدای تق تق در هم شکستن یکصد و پانزده بند استخوانش تازوایا و خفایای دارالمجانین پیچید و دکان ترقه فروشی را بخاطر آورد که آتش بدان افتاده باشد. آنگاه با پشت دودست بنای پاک کردن چشمان و دماغ و دهن را گذاشته بریده بریده گفت ای آقا توهم واقعاً ما را خفه کردی یا و محض رضای خدا دست از سر کچل ما بردار و بگذار چند دقیقه راحت باشیم.

چیزی نمانده بود که تف بصورتش بیندازم و هر چه بدهم نیاید بداش ببندم ولی باز جلاوی خود را گرفتم و با بردباری هر چه تمامتر گفتم حضرت آقای مدیر شما رئیس و بزرگ ما هستید و ما بیچارگان بی‌پناه را اینجا بدست شما سپرده‌اند. اگر شما بکار ما نرسید و غم‌خوار ما نباشید کی بفکر ما خواهد بود و غم ما را کی خواهد خورد. مثل اینکه کاسه فلوس بدستش داده باشند اخم و تخم را در هم کشید و صدایش را نازک نموده گفت عرض کردم که شما قبل از همه چیز محتاج باستراحت هستید. چرا این پرستار پدر سوخته جلو گیری نمی‌کند که هر دقیقه یک نفرالدنگ سرزده وارد شود و هوای دماغ مردم بشود.

گفتم فرضاهم که مریض باشم زندانی نیستم که محتاج دوست‌اقبان

باشم مستحق زندان کسانی هستند که شبها را بشب زنده داری و میگزاری
و معاشقه با پرده نشینان موهوم و دلبرهای خیالی آنچنانی میکنند.

بشنیدن این کلمات یکه سختی خورد و بی ادبی میشود مثل اینکه
عقرب بخصیتیش افتاده باشد بنای داد و فریاد را گذاشت و الم شنکه‌ای
بر پاساخت که آن سرش پیدان بود. دردم چند نفر از خدمه و پرستاران و
موکلین شداد و غلاظ سراسیمه حاضر شدند. مرا بآنها نشان داد نعره زنان
گفت این بی ادب بی چشم و رورا از مقابل چشم بکشید بیرون. پسرک
هنوز دهنش بوی شیر میدهد آمده جلوی من ایستاده چشم حیزش را تو
چشم من دوخته و شرم و حیا و قباح را بلعیده حرفهای از دهنش گنده‌تر
میزند. بکشید بیرید بیندازیدش توی اطاق و بدون اجازه مخصوص من
نگذارید قدم بیرون بگذارد تا چشمش کور شود و دندش نرم شود. ما خفیه
نویس و فضول آمر علی و آقا بالا سر لازم نداریم.

مرا کشان کشان چون گوسفندی که بسلاخخانه ببرند با طاقم بردند
و در آن گرمائی که مار پوست میانداخت در را برویم بستند و رفتند.
چمپاته در گوشه اطاق نشستم و اشکم روان شد و رفته رفته شبهم فرا
رسید و بر تار یکی اطاقم افزود. فکر کردم مباد حق با اینها باشد و راستی
راستی دیوانه باشم. بیاد حرف دکتر دارالمجانین افتادم که بهدایت علی
گفته بود دیوانگی که شاخ و دم ندارد و بخود گفتم ای دل غافل مرد حسابی
دیوانه بودی و خبر نداشتی.

از طرف دیگر دیدم هیچکدام از کارهایم بکار دیوانگان نمی ماند و
برعکس همه از روی فکر سلیم و اراده مستقیم بوده و هست. ولی افسوس
که مجموع آنها رویهمرفته از يك نوع رنگ و بوی جنون عاری نیست.

جنون خود را با دیو تشبیه کردم و پیش خود گفتم در اینکه دیو مخلوق عجیبی است شك و شبهه‌ای نیست. ولی اگر يكايك اعضای او را در نظر بگیریم علتی برای عجیب بودن او باقی نمی‌ماند چون اگر شاخ است که بز هم شاخ دارد اگر دم است که خر هم دم دارد اگر چنگک تیز است که گر به هم چنگال تیز دارد اگر قد بلند است که چنار هم بلند است. و انگهی اگر يك پدر آمرزیده‌ای پرسد که اگر عاقلی پس اینجا کارت چیست چه جوابی خواهم داد چیزی که هست از آدم دیوانه هم این قبیل حسابها و صغری و کبری تراشیها و پشت سر هم اندازیها ساخته نیست. دیوانه ای که بداند دیوانه است که دیگر دیوانه نمیشود. من چگونه دیوانه ای هستم که مدام بفکر دیوانگی خود هستم اما از کجا که این هم يك نوع از انواع بی‌شمار جنون نباشد. اگر چنین باشد اسمش را باید جنون عنکبوتی گذاشت چونکه اینگونه دیوانگان مثل خود من گردن شکسته شب و روز در تار افکار خود می‌لوند و هرگز نجات و خلاصی ندارند. از طرف دیگر اگر بنا شود هر کس را که بفکر خود مشغول است و با اصطلاح «سربجیب مراقبت فرو میبرد» دیوانه بشماریم که نصف کره زمین دارالمجانین خواهد شد از کجا هم که چنین نباشد. خلاصه آنکه از این قرار من هم دیوانه هستم. دیوانه هم نباشم دارم دیوانه می‌شوم. و باز زار زار بنای گریستن را گذاشتم. آنکه از این کار هم خجالت کشیدم و گفتم بسرك مدمغ مثل پیرزنها ماتم گرفته‌ای. از غوره چلانیدن هم دردی دوا نمیشود. خون گریه کنی دیاری بدادت نمی‌رسد. فکری بکن که فکر باشد...

در همان حیص و بیص صدای نوکر حاج عمواز پشت در بگوشم

رسید که از کسی می‌رسید چرا در را بروی من بسته‌اند . از همان پشت در صدایش زده گفتم جلوتر بیا و بحر فهایم درست گوش بده و قضیه را مختصراً برایش حکایت کردم و سپردم بتاخت خود را بخانه برساند و پس از هزار سلام و دعا و عذرخواهی بی‌بغام مرا بی‌بلفیس خانم برساند و بگوید که بملاحظه پاره‌ای مشکلات بیرون آمدن من از مریم‌خانه قدری بعقب افتاد ولی ابداً تشویشی بخاطر عزیز خود راه ندهند . اگر شده آسمان را بزمین بیاورم همین امروز و فردا خودم را بایشان خواهم رسانید .

از هم رفت و باز در پشت در تنها و بیچاره ماندم . این دو لنگه در پوسیده و آن دیوار کچ ریخته در نظرم از سطح یا جوج و مأجوج رزین‌تر و استوارتر آمد و خود را در پشت آن در و دیوار بکلی ناتوان یافتم . دست خود را از هر کاری کوتاه دیدم و اندیشه‌ی غریب و تعجیب در مخیله‌ام خطور نمود ولی افسوس که هیچ‌کدام عملی نبود . کم‌کم طاقم طاق شد و بنای فریاد کشیدن را گذاشتم . طولی نکشید که چند نفر از پرستاران دورم را گرفتند و بنای بدزبانی را گذاشتند : گفتیم خدا شاهد است اگر بحر فم گوش ندهید در اطاق را بالکد در هم می‌شکنم و خون را بخاک و خون میکشم .

بزودی خبر بمدير بردند و « نظر بمقتضیات اداری » حکم صادر گردید که فوراً مرا بشعبه دیوانگان خطرناک منتقل سازند . داد و فربادهای و تقلاها و تضرع و زاریهایم ثمری نبخشید و با کمال بی‌رحمی دو دستم را از پشت بستند و کشان کشان بشعبه دیوانگان خطرناک بردند بحال زار در اطاقی انداخته و در را برویم بستند و رفتند .



سرده آخر

خود را در اطاقی دیدم که بازندان هیچ تفاوتی نداشت و حتی در جلوی یکتا پنجره آن عبارت بود از سوراخ گردی بکوچکی يك غریب. میلهای آهنی کلفتی کار گذاشته بودند که از همان ساعت ببعد زمین و آسمان و گلها و درختها و امید و آزادی را بایستی از پشت آن تماشا نمایم. در چنین اطاقی از نوبا فکر پریشان و خاطر فکار خود تنها ماندم. در شرح بدبختی خود هر چه بگویم کم گفته ام. براستی که مرك را هزار بار بر آن زندگی ترجیح میدادم و اگر امید نجات مانند ستاره ضعیفی در گوشه آسمان وجودم سوسو نمیزد بلا شك رشته لرزان عمر نکبت بار را ولو با نوك ناخن هم بود پاره کرده بودم. ولی مدام چهره رنگ پریده بقیس در مقابل چشمم جلوه گرمیکشت و بالبخند غمینی که آتش بجانم میزد مرده وصل و کامرانی میداد:

هرگز تصور نکرده بودم که زمان بتواند باین آهستگی بکند. مثل هزاربائی بنظرم میآمد که پای آخر نداشته باشد دقیقه هاکش میآمدند و ساعتها بصورت سالها در میآمدند و روز هرگز بشب نمیرسید و اما از شبها که هر ساعتی از ساعتهاى هولناك آن بمراتب سخت تر از شب اول قبر میگذشت:

تنها صدائی که از دنیای آزاد بگوشه میرسید صدای بغبغوی عاشقانه کبوترهایی بود که در زیر شیروانی عمارت ادارالمجانین لانه داشتند و گاهی برای جمع آکردن نان خشکی که مخصوصاً برای آنها روی هره پنجره

میگذاشتم بالهایشان را بصداء در میآوردند و دم جنبان دم جنبان سینههای
هزار رنگ و تقولوی خود را جلوه داده بدیدنم میآمدند؛ نغمه گوار او دلپسند
این مرغکان محبوبی که در هر کجای دنیا نمونه مهر ورزی و وفا داری
هستند در وجود من اثر سحر و جادو داشت. اغلب سه پایه ام را بنزدیک
پنجره میآوردم و ساعتها همانجا نشسته چشم بآسمان میدوختم و آواز
یکنواخت آنان را مایه تسلی قلب افسرده خود قرار میدادم.

روز سوم بود که از پشت در اطاقم جار و جنجال غریبی بلند شد و
صدای شاه باجی خانم بگوشتم رسید. معلوم شد از حالم خبردار گردیده
است و چون ماده شیری که از بچه اش جدا کرده باشند خشخاش و اعربده
جویان بجان پرستاران افتاده آنها را بیاد فحش و نفرین گرفته است. میگفت
ای لامذهبه ای از سنگ بدتر یک فرزندم را بزور دیوانه کردیدی که دیگر
پدر و مادر خودش را هم نمیشناسد. حالا که مرقتل این بیچاره وابسته اید
و از خدا و پیغمبر شرم نکرده مادر مرده را در این سیاه چال انداخته اید که
زهره ترك شود. اگر دق بکنید خونتش بگردن شما کافره های از شهر بدتر
خواهد افتاد. آخر روز قیامت جواب خدا را چه خواهید داد. بجوانی او
رحم نمیکنید باین کیس سفید من رحم بکنید.

آواز دادم پشت در آمد و اشك ریزان بنای قربان و صدقه و فتن را
گذاشت. گفتم شاه باجی خانم دستم بدامنست. بمرگ خودتانی و بخاک
بدرم قسم من هرگز دیوانه نبوده ام و حالا هم نیستم و گول شیطان را
خوردم که باینجا آمدم. میخواهید باور بکنید و میخواهید نکنید تمام
آن دیوانه بازیهائی که در میآوردم ساختگی و تقلبی بود و جز سرسر
گذاشتن مردم مقصودی نداشتم. گفت محمود جان من که از همان روز اول

می‌گفتم هر که بگوید تو دیوانه‌ای خودش دیوانه است. همان روزهای
 اولی که اینجا آمده بودی پنج سیر نبات و یک شیشه گلاب برداشتم و رفتم
 گذر مهدی موش پیش سید کاشف. برایم سر کتاب باز کرد و گفت مریضی
 دارید ولی مرضش مرض نیست. جادویش کرده‌اند و اثر این جادو بزودی
 از میان خواهد رفت. بعد بدست خودش دعای باطل السحر نوشته بدستم
 داد. بمنزل که برگشتم در آب شستم و با آن آب حلوا پختم و برایت آوردم
 و جلوی چشم خودم نوش جان کردی و از همان ساعت یقین دارم اگر ملالی
 هم داشتی بکلی رفع شده است. همین دیروز هم باز رفتم يك فال دیگر
 برایم گرفت. گفت دل واپسی داری اما دل خوش دار که بزودی فرج در
 کارت پیدا خواهد شد اگر چشم براه مسافری هستی بر خواهد گشت اگر
 زانو در خانه دارید بسلامتی فارغ خواهد شد. اگر از بابت مریض و بیماری
 نگرانی دارید تا شب جمعه عرق خواهد کرد. گفتم مریض جوانی دارم
 بفرمائید ببینم در آن باب چه حکم میکنید. گفت جوانی را می بینم که
 یاپسرتان است یا بمنزله پسران طالع او را در برج نحسی می بینم معلوم
 میشود گره در کارش خورده است. بخضر پیغمبر متوسل شود و آجیل مشکل
 گشا نذر کنید بزودی گره از کارش گشوده خواهد شد. این هم حرز حضرت
 صادق است که داده باید بیازویت ببندم. گفتم مادر جان حالا چه وقت این
 حرف‌هاست. اگر آجیل هم مشکل گشا بود که دکان آجیل فروش‌ها را هر روز
 هزار بار بفارت می‌بردند. بهر حال محض رضای خدا بآنچه می‌گویم
 درست گوش بدهید که فرصت کوتاه است و معلوم نیست کی بتوانیم به‌از
 همدیگر را ببینیم.

در اینجا صدای پرستار بلند شد که تا کی روده درازی میکنید.

آقای مدیر غدن کرده اند که صحبت با مریضها بیشتر از یک ربع ساعت طول نکشد.

شاه باجی خانم از پر چهار قد خود دو صاحبقران در آورده در کف قوه مجریه گذاشت و بی موی دماغ بگفتگوی خود دنباله دادیم. گفتم البته خبر دارید که بلقیس حالا بکلی آزاد و راه سعادت مندی بروی ما کاملاً گشاده است ولی درد اینجاست که این بی همه چیزهای بی رحم و مروت بی سبب و بی جهت مرا در این کور سیاه انداخته اند و حتی قلم و دوات خودم را هم نمیدهند که افلا برای رفع دلتنگی درد دلی بنویسم. گفت جان من نبرد بان پله پله. اول صبر کن تا همین الان بروم قلم و دوات را بیاورم و بعد عقلمان را رویم بگذاریم و ببینیم چاره درد تو چیست. و بچه وسیله و تمهیدی میتوانی تو را از این هولدانی خلاص کرد. گفتم استدعا دارم کتابچه‌ای را هم که روی طاق دولا بچه انداخته‌ام بدون آنکه چشم احدی بر آن بیفتد برآیم بیاورید که هیچ دلم نمیخواهد بدست نا محرم بیفتد. گفت هیچ ترس و ارز بخودت راه مده که اگر علی ساربان است میداند شتر را کجا بخواباند.

از پشت پنجره دیدم که با آن چادر و چاخچور و آن قد کوتاه و تن فربه مانند تخم مرغی که در شیشه مرکب افتاده باشد قل قل زنان و لند لند کنان دور شد. طولی نکشید که برگشت و از لای میله‌های پنجره کاغذ و قلم و دوات را که آورده بود بدستم داد و همانجا ایستاده‌های بنای گریستن را گذاشت. گفتم شاه باجی خانم باز هر چه باشد آجیل مشکل کشا را باین اشکهای شوری که مثل باران از چشمهای بادامی نازنین شما روان است ترجیح میدهم. میخواستم بشما بگویم که اگر خدای

نکرده بلقیس از احوال خبردار بشود و بفهمد که به چه مصیبتی گرفتارم
از غم و غصه هلاک خواهد شد. استدعا دارم مرا بخدا بسپارید و از همین
جا یکر است بمنزل اورفته اطمینان بدهید که همین امروز و فردا خود را
با و خواهم رسانید. همان طور که مثل باران اشک بروی گونهای تورفته
اش میریخت گفت خداوند دیگر هیچ نمیدانم چه خاکی بسر کنم. حال
آقا میرزا ساعت بساعت بدتر میشود. الان دوشبانه روز است یکقطره
آب از گلوش پائین نرفته و از همه بدتر نه بحرفهای من گوش میدهد و نه
بدستور العمل حکیم عمل میکند. میترسم برود و مرا باشما سه نفر بچه
بخت برگشته تنها و بی یار و یاور بگذارد. شب و روز دعا میکنم که اگر
تقدیر شده که برود اول من بروم که خداه گواه است طاقت این همه
بدبختی ندارم. بیچاره طفلک معصوم بلقیس هم تنها مانده است و امروز
باز تاجش من بمن افتاد اشکش مثل ناودان سر ازیر شد و اگر نگفته
بودم که بسروقت تو میآیم با آنکه بخوبی از حال آقا میرزا باخبر است
هر گز راضی نمیشد که از من جدا بشود؛ راستی که يك سردارم و هزار
سودا و اگر دختر بدرد جا بطوریکه در نوحه خوانیها میگویند درسه جا
عزا داشت من فلک کرده امروز چهار جا عزا دارم و دلم از چهار طرف
خون است.

در آن موقع دلداری دادن باین شیرزن فداکار کار آسانی نبود
ولی باز باسم خدا و پیغمبر و اراده سبحانی و مشیت آسمانی بخیال خود
مرهمی بجراحش نهاده سپردم که مرا از حال آقا میرزا و بلقیس بیخبر
نگذارد و بخدایش سپردم. از لای میلیهای پنجره دستم را گرفته بود و
دل نمیکرد ولی عاقبت بحالی که دل سنک کباب میشد حق حق کنان و

اشك ريزان خدا نگهدار گفته باميد خدا دور شد.

دواتم خشك شده بود بزور آب راهش انداختم و دو كلمه بهدايت
على نوشتم و او را مجملا از حال خود خبردار ساخته خواهش كردم اگر
آب دردست بگذارد و فورا بسرو قتم بيايد يكنفz از پرستاران حاضر شد
بزور عجز و التماس كاغذ را برساند. طولی نكشيد كه سرو كله جناب مسيو
بالب و لنج آويخته ازيس پنجره نمودار گرديد.

گفت كل هول باز زاويه نشين شده ای و در را بروی اغيار بسته ای
گفتم ای بابا نمیدانی بچه آتشی میسوزم. گفت همین الساعه ازدكتر
شنیدم چه بلائی بسرت آمده است. تصور كردم باز میخواهی نقشی بر آب
بزنی. زود بگو بینم حقیقت امر از چه قرار است.

پیش آمد را مختصرا برایش حكایت كردم و گفتم برادر فكري
بچالم بكن كه بد آتشی بچانم افتاده است. گفت جمال مرشد را عشق
است. همین آتش بود كه ابراهيم و لكرد شتر سوار را خليل الله كرد.

بانهايت تلخی گفتم توهم كه بیمزگی و مسخرگی را طوق كرده ای
و برگردن افكنده ای. تو را بیاری طلبیدم كه بیائی بینم مرا مثل
دزدان و راهزنان چرا در این منجلا ب متعفن و هولناك انداخته اند آمده ای
برایم لن ترانی میخواهی. گفت جان من «هر دیدنی برای ندیدن بود ضرور»
كارها بی حكمت نیست. چند روزی هم در زندان بسر بردن خودش مزه
دارد. گفتم مزه اش سرت را بخورد. خدا میداند كه اگر بنا شود دوسه
شب دیگر در این دالان مرك بسر ببرم یا از استیصال و فلاكت خواهم مرد
و یا با ناخن و دندان هم باشد باین زندگانی پر نكبت بایان خواهم داد.
گفت یعنی میخواهی بگوئی خود كشی میکنی. گفتم یعنی میخواهم بگویم

خودکشی میکنم .

گفت بودن باز هر چه باشد از نبودن بهتر است . این وسوسه های
بچگانه را از کله ات بیرون کن و یقین داشته باش که کارها بخودی خود
اصلاح میشود .

گفتم نمیدانم چرا این خیالات بچگانه را میخوانی . بخدا قسم اگر
مطمئن بودم که در این دنیا برای مقصودی خلق نشده ایم همین امروز کار
را يك سره میگردم .

گفت فرضا هم که رضا قورتکی بدنیا نیامده و برای مقصودی خلق
شده باشیم گمان نمیکنم مربوط بسر کار عالی و بنده شرمندۀ باشد من و
ترا کجا میبرند . آیا خیال نمیکنی که کون و مکان بمنزلۀ مدفوعات و
فضولات قدرت نامنتهائی باشد اگر در میدان چوگان بازی دنیا تمام نوع
بشر قدر و منزلت يك گوی چوبی قراضه ای را داشته باشد (و هرگز ندارد)
تازه سهم و نصیبش از آن بازی جز توسری خوردن و ویلان و سرگردان
از این سو بدان سو دیدن چیز دیگری نیست . و آنکهی اصلاً از ماچند
نفر کورو کچلی که اسم خود را بنی نوع انسان گذاشته ایم بگذر اگر در
آفرینش مقصودی در میان بود تا بحال در طول زمان گذشته بی آغازی
که اسمش را ازل گذاشته اند لابد آن مقصود بعمل آمده بود و حرفی نیست
نیست که اگر در ازل بعمل نیامده علتی ندارد که در ابد بعمل آید .

گفتم دیگر بهتر . در اینصورت صلاح همان است که هر چه زودتر
قدم را آنطرف پل بگذارم و یکسره راحت شوم .

گفت برادر جان زندگی چراغی پردود و پرگند و بوئی است که
وقتی روغنش ته کشید خودش خاموش میشود . چه لزومی دارد فتیله اش

پیش از وقت پائین بکشی .

گفتم فتیله‌اش را پائین نمی‌کشم . فوتش میکنم .

گفت فوتش هم نکن . چون هرچه باشد زندگی را کم و بیش می

دانیم چیست ولی از هر ك بکلی بیخبریم . عجله برای چه

گفتم پس شاید حق با کسانی باشد که میگویند زندگی خواب و

و خیالی بیش نیست .

در اینحال چرا زود تر پاییانی باین خواب پریشان ندهم .

گفت عیبی هم ندارد که این خواب را تا آخر ببینیم . ولی اصلاً این

پرت و پلاهای عرش و فرشی برای اشخاص فارغ‌البال بی کار ساخته شده

و نشخوار و تنقلات کله‌هائی است که کوکشان هرزمیرود و ابداً بدرد من

و تو نمی‌خورد . تو ولو برای خاطر شاه باجی خانم بیچاره و برای دختر

عموی بدبخت و بیکست هم باشد از این خیالهایی که بوی خود خواهی

از آن می‌آید صرف نظر کن و ضمناً فراموش نکن که مرا نیز تنها گذاشتن

حسنی ندارد ...

در آن لحظه چیزی دیدم که هرگز منتظر آن نبودم در زمین خشك

و شور و زار چشمهای « بوف کور » که گوئی تخم مهر و عاطفت را در آن

ریشه کن کرده بودند ناگهان آثار يك نوع مهربانی و رقت بسیار صمیمی

پدیدار گردید و اشك بدور آن حلقه بست ولی فوراً مثل اینکه از این

پیش آمد شرمسار باشد فوراً بقصد خلط مبحث بنای خندیدن و لوده گری

را گذاشت و گفت فعلاً چون کار واجبی دارم خدا حافظ ولی فردا آفتاب

زده و نزده باز دیدنت خواهم آمد و بخواست پرورد کارراه نجاتی برایت

پیدا خواهم کرد .

دستش را برادر وار فشردم و گفتم محبت‌های ترا هرگز فراموش نخواهم کرد. خیال کرده‌ام همین امشب و فردا شرح حال خود را بی کم و زیاد بنویسم و بتوبه‌هم که بتوسط یکنفر از قوم و خویشان که خودت از همه مناسبتر بدانی و صاحب استخوان باشد بچکومت و یا بمقام دیگری که صلاح بداند برساند و بصدق گفتار من شهادت داده رسماً تقاضا نماید که فوراً اسباب بیرون رفتن مرا از اینجا فراهم سازند.

گفت بسیار فکر خوبی کرده‌ای و بدیهی است که در راه تو از هیچ گونه کمک و همراهی مضایقه نخواهم کرد.

هدایت‌علی رفت و تنها ماندم. آفتاب زردی از لای پنجره باطاقم نماینده بود و اولین بار بچشم آشنائی بدر دیوار نگریستم. گچ دیوار در چندجا ریخته از زیر آن کاه گل نمایان بود. ازدود نفت چراغ دایره‌هایی چند بسقف افتاده بود و آب باران هم لابلای آن دویده نقش و نگارهایی بوجود آمده بود که نقشهای جغرافیا را بخاطر می‌آورد. از خطوط و یاد-کارهایی که بچهار دیوار اطلاق نوشته بودند معلوم میشد که پیش از من بسیار اشخاص بخت برگشته دیگر نیز در میان این چهار دیوار و در زیر این سقف شبهای تلخی بروز آورده‌اند. بسیاری از این خط‌ها پاک شده بود و خواندن آنها آسان نبود. مخصوصاً این ادبیات را بخط‌های مختلف مکرر در مکرر دیدم:

» بیادگار نوشتیم خطی ز دل تنگی

در این زمانه ندیدم رفیق یکرنگی

« این نوشتم تا بماند یادگار

من نمانم خط بماند یادگار

غرض نقشی است کز ما باز ماند

که هستی را نمی بینم بقائی

بهر دیار که رفتم بهر چمن که رسیدم

باب دیده نوشتم که یار جای تو خالی

یکنفر که معلوم میشد صاحب فضل و کمالی بوده این دوییت را با

خط شکسته نوشته بود :

خطی ز آب طلا منشی قضا و قدر

نوشته است بر این کاروانسرای دودر

که ای ز قافله واماندگان ره پیما

دهی کنید بر این کاروان رفته نظر

« بعضیها خواسته بودند اشعاری را که خودشان مناسب حال ساخته

بودند بنویسند ولی عموماً بقدری درهم و برهم بود و باندازه‌ای غلطهای

املائی داشت که خواندن آنها واقعاً کار حضرت فیل بود. کلمات «جيجك

علیشاه» و «یا علی مدد» و «شیخ حسن» شعر دوغ است گاهی با ذغال و

گاهی با نوک چاقو بیشتر از بیست بار در اطراف اطاق دیده میشد. بعضیها

باجملات قیبح بکاینات حمله کرده و دق دل کاملی در آورده بودند. يك

نفر با خطهای موازی عمودی چندین بار در هر گوشه فال خیر و شر گرفته بود. خلاصه آنکه از در و دیوار این اطاق آنسار دلتنگی و جنون و ویزاری از خلاق و از خلقت میبارید و چون این کیفیت در آن ساعت بحال من مناسب بود از تماشای آن در و دیوار تفریح خاطری یافتم و در حالیکه این بیت را زمزمه میکردم

«بشب نشینی زندانیان برم حسرت که نقل مجلسشان دانهای زنجیر است»
من نیز قطعه زغال پوسیده و رطوبت دیده ای پیدا کردم و بهزار زحمت این بیت را بدیوار نوشتم :

« نه مرا مونسى بجز سایه نه مرا محرمى بجز دیوار »
و آنگاه بروی تخت خواب افتادم و از لای پنجره بتماشای آخرین اشعه آفتاب که بروی درختها و دیوارها افتاده بود مشغول گردیدم. صدای تق تق بال کبوترها بگوشم رسید و يك جفت از آنها که با من بیشتر آشنائی پیدا کرده بودند جلوی پنجره ام پائین آمده عاشقانه بنای بغغو را گذاشتند.

هر وقت آواز مطبوع این کبوترها بگوشم میرسید بیاد کسانی عیا افتادم که کس و کار و خانه و زندگی وزن و فرزند دارند و پس از غروب آفتاب دورهم جمع میشوند و بفرغت بال از هر دری صحبت میکنند و میخورند و میآشامند تا وقتی خواب زور آور شود و سرشان را ببالین آورده از نعمت خواب سنگین و یکسره ای که اختصاص بخاطرهای آزاد و بی دغدغه دارد برخوردار گردند. در اینگونه موارد بود که بخود میگفتم خوشبختی واقعی را هم مانند راستی و پاکی و بی غل و غشی و خیلی چیزهای ممتاز دیگر خداوند مختص اشخاص ساده ای ساخته که در عین نیکبختی

از نیکبختی خود بیخبرند و بحال این قبیله مردم حسرتها خوردند و بخود گفتند حقا که تنهاراه سعادت همانا سادگی و شیشه شدن بمردم ساده است و ما بقی همه فریب و درد سراست. ولی باز بیاد حرفهای هدایتعلی میافتادم که روزی در مورد زن و بچه و علاقه میگفت المال والا ولادفتنه و حکایت میکرد که حضرت بودا اسم یکتا فرزند خود را رحوله گذاشته بود که بمعنی مانع است و روی سنگ قبر ابوالعلائی معری این عبارت نوشته شده که هذا جناح ابی علی و ما جنیت علی احد یعنی این گناهی است که پدرم در حق من کرده و من در حق هیچکس گناهی نکردم رود کی هم میگویند گفته است:

«نداردمیل فرزانه بفزند و بزهر گز - ببردنسل این هردو نبردنسل فرزانه»
 بالاینهمه بغوغوی کبوتر ها که صدای زنان جوانی را بخاطر میآورد که در کُش و قوس زائیدن باشند بگوش من از همه این اندر زهای حکیمانه مطبوع تر و موثر تر میآید و خواهی نخواهی بلیسم افتادم و یکایک ذرات وجودم آواز داد که در این عالم شریف تر و عزیز تر از عشق و آزادی چیزی نیست.

شب فرار رسیده بود و باز خود را در مقابل یکی از آن چراغهای نفتی کذائی یکه و تنها یافتیم.

صحبتی که با هدایتعلی بمیان آورده بودم بخاطر آمدن از جاجستم و کاغذ و قلم و دوات را حاضر ساخته از همان دقیقه بنگارش شرح حال خود مشغول گردیدم.



۱۱ دادخواهی

اول قصد داشتم که دادخواهی خود را بشکل عریضه در یک یادو صفحه بکنجام ولی دیدم اگر مطلب را از ابتدا شروع نکنم و مقدمات کار را چنانچه باید و شاید بروی کاغذ نیارم احدی حرفهایم را باور نخواهد کرد و دل هیچکس بحالم نخواهد سوخت و خلاصه آنکه غرض اصلی بعمل نخواهد آمد. عریضه ام را مکرر شروع نمودم و هر بار که از سر خواندم دیدم سر بریده و دم بریده است و نه فقط کسی سراز آن بدر نخواهد آورد بلکه بر عکس سند جنونم خواهد گردید و در هر امیدى برویم بسته خواهد شد. عاقبت چاره ای ندیدم جز اینکه شرح حال خود را از همان روز تولدم که در واقع سر آغاز بدبختی و بیچارگی بود شروع نمایم و تا آخر شرح بدهم.

تمام آن شب را نخواستیدم و کاغذ سیاه کردم. فردا وقتی هدایت علی بدیدم آمد و از پشت پنجره چشمش باور اقی افتاد که کف اطاق زیر آن ناپدید شده بود گفت برادر سحر میکنی. در این گرمای تابستان برف از کجا آورده ای. گفتم عریضه دادخواهی است که دیروز در آن باب با هم صحبت داشتیم. گفت اینکه از بحار مرحوم مجلسی هم مفصلتر شده است بیچاره کسی که بخواد در حق تودادگری بکند تا عریضه ات را بخواند ریشش بنافش میرسد. گفتم هنوز هم تمام نشده است. ولی چاره ای نبود. ترسیدم. اگر مطلب درست روشن نباشد سر گاو بدتر در خمره گیر کند و جان نثار شما دیگر رنگ آزادی را مکرر در خواب ببیند. گفت پس

خوب است من قبلا یکنفر حمال خبر کنم چون گمان نمیکنم خودم از عهده حمل و نقل آن برآیم. و آنکهی میترسم از هر کس خواهش مطالعه آنرا بکنم يك کرور فحش و ناسزا در مقابل چشم و یابشت سر بدم ببندد. گفتم ترس ما ایرانیان دلباخته افسانه دیوانگان هستیم و بیخود نیست که گویندگان ما قصه لیلی و مجنون را بصد زبان حکایت نموده اند.

گفت مختاری امیدوارم اگر سر مجنون بسامانی نرسید تو هر چه زودتر برادر خود برسی. دیگر تورا بخدا میسپارم و چون خود من هم این روزها مشغول تهیه يك دستگاه کامل خیمه شب بازی هستیم بیش از این نمیخواهم تورا از کار داد خواهی باز دارم که خدای نکرده بعدها برای مقصر قلمداد کردن من جلد دومی نیز باین داد خواهی بیفزائی. گفتم دست خدا بهمراحت ولی بیش از آنکه بروی بگو بینم مقصودت از خیمه شب بازی چیست. آیا میخواهی باز سر بسرم بگذاری و یا واقعا فکر نقشه ای داری. گفت از بچگی عاشق خیمه شب بازی بودم و در فرنگستان هم مکرر خود را در میان بچه ها می انداختم و ساعتها از تماشای بهلوان کچلهای فرنگی کیف میبرد. از همان تاریخ همیشه آرزو میکردم که فرصتی داشته باشم و يك دستگاه خیمه شب بازی مفصلی که همچون بازی خودمانی و بازی فرنگیها باشد درست کنم. علت علاقه و رغبت خود را باین کار نمیدانم. همینقدر میدانم که هر وقت اسم خیمه شب بازی بگو شم میرسد خود را در عالم بچگی می بینم که بالباسهای نو و موهای شانه کرده و دست و پای حنا بسته بهمراهی مادر و خواهرم بعروسی یکنفر از خویشان رفته بودم و چند روزی در میان بکدسته زنان و مردانی که همه بی نهایت خنده رو و خوشگل و دلفریب بودند و جمله از حریر و اطللس لباس داشتند و مدام می گفتند و

میخندیدند و دست میزدند و آواز میخواندند حکم کودک ناز پرورده‌ای را پیدا کرده بودم که در باغ بهشت شب و روز را در آغوش حوریها و فرشتگان بتماشای دلنشین‌ترین مناظری که در تصور بکنجد بگذارند. وانگهی خلق کردن این عروسکهای فضول و زبانت دراز هم نباید خالی از لذت و تفریح باشد و هیچ بعید نمیدانم که عاقبت پس زدن گوشه‌ای از پرده اسرار خلقت بدست همین عروسکهای گستاخ مقدر باشد که با کوزه‌گران حکیم نیشابور برادری و خواهری دارند بهر حیت پیش از اینکه باینجا بیایم چندین بار بالوطی رمضان که از اساتید فن است مذاکراتی کردم و اطلاعات بسیار گرانبهائی بدست آورده‌ام و قول داده است که از هیچ‌گونه همراهی مضایقه ننماید.

پس از رفتن هدایتعلی باز دست بکار تحریر شدم و طرفهای عصر بود که بعون الملك الوهاب شرح حالم بیابان رسید و کلمه تمت را زیرش نوشتم.

اینک ای پندوارم امشب بتوانم قدری بخوابم و فردا صبح زود این اوراق را به هدایتعلی برسانم که برای نجاتم از این محل وحشت افزا هر چه زود تر دست و پائی کند. این است که دیگر شرح حال خودم را همینجا بیابان میرسانم و چراغ را خاموش نموده بامید پروردگار وارد تخت‌خوابی میشوم که بقول یکنفر از نویسندگان فرنگی انسان نصف عمر خود را در آغوش آن بفراموش کردن غم و غصه آن نصف دیگر میگذراند. شب بخیر.



از اینجا ببعد باز از روزنامه‌ام نقل شده است.

دوروز بود که عریضه دادخواهی خود را حاضر کرده منتظر بودم که هدایتعلی بیاید بگیرد و مشغول اقدام بشود. چشمم سیاه شد و از این جواب لاابالی و پهلوی بی خیال خبری نرسید. از این مسامحه و بیعلاقگی او سخت ملول بودم و مبلغی حرفهای دوپهلوی حاضر کرده بودم که بمحض اینکه چشمم بچشمش بیفتد تحویلش بدهم. در همان اثناء که بشت پنجره نشسته چشمم بر او بود صدای شاه باجی خانم بگوشم رسید که: «پرستاران مشغول یک و دو کردن بود. تمام گوشت بدنش آب شده بود و آثار ملالت و افسردگی فوق العاده در وجناتش نمایان بود. بدون سلام و علیک پرخاشجویان گفت این دیگر چه وضعی است. طفلک ببلقیس دقیقه شماری میکند که آقا کی تشریف میآورند و ایشان اینجا خوش کرده اند و ککشان هم نمیکزد.»

تفصیل را برایش حکایت کردم و عاجزانه استدعا نمودم که بهر نحوی شده ببلقیس اطمینان بدهد که بدون برو و برگشت همین دورزه اگر شده آسمان را بزمین بیاورم خود را باو خواهم رسانید. گفت محمود جان دستم بدامنست. دخیلتم امروز بیائی بهتر از فرداست و الساعه بیائی بهتر از یک ساعت دیگر است. نمیدانی این دختر بدبخت بچه روز سیاهی افتاده است بمحض اینکه خبر مرگ پدرش نوی شهر پیچید و مردم ملتفت شدند که حاج مرحوم وصی و قیمی برای این دختر معین نکرده و ببلقیس بیکس و پناه مانده است مثل مور و ملخ بطرف او هجوم آورده اند و میترسم تا تو بخودت بجنبی این تکه فرش را هم زیر پایش نگذارند. نمیدانی چه قشقرقه ای راه افتاده است. مدعی و طلبکار است که از زمین میجوشد و از

درود یوار میبارد. هری سروبى بائى بايك ذرع ونیم سند بخط و امضای مرحوم حاجى هراسان میرسد و مطالبه خون پدرش را میکند. ده تا مهر و موم بهر دردی زده اند و جز از فروش و حراج و رهن و امانت و تقسیم و بیع شرط و بیع قطع صحبتی در میان نیست. بدبختی اینجاست که آقا میرزا هم در این حیص و بیص مثل مرده در خانه افتاده و خدا میداند تا یک ساعت دیگر زنده باشد یا نباشد. دیشب هر چه خواستم دو کلام با او حرف بزنم نشد که نشد. شاه باجی خانم زارزار بنای گریه را گذاشت. حال من هم از شنیدن این اخبار چنان منقلب شده بود که هر چه خواستم برای تشفی قلب و استمالات خاطر او حرفی بزنم صدا از گلویم بیرون نیامد او آنطرف پنجره میگریست و من اینطرف آخر هر طور بود او را روانه کردم و در نهایت افسردگی و استیصال به پنجره تکیه داده ساعتها در انتظار هدایت علی باز همانجا ایستادم.

چشم سفید شد و کسی نیامد. هر ساعتی که میگذشت ارمه برانی بود که با شصت دندانۀ دقیقه هایش چنان روحم را میخراشید که آه از نهادم بر میآمد.

دو روز و دو شب بهمین منوال گذاشت. هر چه دست بدامن پرستاران شدم که پیغامی از من بهدایتعلی برسانند محل سک بنم نکذاشتند. عاقبت همان انگشتی را که یادگار پدرم بود و در گوشت انگشتم فرو رفته بود بهزار زحمت از انگشت خونین بدر آوردم و بیکی از پرستاران رشوه دادم تا حاضر شد چند کلمه ای را که نوشته بودم بهدایتعلی برساند. بر کشت و گفت «میگویند «مسیو» را از دارالمجانین برده اند. فریاد بر آوردم دروغ برای چه. لازم نیست جواب بیاوری همان کاغذم را

باو بده و کارت نباشد.

گفت دروغ نمیگویم. از قرار معلوم پریشب مقداری قارچ از باغ چیده بوده و پنهانی بشاکرد آشپز داده بوده است که اگر اینها را برای من کباب کنی و بابک و نیم بطری عرق صحیح بیاوری ساعت هجی طلای خود را بتو خواهم داد. او هم کباب کرده و بابک چتول عرق برایش آورده بوده است غافل از اینکه این قارچها سمی است. بیچاره «مسیو» قارچها را خورده و نخورده میافتد و مثل آدم مارگزیده بنای بخود پیچیدن را میگذارد. وقتی دکتر میرسد جوان مادر مرده يك پایش توی گور بوده است. بمحض اینکه کسانش خبردار میشو ندد رشكه میآورند و همان نیمه شبی او را بمریضخانه امریکائیها میبرند ...

از شنیدن این خبر دنیا را بکله ام کوفتند. مدتی اصلا نمیخواستم این حرفها را باور کنم و خیال کردم پرستارها میخواهند مرادست بیندازند ولی پرستاری که این خبر را آورده بود دمدام قسم و آیه میخورد و عاقبت وقتی دیگران هم شهادت دادند چاره ای جز باور کردن برایم نماند.

دوسه روز گذشت و هر چه دست و پا کردم نتوانستم خبر صحیحی از حال هدایتعلی بدست بیاورم. خودم راسخت بناخوشی زدم و وقتی دکتر بدیدنم آمد اول سئوالی که از او کردم از احوال هدایتعلی بود .. گفت گفت خیلی حالش خراب است و میترسم دیگر برنخیزد. قارچهای خیلی حرامزاده ای بوده است ...

«اوسط پائیز ...»

«دو سه ماه از واقعه مسموم شدن هدایتعلی میگذرد و هنوز نتوانسته ام خبر درستی از حال او بدست بیاورم. شاه باجی خانم هم پس

از وفات شوهرش علیل و بستری شده است و خیلی کمتر اینطرفها آفتابی
میشود. حالا دیگر بیچاره بسا عصاره میرود و اصلا حواس جمعی هم
ندارد. عریضه دادخواهیم را لوله کرده ام و نخ قندی بدورش پیچیدم و
زیر متکا گذاشتم. چند بار فکر کردم باز هر چه باشد آن را بتوسط
شاه باجی خانم بحاکم و یا بیکی از این ملاهای متنفذ شهر بفرستم ولی
بعد از واقعه هدایتعلی باندازه ای دام سرد شده که دستم بهیچ کاری نمیرود
و اساساً کوئی ریشه هر گونه امیدواری را از قلبم کنده اند.

بتقد که مانند اسیران در این گوشه افتاده ام و دلم خوش است که
مدیر دارالمجانین وعده داده است بزودی بهمین اطاق اول خودم منتقل
خواهم شد و لامحاله تا اندازه ای از نعمت آزادی برخوردار خواهم بود.
آیا هرگز باز روی آزادی را خواهم دید هر چند که میترسم آزادی هم
مثل بسیاری از چیزهای دیگر از جمله توهمات مغز خراب و عقل اسقاط
و محال اندیش انسان باشد ...

پایان